

بنام خدا

www

یک شبانه روز

www.lovelyboy.blog.ir

بهاره موهای مش کرده و کوتاهش را از جلوی چشمانش به عقب فرستاد و زیر شال توری مشکی رنگش، پنهان کرد و به روانشناس چشم دوخت و گفت:

«من دیگه از اون خونه بدم میاد، از بابا مامانم بدم میاد، همش تو همه ی کارای من دخالت می کنن، من بالاخره از اون خونه میرم، یا اونا اجازه می دن که از اون خونه برم، یا فرار می کنم»

روانشناس به چهره ی بهاره خیره شد. به چهره ی دخترک چهارده ساله ای که حتی با آن موهای مش کرده و ابروهایی که چند ردیف از آنها را با دست توانای آرایشگر تمیز کرده بود، هنوز هم رد کودکی از لا به لای چندین قلم آرایش آن چنانی اش نمایان بود. روانشناس لبخند زد:

«دختر خوب، از خونه فرار کنی که چی بشه؟ ینی منظورت این که با فرار کردن همه چی حل می شه؟»

بهاره یکی از پاهایش را روی آن دیگری انداخت؛ اما پاهایش تپل بود. مثل هیکلش...

پاهایش روی یکدیگر ثابت نماند. خم شد و پایش را به زحمت روی آن دیگر کشید و با دستش ساق پایش را محکم نگه داشت تا دوباره سر نخورد. نگاه روانشناس روی شلوار کوتاهی که به تن کرده بود و به زحمت تا روی ساق پایش می رسید، ثابت ماند. پای سفید و تپلش خیلی توی چشم بود. روانشناس دوباره به او نگاه کرد و گفت: «خوب دختر گل نگفتی، با فرار کردن همه چی حل می شه؟»
بهاره با حرص جواب داد:

«آره همه چی حل می شه، از دست هر دوتاشون راحت می شم، به همه چیز من گیر می دن، می گن چرا موهات و رنگ کردی، چرا ابروهات و برداشتی، چرا وزنت زیاده، چرا شلوارت کوتاه، اینا که بلد نبودن با بچه باید چه جور رفتار کنن، غلط کردن من و از پرورشگاه آوردن و بزرگ کردن، تازشم تا همین یکی دو سال پیشم حقیقت رو به من نگفتن، فکر کرده بودن همیشه ماه پشت ابر می مونه؟ به کوری چشم هردوتاشون خودم فهمیدم که اونا پدر و مادر واقعی من نیستن، وقتی که پدر و مادر واقعی من نیستن به چه حقی به خودشون اجازه می دن تا واس من تعیین تکلیف کنن؟ من خودم بهتر می دونم چی خوبه چی بده»
روانشناس در سکوت به صحبت های بهاره گوش می داد. خودش همه ی این سناریو را از ابتدا تا انتها می دانست.

می دانست که بهاره تک فرزند پرویز و ماهرخ است. پرویز و ماهرخی که به دلیل مشکلات ناباروری پرویز، بچه دار نمی شدند و به همین خاطر سیزده سال قبل، بهاره ی یک ساله را به فرزند خواندگی پذیرفته بودند. تا همین چند سال پیش همه چیز خوب پیش می رفت. زندگی سه نفره شان به دور از تنش بود، به غیر از همان درگیری های معمولی که در هر خانه و خانواده ای به چشم می خورد؛ اما یکی دو سال پیش که یکی از خواهران ماهرخ ماجرا را برای بهاره تعریف کرده بود و به او گفته بود که پرورشگاهی است، دخترک از این رو به آن رو شده بود.

پدر و مادرش دیگر برایش اهمیت نداشتند و بهاره از همان زمان بنای ناسازگاری گذاشته و به معنای واقعی کلمه خون پدر و مادرش را درون شیشه کرده بود. چند ماه از اولین باری که بهاره برای مشاوره پیش روانشناس آمده بود، می گذشت؟ یک ماه یا دو ماه؟

رفتارش چندان تغییر نکرده بود. در ذهن دخترک فقط یک چیز جولان می داد و آن هم فرار از خانه بود.

بارها و بارها به روانشناس و پدر و مادرش گفته بود که در نهایت از خانه فرار خواهد کرد و به دنبال پدر مادر واقعی اش خواهد رفت.
بهاره با خودش فکر می کرد که آنها بهتر از پرویز و ماهرخ او را درک خواهند کرد. پدر و مادری که هیچ نشانی از خود باقی نگذاشته بودند و هیچ کس نمی دانست آیا آنها زنده اند یا مرده؟

صدای بهاره درون اتاق مشاوره پیچید:

«خانم مشاور الکی سعی نکنین من و منصرف کنین، من بالاخره امروز یا فردا از این خونه فرار می کنم و میرم، چون می دونم این دو نفر خیلی کودن تر از اونی هستن که اجازه بدن با پای خودم از این خونه برم»
روانشناس با آرامش پرسید:

«فکر می کنی خوشبختی بیرون از خونه است گلم؟»

بهاره بدون لحظه ای مکث جواب داد:

«آره خوشبختی بیرون از خونه ی ماست، من هر جا که برم خوشبختم، ولی کنار این پدر و مادر هیچ وقت خوشبخت نیستم، ای کاش اینا پدر و مادر واقعیم بودن، اون موقع دلم نمی سوخت، اما اینا پدر و مادر واقعیم نیستن، تازه با پر رویی بهم دستور هم می دن، واس همین که دارم می سوزم به من چه که اجاق پرویز کور؟ می خواست خودش و درمون کنه»
روانشناس لبخند زد:

«دختر خوشگل، فکر می کنی پدر و مادر واقعیت برات چی کار می کردن که پرویز و ماهرخ برات انجام ندادن؟»

-اونا بهم گیر نمی دادن، از پوششم ایراد نمی گرفتن، به من نمی گفتن وزنم رو کم کنم، من بالاخره پیداشون می کنم، میرم با همونا زندگی می کنم.

: «بهاره جان یه سوال دارم تا حالا پیش خودت فکر کردی که اونا اگه می تونستن ازت مراقب کنن چرا تو رو ولت کردن؟ چرا تو تا یک سالگی توی پرورشگاه بودی؟ اصلا بیا فرض بگیریم که اونها مرده باشن، اون موقع فکر نمی کنی این همه جنگیدن برای هیچ و پوچ باشه؟»

: «اه، اصلا تو چی می گی هی با من بحث می کنی؟ تو هم طرف همونایی از تو هم خوشم نمیاد، فهمیدی؟ اصلا دوست ندارم پیام این جا روی این صندلی بشینم و به چرندیاتت گوش کنم»

روانشناس سکوت کرد. بهاره با عصبانیت از روی صندلی بلند شد. مانتوی کوتاهی که به تن کرده بود به زحمت تا روی با*س*ن*ش را می پوشاند، اندام تپل بهاره بدجور خود نمایی می کرد. روانشناس هم چنان به بهاره خیره شده بود. صدای بهاره بالا رفت: «به این دو تا بگو دست از سرم بردارن، همین الان بهشون بگو، این بیرون نشستن، بگو ولم کنن می خوام برم از این خونه، اگه حرفمو گوش نکنن، از خونه فرار می کنم، همین امشب فرار می کنم، فهمیدی؟»

بهاره این را گفت و با قدم های سنگین به طرف در اتاق رفت، در اتاق را گشود و از آن خارج شد و در را محکم به هم کوبید.

هر چند روانشناس خودش را برای کوبیده شدن در اتاق آماده کرده بود، اما با صدای وحشتناک در قلبش فرو ریخت.

به برگه ی زیر دستش خیره شد و با خودش فکر کرد که چطور می تواند به این خانواده کمک کند.

واقعا چطور می تواند؟

ماهرخ هم چنان که اشک میریخت رو به روان شناس گفت:

«وای خانم، این بچه بیچارمون کرده، همش می گه می خوام برم، می گه می خوام از این خونه برم، آخه ما چه بدی در حقش کردیم که اینقدر از ما فراری؟ فرق من با مادر واقعیش چی؟ اگه اون بالای سر بهاره بود براش چی کار می کرد که من تا الان نکردهم؟»

پرویز با اخم رو به همسرش گفت:

«بس ماهرخ، گریه نکن دیگه»

ماهرخ جیغ عصبی کشید:

«چرا می گی گریه نکنم؟ نمی بینی بهاره دیگه ما رو نمی خواد؟ نمی بینی؟»

روانشناس مداخله کرد:

«آقای حکمت کاریشون نداشته باشین، بذارین تخلیه بشن»

پرویز رو به روانشناس کرد:

«تا قیام قیامت خواهر زمو لعنت می کنم، مستانه زندگی منو بهم ریخت، این بچه که این جوری نبود، این بچه تا دو سال پیش خوب و سر به زیر داشت زندگیشو می کرد، خدا مستانه رو نابود کنه، یه روز نشست همین جوری الکی الکی، بدون هیچ دلیلی، به بهاره گفت تو می دونی من خاله ی واقعی تو نیستم؟ تو می دونی که بچه ی واقعی

این پدر و مادر نیستی، خانم باور کنین الکی الکی گفتم، من تا همین الان که این جا خدمت شما نشستم نمی دونم دلیل کار این زن چی بود، از اون روز به بعد دیگه بهاره شد یه شخصیت دیگه، اصلا انگار بهاره ی قدیم رفت و یه بهاره ی جدید اومد تو خونه ی ما»

پرویز سرش را تکان داد:

«اصلا من چرا دارم اینا رو به شما می گم؟ شما که خودتون در جریانین، همه رو می دونین، مگه نمی دونین؟»

روانشناس به نشانه ی تایید سری تکان داد.

پرویز آه کشید و گفت:

«خانم چرا این جور شد؟ ینی ما اشتباه کردیم که به بهاره نگفتیم پدر و مادرش نیستیم؟»

روانشناس سری تکان داد و گفت:

«معمولا وقتی بچه ای تو سنین پایین تر تا قبل از رسیدن به بلوغ و دوره ی سرکشی،

باید حقایق بهش گفته بشه، این جور استرس این که یه روزی کسی مٲ خواهر خانمتون پیدا بشه و همه چیزو به بچه بگه دیگه وجود نداره، بچه هم از کودکی این موضوع رو می دونسته و باهاش کنار اومده، یا اگر هم کنار نیاد، تبعاتش خیلی کمتر در مقایسه با زمانی که به دوره ی بلوغ رسیده، اما وقتی تو بچگی بهش این موضوع رو نگفتین، دوره ی نوجوونی دوره ی خوبی برای گفتن بعضی حقایق نیست، چون نوجوون به دنبال کشف هویت و آگاهی از این که پدر و مادر فعلی، پدر و مادر واقعی اش نیستن اوضاع رو براش بحرانی تر می کنه، نوجوون بیش از پیش دچار بحران هویت می شه، این که من کی ام؟ از کجا اومدم؟ برای چی اومدم؟ اینا همون بحران هویت»

صدای گریه ی ماهرخ بلند شد:

«خانم ما الان چی کار کنیم؟ دیروز نزدیک بود این بچه رو من دست بلند کنه، هیکلشم

که می بینین چجوری، دو برابر من»

صدای پرویز بلند شد:

«لا الله الا الله، این بچه چی می خواد دیگه؟ چه دردی می خواد؟ مرگ می خواد، مرض می خواد؟ کاشکی مادرم زنده بود خانم تا وقتی که مادرم بود، این بچه خیلی آروم بود»

ماهرخ دنباله ی حرف شوهرش را گرفت و با هق هق گفت:
 «راس می گه، بهاره با مادر پرویز خیلی جور بود، اون خدا بیامرز هم این بچه رو خیلی دوست داشت، همیشه به من می گفت این بچه که اومد تو زندگیتون قدمش خوب بود، راستم می گفت، بهاره که اومد تو خونه ی ما کار پرویز گرفت، زندگیمون از این رو به اون رو شد، حاج خانم نور، مادر پرویز که دو سال پیش مرد، این بچه هم انگار دیگه اون بهاره ی سابق نشد، بعدم که خواهر بی معرفتم رفت به این بچه گفت که ما پدر و مادر واقعیش نیستیم»

پرویز به میان حرف ماهرخ پرید و گفت:

«الان دارم فکر می کنم که انگار این بچه از وقتی مادرم مرد یه چیزیش شده بود و ما نفهمیدیم، بعد از این که حقیقت و فهمید، تازه اوضاع بدتر شد، اما همه چی از وقتی شروع شد که حاج خانم نور مرد، شما که خودتون در جریانین خانم مشاور»
 روانشناس سری تکان داد و گفت:

«آقای حکمت، ما روانشناسا قسم خوردیم که اسرار مراجعه کننده هامون رو افشا نکنیم، مگر در مواردی که پای خودکشی، قتل، فرار و آسیب و چیزی شبیه به این ها، مطرح باشه، آروم باشین و با آرامش به حرفم گوش کنین، بهاره به من گفت که امشب می خواد از خونه بره، یا فرار می کنه یا با پای خودش می ره، من وظیفه دارم به شما بگم که...»

صدای هق هق ماهرخ در اطاق پیچید:

«ای وای، ای وای، خدا، خدا، به داد برس خدا، همش تقصیر اون پسره است، همون پسره مانی، همونی که چند وقته با بهاره دوست شده»
 پرویز رو به ماهرخ کرد:

«نه خانم، مانی کیه؟ این دختر الان دو سه ماه، صبح و شب می گه می خوام برم، با این مانی که همش یه ماه آشنا شده»
 ماهرخ با ناله گفت:

«اون زیر پای این بچه نشسته»

به سمت روان شناس چرخید:

«خانم، هر چی اون پسره بگه واس بهاره حجت، یه پسره لات آسمون جل، بیکارو بی عار، سرباز فراری، آخه چرا این بچه نمی فهمه؟ خانم سر و وضعشو دیدی؟ رفته موهاشو مش کرده، ابروهاشو برداشته، وزنش که ماشالا بالای نود کیلو، طرز لباس

پوشیدنشو می بینین؟ بخدا ما از ترس نمی تونیم بیاریمش تو خیابون، می ترسیم
پلیس بگیرتش»

روان شناس باز هم در تایید صحبت های ماهرخ سر تکان داد.
ماهرخ با هق هق گفت:

«تقصیر اون پسره است، من می دونم، تقصیر اون»
پرویز با کلافگی گفت:

«چی می گی خانم؟ گفتم این دختر دو سه ماه می گه می خوام برم دنبال ننه بابام»
ماهرخ با غضب حرف پرویز را قطع کرد و گفت:

«اصلا تو خودت چی می گی؟ واس چی این قدر خونسرد نشستی و حرف از فرار
دخترت می زنی؟ مگه تو پدر این بچه نیستی؟ چرا اینقدر بی خیالی؟»
پرویز در جواب ماهرخ گفت:

«من بی خیال نیستم، از تو هم بیشتر نگرانم»

رو به روانشناس کرد و با چشمانی که برق می زد گفت:

«خانم مشاور من یه فکری دارم!»

روان شاس در جواب گفت:

«چه فکری آقای حکمت؟»

پرویز مصمم جواب داد:

«من می خوام امشب بهاره از خونه فرار کنه»

ماهرخ با دستش به صورتش کوبید و روان شناس خیره خیره به پرویز نگریست.

حدس می زد چه در سر پرویز جولان می دهد.

حدس می زد...

صدای ماهرخ در فضای اتاق پیچید:

«پرویز تو مگه عقل نداری؟ می خوای دخترت فرار کنه؟ من یه هم چین چیزی رو تو

عمرم نشنیده بودم»

پرویز با کلافگی گفت:

«خانم این دختر دو سه ماه که صبح تا شب به ما بد و بیراه می گه و حرف از فرار می

زنه، می گه اگه با شما نبودم خوشبخت بودم، خانم بذار یه روز بره بیرون از این خونه،

بذار ببینه اوضاع بیرون چه جوریه، اون وقت می فهمه هیچ جا خونه ی آدم نمی شه»

پرویز رو به روان شناس کرد:

«خانم موافقین؟»

روانشناس سرش را به نشانه ی "نه" بالا انداخت و گفت:

«نه آقای حکمت، موافق نیستم، می دونین بیرون از خونه ی شما، حتی تو این شهر

کوچیک چه خبر؟ شما رو چه حسابی می خواین ریسک کنین؟»

: «خانم این دختر بالاخره یه روز فرار می کنه و از این خونه می ره.»

: «آقای حکمت خیلی فرق بین این که یه دختر خودش از خونه فرار کنه تا این که پدر

اون دختر این شرایط و برای فرار اون دختر مهیا کنه»

ماهرخ با گریه گفت:

«قربونت برم خانم مشاور، قربونت برم الهی»

پرویز در سکوت به روان شناس خیره شد و ناگهان گفت:

«خانم از نوه ی عموم کمک می گیرم، جناب سروان بهزاد...، اون می تونه کمکون کنه»

ماهرخ دوباره به صورتش کوبید:

«می خوای واس دخترت پلیس بیاری؟»

پرویز عصبی شد:

«ماهرخ می شه آروم بشینی و اجازه بدی من حرفم و کامل بزنم، تو هم هی نپری

وسط حرف من؟»

دوباره رو به روان شناس کرد:

«خانم نوه ی عموم بهزاد، جناب سروان، من فکرم این که بهاره امشب از خونه فرار کنه

و بره، من با بهزاد هماهنگ می کنم که هر جا که بهاره رفت، دنبالش بره و حواسش

بهش باشه، خانم شما موافقین؟»

روانشناس باز هم سرش را به نشانه ی "نه" بالا فرستاد و گفت:

«نه اصلا موافق نیستم، ریسکش خیلی بالاست، آقای حکمت درست این جا انزلی و

شهر کوچیکی! اما ما نمی دونیم که آقای بهزاد می تونه از عهده ی این دختر بر بیاد یا

نه این دختر ممکن بره تو خونه های خلاف، اون وقت آقای بهزاد بدون دستور قضایی

می تونه بره تو اون خونه و بهاره رو بکشه بیرون؟ اصلا شاید این دختر یه سره رفت

ترمینال انزلی بلیط گرفت برای تهران، چه می دونم برای تبریز یا اصفهان، اون وقت

چی؟»

: «خانم من بچه مو می شناسم، دختر ترسویی تا الان تو ناز و نعمت بزرگ شده، دست چپ و راستشو هم نمی شناسه، اون قدر بی پروا نیست تا بخواد از انزلی بره بیرون، تازه اگه هم بخواد بره بیرون که بهزاد هستش»
روانشناس سرش را تکان داد و گفت:

«من موافق نیستم آقای حکمت، ممکن حق با شما باشه و بهاره از انزلی خارج نشه، ولی اتفاقاتی که به قول شما تو یک شبانه روز براش می اوفته، ممکن تاثیر گذار باشه...»

پرویز به میان حرف روان شناس پرید:

«خانم من این کار و انجام می دم، این طوری که ما از دور مراقبشیم و اون از خونه فرار می کنه خیلی بهتره تا این که یه روز صبح پاشیم ببینیم از خونه فرار کرده و ما اصلا نمی دونیم کجاست، اون که بالاخره فرار می کنه، من می خوام بفهمه با ما خوشبخت، همین جا تو همین خونه، حتی با وجود این که ما پدر و مادر واقعیش نیستیم»
پرویز هم زمان با گفتن جمله ی آخر، صدایش لرزید. ماهرخ با شنیدن لرزش صدای پرویز، به هق هق افتاد. پرویز با صدای لرزان ادامه داد:

«امشب یه دعوی صوری راه می ندازم و یه کاری می کنم که بهاره دم دمای صبح از خونه فرار کنه، با بهزاد هم هماهنگ می کنم. شما هم باید به ما کمک کنین»
روانشناس لبخند زد:

«من مسئولیتی به عهده نمی گیرم آقای حکمت، همه ی ما داریم ریسک می کنیم، حتی منی که این جا پشت میزم نشستم و دارم با لبخند به حرفاتون گوش می دم و کاری هم از دستم بر نمیاد تا شما رو منصرف کنم»
ماهرخ رو به پرویز کرد و با التماس گفت:

«پرویز تو رو خدا کوتاه بیا، یه راه حل دیگه پیدا کنیم، تو رو خدا»
پرویز در جواب ماهرخ گفت:

«خانم چه راه حلی؟ هیچ راه حلی نیست، دختری که بخواد فرار کنه، فرار می کنه، تازه ما پدر و مادر خوبی هستیم که می خوایم این ریسک و بکنیم که اون از خونه بره بیرون، بذار یک روز و یک شب بیرون از خونه باشه، بخدا می فهمه رفتارهاش نادرست، نترس چیزی نمی شه، می دونی اولین جایی که می ره کجاست؟»
ماهرخ آه کشید و گفت:

«می دونم می ره قبرستون سر خاک حاج خانم نور»

پرویز لبخند بی جانی زد:

«دیدی؟ دیدی تو هم بچه تو می شناسی؟ من خودم مسئولیت همه چیزو به عهده می گیرم، به من اعتماد کنین، بهزاد کمکمون می کنه هر جا این بچه رفت پا به پاش می ره، اگه دیدی اوضاع خطرناک شد، دخالت می کنه»
رو به روان شناس کرد:

«خانم شما حق دارین من تصمیم و گرفتم و ازش برنمی گردم، امروزم که نوبت مشاوره داشتیم می خواستم از تصمیم براتون بگم، خیلی وقت این تصمیم و گرفتم، واسه یه پدر خیلی سخت که بچه اش اون و به عنوان پدر قبول نداشته باشه، من پدر این بچه ام، درسته اون و به وجود نیاوردم، اما اگه بچه ی واقعیم بود، رفتارم دقیقا همین طور بود، عوض نمی شد، من می خوام این بچه تنبیه بشه، همین، می خوام بدون تو انزلی بیرون از خونه چه جوری به یه دختر فراری نگاه می کنن، این دیگه با تعهد کتبی و شفاهی توی مدرسه، اونم بابت موها و ابروهاش خیلی فرق می کنه، با اخراج موقتی فرق می کنه، من می خوام شما هم با ما باشین، می دونم وجدان کاری دارین، ما از شما هیچ چی نمی خوایم، فقط شما باشین»

روانشناس دهان باز کرد تا بگوید هنوز مخالف این برنامه است، اما با نگاهی به چشمان پرویز دریافت که گفتن این حرف فایده ای ندارد، پس بهتر بود به گفتن توصیه های لازم برای انجام این اقدام ریسک پذیر بسنده کند.

اما روانشناس هنوز مخالف این برنامه بود،

قرار بود برای بهاره چه اتفاقی بیوفتد؟

بهاره در اتاق انتظار و روی مبل قهوه ای رنگی، نشسته بود و با گوشی مدل "ان نود" برای مانی پیام می فرستاد.

مانی...

مانی همان پسر بیست ساله ی به قول ماهرخ بی کار و بی عار و سرباز فراری بود که بهاره یک ماه پیش با او آشنا شده بود. نحوه ی آشنایی شان هم تکرار مکررات بود. دخترکی با ظاهر آن چنانی در خیابان های انزلی قدم می زند و پسرکی که او هم به ظاهر خودش رسیده بود، از کنارش می گذرد. زبان نگاه گویا تر از هر زبان دیگری است. دختر و پسر نوجوان چشم در چشم یکدیگر می دوزند و بعد همه چیز با یک لبخند از سوی دختر ادامه پیدا می کرد و در نهایت دیدار به داخل کوچه ی خلوت کشیده می شد و شماره ی که بین آن دو رد و بدل می گشت.

به همین سادگی...

بهاره برای مانی پیام فرستاد:

«امشب می خوام از خونه فرار کنم»

چند دقیقه ی بعد پیامی از مانی به دستش رسید:

«کجا می خوای بری؟»

«نمی دونم، اما همه ی پولام و با خودم میارم، شاید رفتم یه خونه اجاره کردم، تو کمک می کنی؟»

پسر جوان حس کرد که می تواند نقش سوپر من را برای بهاره بازی کند، بهاره چندین بار به او گفته بود که قصد دارد از خانه فرار کند، حتما امشب می خواست تصمیمش را عملی کند. مانی با اعتماد به نفس بی سابقه ای برای بهاره پیام فرستاد:

«آره من خودم پشتت هستم، نگران نباش»

بهاره خیالش راحت شد. احساس آرامش در همه ی وجودش نشست. امشب از شر پدر و مادرش خلاص می شد.

پدر و مادرش؟

نه آنها که پدر و مادرش نبودند.

آن ها فقط پرویز و ماهرخ بودند.

آن ها فقط به او پناه داده بودند.

چون او پرورشگاهی بود، آنها به او ترحم کرده بودند.

از آن بدتر! آن ها حقیقت را از او پنهان کرده بودند. به او نگفته بودند که پدر و مادر

واقعی اش نیستند. او باید خودش تصمیم می گرفت تا با چه کسانی زندگی کند. نه

این که او را مجبور به زندگی با پرویز و ماهرخ کنند. دیگر زمان دست دست کردن

نبود. او باید همین امشب از خانه فرار می کرد. باید به دنبال پدر و مادر واقعی اش

می رفت. چقدر خوب بود اگر همین حالا از مطب خارج می شد. نگاهی به منشی

جوان کرد که با کنجکاوی براندازش می کرد.

نه...

بهتر بود عجله نکند. همه ی وسایلهای مورد نیازش داخل خانه بود، دفترچه ی

حسابش که هر ماه پدرش مبلغ قابل توجه ای به حسابش واریز می کرد، لباس های

رنگ و وارنگش و از همه مهمتر شنل مشکی رنگ حاج خانم نور،

همان شنلی که حاج خانم نور به او بخشیده بود، یک ماه قبل از مرگش...

و بهاره جانش به جان آن شنل بسته بود. از آن شنل مشکی هنوز هم بوی تن حاج خانم نور، به مشام می رسید.
بدون آن شنل که اصلا از آن خانه بیرون نمی رفت.
پس بهتر بود عجله نکند. امشب همه ی وسایل هایش را جمع می کرد و در کولی پشته اش می چپاند. همان کوله پشته کوه نوردی اش...
شنل را هم می پوشید، هوا کم کم وارد سرمای آبان ماه می شد. آن وقت با خیال راحت و جیب پر پول از خانه فرار می کرد. آن وقت طعم آزادی را می چشید و به دنبال پدر و مادر واقعی اش می رفت. مانی هم به او کمک می کرد. دیگر کسی نبود تا برای هر مسئله ی کوچک و بزرگی او را مورد مواخذه قرار دهد. قید درس و مدرسه را هم می زد.

او جیب هایش پر از پول بود.
درس و مدرسه به چه دردش می خورد؟
او مانی را داشت.
او شنل حاج خانم نور را داشت.
حاج خانم نور...
حاج خانم نور مهربان که او را تنها گذاشته بود
حاج خانم نور مهربان بی معرفت... دو سال بود که او را تنها گذاشته بود.
چقدر دلش برای حاج خانم نور تنگ شده بود،
چقدر...

بهاره نفس عمیق کشید و به ساعت روی دیوار نگاه کرد. ساعت هفت شب بود. به در بسته ی اتاق مشاوره چشم دوخت و با خودش فکر کرد که آن سه نفر چقدر با یکدیگر صحبت می کنند. از هر سه نفرشان بیزار بود. این بار چشم چرخاند و نگاه کنجکاو منشی جوان را غافلگیر کرد که روی پاهای ب*ر*ه*ن*ه و تپش می چرخید. موقعیت خوبی نصیبش شده بود تا ناراحتی اش را بر سر کسی خالی کند. با قیافه ی حق به جانب رو به منشی کرد:
«چی؟ نگاه دارم؟»

منشی جوان جا خورد و خودش را جمع و جور کرد و نگاهش را روی صفحه ی مانیتور ثابت نگه داشت. بهاره خیال نداشت کوتاه بیاید:
«به جای این که منو نگاه کنی، برو خودت و تو آینه نگاه کن تا خسته نشی»

باز هم منشی جوان چیزی نگفت. بهاره ته دلش خنک شد.

روانشناس رو به پرویز کرد و گفت:

«پس تصمیمتون جدی، درست؟»

پرویز سری تکان داد و گفت:

«آره، جدی، بذارین یک شبانه روز این دختر بیرون از خونه بودن و تجربه کنه»

ماهرخ هم چنان اشک میریخت و به پرویز نگاه می کرد. روانشناس لب هایش را به

هم فشرد و سری تکان داد و گفت:

«آقای حکمت، خوب گوش کنین ببینین چی می گم، اول مطمئن بشین که آقای بهزاد

همکاری می کنه، بعد از اون این کارو انجام بدین، نظر من این که بهاره صبح زود خونه

رو ترک کنه تا بتونه یه کم با محیطی که به قصد فرار توش قدم می ذاره آشنا بشه،

معمولا برای یک دختر نوجوون چهارده ساله شب ترسناک تر، آقای بهزاد باید به طور

نامحسوس پا به پای بهاره همه جا بره، خیلی مراقب باشین، باور کنین من همین الانم

که دارم این حرف ها رو می زنم ته دلم یه جورِی، اصلا به آقای بهزاد بگین در صورت

تمایل برای همکاری تشریف بیارن این جا تا بهشون بگم چی کار کنن، بهاره به هیچ

عنوان نباید وارد خونه ی هیچ فرد غریبه ای بشه، تاکید می کنم هیچ فرد غریبه ای، از

آقای بهزاد مطمئن باشین و بعد این کار و انجام بدین»

ماهرخ با ناراحتی رو به روانشناس کرد:

«خانم پس شما هم بالاخره موافقت کردین؟»

روانشناس بلافاصله گفت:

«نه من هنوزم می گم که موافق نیستم، اما اگه شما حریف شوهرتون می شین، منم

حریفش می شم»

پرویز مداخله کرد:

«لازم این بچه یه مقدار سختی بکشه تا قدر عافیت و بدونه»

روانشناس آخرین تلاشش را کرد:

«می تونیم به جای این کار، ببریمش بهزیستی تا وضعیت دخترها و پسرهای فراری رو

از نزدیک ببینه، حتی می تونیم عکس های اونا رو نشونش بدیم تا بدونه چه وضعیتی

دارن»

پرویز چانه بالا انداخت:

«نه خانم، نه اگه به عکس و از نزدیک دیدن بود که این بچه تا الان باید اوضاعش بهتر می شد، من می خوام این بچه خودش تجربه کنه، می خوام بدون پدر و مادر بودن فقط به تولید بچه و زایمان نیست، به اون عشق و علاقه ای که ما براش کم نداشتیم، می خوام بفهمه که ما فرقی با پدر و مادرهای واقعی نداریم»
روانشناس چند لحظه سکوت کرد و در جواب پرویز گفت:

«باشه آقای حکمت، ولی شما رو بخدا حواستون باشه، این آقای بهزاد چند سالش؟»

: «جوون، سی، سی و دو سالش»

: «واقعا می تونه کمکمون کنه؟»

: «آره می تونه، مطمئن باشین»

: «خیلی خوب، فقط امیدوارم همه چیز خوب پیش بره، همتون باید گوش به زنگ

باشین»

پرویز لبخند بی جانی زد و به همسرش نگاه کرد. رنگ از روی ماهرخ پریده بود، پرویز با دیدن چهره ی بی رمق همسرش، دلش گرفت. دستش را روی شانه ی ماهرخ گذاشت و گفت:

«قول می دم سالم بره و برگرده»

چند قطره اشک از چشم ماهرخ چکید. با بغض گفت:

«بگو به روح حاج خانم نور، سالم بر می گرده»

پرویز نفس عمیق کشید و گفت:

«به روح حاج خانم نور سالم برش می گردونم...»

بهاره با دیدن پرویز و ماهرخ که از اطاق مشاوره خارج شدند، با حرص از روی مبل

قهوه ای رنگ بلند شد و گفت:

«چه عجب، چونه زدن هاتون تموم شد؟»

پرویز بی توجه به نگاه متعجب مراجعه کننده ای که تازه وارد مطب شده بود، در

جواب بهاره گفت:

«زود باش بریم»

بهاره با سرکشی جواب داد:

«من که از خدام بود زودتر ازین دیوونه خونه برم، شما دوتا چونه تون گرم شده بود»

ماهرخ با بغض به بهاره نگاه کرد. پرویز با اخم گفت:

-«پر رویی دیگه بس، راه بیوفت بریم»

بهاره با قدم هایی که عمدا، محکم روی زمین می کوبید، به سمت در خروجی رفت. مانتویش از روی با*س*ن*ش بالا رفته بود و با*س*ن*ش به طرز زننده ای جلب توجه می کرد. پرویز با صدای بلندی گفت:

«مانتوت رو بکش پایین، رفته بالا»

بهاره سرش را چرخاند و با عصبانیت به پرویز نگاه کرد و با حرص مانتو اش را پایین کشید و گفت:

«بفرما کشیدم پایین، خوبه پرویز خان؟»

و بعد از گفتن این جمله، در برابر چشمان حیرت زده ی منشی جوان و مراجعه کننده ی بینوا از مطب بیرون رفت.

بهاره همان طور که از پله های مطب پایین می رفت، با خودش فکر می کرد که اشکالی ندارد، بگذار پرویز و ماهرخ تا می توانند به او دستور بدهند تا چند ساعت دیگر حسرت دوباره دیدنش را تا ابد روی دل هر دو نفرشان می گذاشت. باید تا قیام قیام خون گریه می کردند تا فقط بتوانند خبری از بهاره به دست بیاورند. بهاره هم دیگر طعم شیرین آزادی را می چشید و تا آخر عمر همان طور زندگی می کرد که باب میلش بود. زمان زیادی تا خلاص شدن از دست هر دو نفرشان باقی نمانده بود. پس بگذار باز هم دستور بدهند و ایراد بگیرند.

فقط چند ساعت باقی مانده بود.

فقط چند ساعت...

پرویز به بهاره نگاه کرد که با اخمی که در چهره اش نمایان بود، داخل ماشین نشسته بود و رو به ماهرخ گفت:

«من میرم پیش بهزاد تا باهاش صحبت کنم، سر بهاره رو گرم می کنی تا من برم و بیام، مبادا بری خونه، هر وقت بهت زنگ زدم میری خونه، نمی خوام قبل از هماهنگی

با بهزاد بهاره از خونه بزنه بیرون»

ماهرخ دستانش را در هم فشرد:

«من نگرانم پرویز»

: «نگران نباش، همه چی حل می شه، دیگه برو»

ماهرخ با نگرانی از پرویز خداحافظی کرد و به سمت ماشین به راه افتاد...

بهبهزاد با لباس نظامی جلوی پرویز ایستاده بود. با تعجب به پرویز نگاه کرد و گفت:

«شوخی می کنی؟»

: «نه به جان خودت بهزاد جان، جدی جدی»

: «پرویز این کار خیلی خطرناک، ممکن من نتونم از عهده ی انجامش بر بیام، از سر صبح باید کار و زندگیم و ول کنم بیوفتم دنبال دختر تو؟ اونم تو این شهری که معلوم نیست چه خبر؟»

پرویز با ابروهای در هم کشیده گفت:

«تو مگه خبر زندگی من و نداری؟ مگه نمی دونی من چقدر با این بچه درگیرم؟ اصلا کیه که ندونه این بچه با من چی کار کرده؟ شب و روز داره حرف از فرار می زنه، خوب بذار فرار کنه، من که می دونم پیشمون می شه ولی می خوام اتفاقی براش نیوفته»
: «پرویز جان من خودم یه عالم تو ستاد گیر و گرفتاری دارم، من که نمی تونم از صبح راه بیوفتم دنبال دخترت، آخه این چه فکری که تو کردی؟ به جای این کار بچه تو ببر پیش روانشناس»

: «بخدا دو ماه بردمش اون جا، وضعیتش بهتر نشده»

بهزاد چشمانش را ریز کرد و گفت:

«نکنه روانشناس این پیشنهاد و کرده؟»

: «نه بهزاد جان، روانشناس خودش مخالف بوده، من با مسئولیت خودم می خوام این کارو بکنم»

: «آخه این چه فکری که تو کردی؟»

: «بهزاد جان گوش کن، دختری که شب و روز می گه من بالاخره فرار می کنم، پیش روانشناس هم رفته فایده نداشته، پیش روانپزشک هم بردیمش فایده نداشته، به نظرت با اون باید چی کار کرد؟ تازه خودش به روانشناس گفته که همین امشب از خونه فرار می کنه، گیریم من امشب جلوشو بگیرم، فردا شب چی؟ پس فردا چی؟ اصلا خود تو با دختری که می خواد فرار کنه چی کار می کنی؟»

بهزاد در سکوت به پرویز خیره شد. پرویز دنباله ی حرفش را گرفت و گفت:

«تو که خودت دیگه باید بهتر از من بدونی، دخترهای که تو این سن می گن ما فرار می کنیم، فکر می کنن محیط بیرون از خونه ی پدرشون بهتر، خوب حالا من پدری ام که می خوام اجازه بدم دخترم فرار کنه، اما پل پشت سرش و خراب نکنه، می خوام دوباره بتونه برگرده خونه، می خوام تو مراقبش باشی، فقط یک شبانه روز»
بهزاد با درماندگی گفت:

«پرویز جان من یه سروانم، استغفرالله خدا که نیستم، این مسئولیت خیلی سنگین، من که نمی دونم دخترت ممکن کجا بره، چی کار کنه، اگه کوچکتین اتفاقی واسش بیوفته من باید جوابگو باشم»

: «من بهت قول می دم جایی نمی ره، تو همین شهر می چرخه، دخترم ترسو تر از این حرفه است، اون فقط احساساتی شده، البته روانشناس گفت اگه بهاره بخواد داخل خونه ی غریبه ای بره، تو باید مداخله کنی»

: «ای بابا، آخه فقط که خونه ی غریبه رفتن نیست، شاید اصلا به پست یه نفر خورد که بهش بگه بیا این سیگار و بکش، اون وقت چی؟»

: «بهزاد جان، من همه ی اینا رو می دونم، فقط یه سوالی دارم اگه این دختر یه روز بی خبر از خونه بره و ما خبری ازش نداشته باشیم بهتر، یا این که ما می دونیم داره می ره و مراقبش باشیم؟ یه جوابی به من بده تا منم قانع بشم، اگه تونستی قانع کنی من دیگه چیزی نمی گم»

بهزاد بی هدف به نقطه ای چشم دوخت و در فکر فرو رفت. تا به حال با چنین موقعیتی مواجه نشده بود. او باید یک شبانه روز مراقبت از دخترک سرکش پرویز را بر عهده می گرفت. پرویز با اطمینان از یک شبانه روز صحبت می کرد. یعنی دخترش را می شناخت که مطمئن بود بعد از گذشت یک شبانه روز دوباره به خانه بر می گردد؟

خوب شاید دخترش را می شناخت.

بهزاد به پرویز نگاه کرد و گفت:

-«باید با یکی دوتا از بچه های ستاد هماهنگ کنم، تو هم باید حواست باشه، وای خدا عجب کاری قراره بکنیم، باید خیلی حواسمون جمع باشه»

پرویز آه پر سوزی کشید و گفت:

«من به ماهرخ قول دادم که سالم بر می گرده خونه»

بهزاد کلافگی سرش را خاراند و گفت:

«تو رو خدا ببین چه کارایی رو می ندازی گردن من، از ماهرخ خانم تعجب می کنم،

آخه چه جوری راضی شد؟»

: «راضی نبود، من راضیش کردم، کمکمون کن بهزاد، یه عمر مدیونت می شم»

: « پرویز خان مسئله ی کمک و مدیون شدن که نیست، این کار خطرناک، خیلی باید حواسم باشه، من که نمی تونم پیش بینی کنم دختری کجاها می ره کیا رو می بینه، باید نامحسوس دنبالش برم تا من و نبینیه، حالا کی می خواد از خونه بزنه بیرون؟»

: « به روانشناس گفته بود امشب می خواد فرار کنه، روانشناس که دید نمی تونه من و قانع کنه، گفت پس یه کاری کنیم سر صبح از خونه بزنه بیرون»

: « پس من باید سر صبح جلوی کوچه ی شما باشم؟»

: « بهزاد جان من برات جبران می کنم، سر عروسیت جبران می کنم، دو سه ماه دیگه عروسیت دیگه، درست؟»

بهزاد لبخند زد:

« آره دو سه ماه دیگه است، ولی نمی تونی جبران کنی»

: « چرا؟»

: « تو سر عروسی من باید پاشی برقصی، اگه رقصیدی جبران می شه، ولی من شنیدم تو سر عروسی خودتم نرقصیدی»

پرویز لبخند بی جانی زد:

: « می رقصم، مگه مجلس عروسی جناب سروان ها زنونه مردونه نیست؟ تو جمع مردها می رقصم دیگه، ایرادی نداره»

بهزاد با لبخند گفت:

« خیلی خوب، توکل به خدا کن، ایشالا که از عهده اش بر میایم، به ماهرخ خانم هم سلام من و برسون و بگو همه ی تلاشم و می کنم، آدرس مطب این روانشناس رو هم بده شاید یه سر بهش زدم بینم چی به چی، مدام باید همه با هم در تماس باشیم تا در صورت لزوم همه به هم کمک کنیم»

قلب پرویز، سنگین شد. فردا صبح بهاره به قصد فرار، خانه را ترک می کرد. خودش اصرار داشت که این اتفاق بیوفتد. خودش می خواست بهاره را تنبیه کند. خودش در مقابل روانشناس و جناب سروان ایستاده بود. خودش گریه های ماهرخ را نادیده گرفته بود. خودش خواسته بود و حالا قلبش سنگین شده بود.

ولی بهزاد یک جمله به او گفته بود تا آرام شود. فقط همان جمله در سرش می پیچید.

بهزاد گفته بود به خدا توکل کند.

او هم توکل به خدا کرد.

خدا...

بهاره با عصبانیت از آینه ی ماشین به ماهرخ چشم دوخت. با این که پدرش به همراه آن ها نیامده بود، اما بهاره حاضر نشد روی صندلی جلو بنشیند. اصلا وقتی تا چند ساعت دیگر می خواست از شر هر دو نفرشان خلاص شود، چه فرقی می کرد که کجا بنشیند. روی صندلی جلو یا روی صندلی عقب...

آن چه برایش اهمیت داشت این بود که این تقریبا یک ساعت گذشته بود و ماهرخ هم چنان بی هدف با ماشین درون شهر می چرخید.

یعنی خیال نداشت به خانه برود؟

بهاره با خشم به ماهرخ نگاه کرد و با لحن بدی گفت:

«برو خونه دیگه، واس چی هی داری الکی چرخ می زنی؟»

ماهرخ به آرامی گفت:

«بابات رفته تا یه جایی کار داره، گفت بمونم تا اونم سوار کنم»

بهاره پوزخند زد:

«آهان پرویز خان؟ منظورت پرویز خانه دیگه؟»

ماهرخ برای چند ثانیه از آینه به چشمان بهاره خیره شد و چیزی نگفت. بهاره تصمیم نداشت کوتاه بیاید:

«چی؟ مگه دروغ می گم؟ پس نه فکر کردی بابای واقعی من؟»

ماهرخ دست برد و صدای پخش را بلند کرد. آهنگ غمگینی فضای ماشین را پر کرد، دل ماهرخ گرفت، اما هر چه که بود از شنیدن زخم زبان های بهاره بهتر بود. بهاره با بد خلقی گفت:

«برو خونه دیگه، پرویز خودش میاد، پول که داره، یه آژانس بگیره بیاد خونه»

ماهرخ به بهاره اعتنایی نکرد. همان طور که پشت چراغ قرمز ترمز کرده بود، چشمش افتاد به دخترک هم سن و سال بهاره که از لباس های مندرس و پاره اش مشخص بود که کولی است. به صورتش نگاه کرد. صورتش سیاه و کثیف بود. بقچه ای به پشت خود بسته بود و از بین ماشینها می گذشت و دستش را به سمت راننده ها به معنی گدایی کردن، دراز می کرد. ماهرخ رو به بهاره گفت:

«به این دختره نگاه کن»

بهاره با اخم گفت:

«به کی؟»

: «به همین دختر که کولی، ببین داره گدایی می کنه»
بهاره سرسری به دخترک کولی نگاه کرد و دهانش را کج کرد:
«خب که چی؟»
: «مطمئن باش هم پدر داره هم مادر داره، ولی ببین تو چه وضعیتی، ببین داره گدایی می کنه»

بهاره با لحن نیش داری گفت:
«خوب حتما پدر و مادر خوبی نداشته که به این روز افتاده»
و دوباره به دخترک چشم دوخت. ماهرخ سرش را تکان داد و گفت:
«منم منظورم همین، حتما پدر و مادر خوبی نداشته، خوب به نظرت، تو هم الان مَثِ همونی؟ ینی ما اینقدر بدیم که تو هم وضعیته مَثِ این دختر؟»

بهاره این بار با دقت به چهره ی دخترک کولی نگاه کرد که نزدیک ماشینشان ایستاده بود و دست سیاه و کثیفش را به سمت شیشه ی ماشین دراز کرده بود. بهاره آب دهانش را قورت داد و گفت:

«اون بدبختیش یه جور، منم یه جور دیگه»

ماهرخ با دلخوری گفت:

«ما چی کارت کردیم بهاره؟»

بهاره با بی حوصلگی گفت:

«اه، به جای این سوالا بریم خونه، به شوهرت زنگ بزن ببین کجاست، یه ساعت داریم الکی دور خودمون می چرخیم»

ماهرخ نزدیک بود به گریه بیوفتد. با صدای زنگ تلفنش به خودش آمد و با دیدن شماره ی پرویز بغضش را فرو فرستاد.

بهاره وارد اتاقش شد و به جبران تاخیر دو ساعته ی پرویز و ماهرخ، در اتاقش را محکم به هم کوبید و بلافاصله قفلش کرد. به ساعتش نگاه کرد ساعت نه شب بود.
خب...

دیگر وقت آن بود که نقشه اش را عملی کند. اول باید همه ی وسایل مورد نیازش را جمع آوری می کرد و منتظر می ماند تا پدر و مادرش بخوابند، و بعد برای همیشه از آن خانه ی نحس و شوم خارج می شد.

بهاره صندلی میز تحریرش را کنار کمد گذاشت و بالای آن رفت و کوله پشتی صورتی رنگ کوه نوردی اش را پایین آورد و آنرا وسط اتاق رها کرد. به سمت کمد لباسش رفت و آن را گشود. به مانتوهای اجق و جق و رنگارنگش نگاه کرد. نمی توانست همه ی آنها را با خودش ببرد. باید از بین آنها دو سه دست انتخاب می کرد. خوب ایرادی نداشت او که بی پول نبود، باز هم می توانست برای خودش مانتو بخرد، بهترش را هم می خرید. دیگر پرویز و ماهرخی نبودند تا به خاطر انتخاب چنین مانتوهایی، به او ایراد بگیرند. با این فکر لبخندی روی لب بهاره نشست و دو سه دست مانتو انتخاب کرد و آنرا درون کوله اش چپاند. به سمت کشوی لباس هایش رفت و چند تکه لباس راحتی از میان شلم شوربای لباس هایش بیرون کشید. به سمت پا تختی اش رفت و شناسنامه و کارت ملی اش را برداشت. دوباره به سمت کمد لباسش رفت و دو سه جفت کفش انتخاب کرد. کشوی میز تحریرش را گشود و دفترچه ی حساب پس اندازش را بیرون کشید و صفحه ی اولش را گشود. با نگاهی به رقم موجود در دفترچه ی حسابش، چشمانش درخشید. چهارده میلیون تومان...

پول کمی نبود. وقتی که این همه پول در حسابش داشت، دیگر ترسش از چه بود؟ با همین پول می توانست خانه ای اجاره کند. دیگر مشکلی بابت جا و مکان نداشت. بعد از آن هم می توانست به دنبال خانواده اش بگردد شاید هم بهتر بود که قبل از آن به دنبال کار باشد. اگر کار مناسبی پیدا می کرد، خیالش از همه جهات آسوده می شد. لبخند پت و پهنی روی لب هایش نقش بست. عابر بانکش را هم از داخل کشو برداشت و باز هم لبخند زد. پول، حلال همه ی مشکلاتش بود. تا زمانی که پول داشت هیچ دغدغه ی فکری نداشت. این بار چرخید و به سمت میز توالتش رفت و کیف لوازم آرایشش را در دست گرفت و آن را از انواع و اقسام لوازم آرایش پر کرد. لوازمی که شاید اکثر آنها مناسب استفاده کردن توسط یک دختر چهارده ساله نبود. بعد از انجام این کار چرخید و به سمت کشوی شال و روسری هایش رفت و از بین روسری هایش سه چهار دست انتخاب کرد.

و سر آخر عزیزترین شنل دنیا را از داخل کمدش بیرون کشید. شنل مثلثی شکل مشکی رنگ حاج خانم نور...

بهاره روی لبه ی تختش نشست و شنل مشکی را در *غوش کشید و سرش را میان شنل فرو برد، نفس عمیق کشید. هنوز می توانست بوی تن حاج خانم نور را از لا به لای شنل استشمام کند. بهاره دوباره نفس عمیق کشید. بیهوده در دلش آرزو کرد که ای

کاش حاج خانم نور زنده بود. که اگر زنده بود، بهاره در کنارش می نشست و سرش را روی زانویش می گذاشت و آن وقت حاج خانم نور دستش را روی سر و تنه ی بهاره می کشید و هیچ وقت او را به خاطر هیکل تپلش، سرزنش نمی کرد. شاید برای این که حاج خانم نور هم هیکل پری داشت.

حاج خانم نور تپل مهربان...

که اگر زنده بود ساعت ها پای دردل بهاره می نشست و به صحبت هایش گوش می کرد. بهاره برای حاج خانم نور حرف می زد و حاج خانم نور در جواب گفته هایش لبخند می زد...

بهاره شنل را بو*سید و آن را هم چون شی مقدس و پرستنی، با احتیاط روی تختش گذاشت. سرش را چرخاند و به وسایلهای پخش و پلا شده ی وسط اتاقش خیره شد. به ساعت نگاه کرد، ساعت ده شب بود. بهتر بود همین حالا وسایل هایش را درون کوله پشتی اش می چپاند و کوله را داخل کمد پنهان می کرد. پس از آن باید برای بیرون آمدن از خانه، نقشه می کشید. ساعت دوازده زمان مناسبی برای خروج از خانه بود. باید قبل از خروج با مانی هم تماس می گرفت و با او هماهنگ می کرد. فقط دو ساعت تا آزادی، فاصله داشت.

فقط دو ساعت...

ماهرخ با بغض رو به پرویز کرد:

«الان می خوای چی کار کنی؟»

پرویز همان طور که روی تخت دراز کشیده بود و به سقف اتاق نگاه می کرد، گفت:
«هیچ چی، الان یه بحث الکی راه می ندازم و در خونه رو قفل می کنم تا نتونه نصف شب بره بیرون، عوضش نزدیکی های صبح یه کاری می کنم که کلید و پیدا کنه و بره»
ماهرخ سرش را روی لبه ی تخت گذاشت و به آرامی گریست. پرویز کلافه نگاهی به همسرش کرد و گفت:

«تو اگه بخوای این جور ی کنی که همه ی نقشه رو لو می دی، آروم باش دیگه خانم»
ماهرخ سرش را بلند کرد و گفت:

«پرویز من می ترسم، اگه بلایی سرش بیاد چی؟»

: «اتفاقی نمی اوفته، من بهت قول می دم، بهزاد هواش و داره، منم که توی خونه نمی شینم در و دیوار و نگاه کنم، یه ساعت بعد از این که رفت بیرون، منم دنبالش میرم»

: پس منم میام.

پرویز روی تخت نشست و گفت:

«نه تو نباید بیای، بمون خونه، هر لحظه ممکن که پشیمون بشه و برگرده»

ماهرخ با چشمان اشک آلود به صورت همسرش نگاه کرد و گفت:

«ینی بر می گرده؟»

پرویز لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

«بر می گرده، پاشو دسته کلید خودت و بیار بده به من، دسته کلید بهاره رو زودتر

برداشتی، روی جا کلیدی آویزون کرده بود»

ماهرخ با التماس به همسرش نگاه کرد، پرویز دستش را روی شانه ی ماهرخ گذاشت

و تکرار کرد:

«بر می گرده»

بهاره به مانی پیام داده بود که راس ساعت دوازده از خانه فرار خواهد کرد. مانی که

خودش را یک شرلوک هولمز در نظر گرفته بود، بادی به غیغب انداخت و برای بهاره

پیام فرستاد:

«باشه بیا بیرون، کجا پیام دنبالت؟»

بهاره نگاهی به شنل حاج خانم نور کرد و پیام فرستاد:

«میرم قبرستون، سر خاک حاج خانم نور»

و مانی تعجب نکرد از این که یک دخترک چهارده ساله چه طور می تواند این قدر

جسارت داشته باشد تا بعد از ساعت دوازده شب، وارد قبرستان شود. حتی به این هم

فکر نکرد که اصلا یک دخترک چهارده ساله برای چه باید از خانه فرار کند.

شاید او فقط به یک چیز فکر می کرد.

شاید...

شاید آن چه فکرش را مشغول کرده بود، همان حساب پس انداز بهاره بود...

بهاره از اتاق بیرون آمد و به سمت آشپزخانه رفت. می خواست آخرین شام خانه ی

پدری اش را هم بخورد و بعد از خانه بیرون بزند.

خانه ی پدری؟

نه این جا خانه ی پرویز و ماهرخ بود،
فقط همین...

این جا خانه ی پدری اش نبود، او پدر و مادر داشت، پدر و مادرش هم مطمئنا پرویز و ماهرخ نبودند. پس بهتر بود بگوید آخرین شام خانه ی پرویز و ماهرخ را بخورد...
بهاره با همین نیت وارد آشپزخانه شد. پرویز پشت میز آشپزخانه نشسته بود و استکان چای هم در مقابلش قرار داشت. ماهرخ پشت به او در مقابل اجاق گاز ایستاده بود و سرگرم درست کردن غذا بود. بهاره نفس عمیق کشید و از بوی غذا متوجه شد که شام امشب، شامی کبابی است.
اه... شامی کبابی...

همان غذایی که همیشه از آن بیزار بود.

ماهرخ که می دانست او این غذا را دوست ندارد، پس برای چه این غذا را درست کرده بود؟

حتی در این لحظات آخر هم مجبور بود، شاهد رفتارهای غیر قابل تحمل هر دو نفرشان باشد.
اما نه...

او از دو سال پیش، در مقابل رفتارهای کوچک و بزرگ هر دو نفرشان میایستاد و حاضر جوابی می کرد. این دم آخر هم حاضر جوابی می کند و بعد از خانه بیرون خواهد رفت.

خیال کرده بودند.

او بهاره حکمت بود.

بهاره حکمت؟

خوب فعلا بهاره حکمت بود تا زمانی که پدر و مادرش را پیدا کند، بهاره حکمت بود و بعد از آن از شر این فامیلی مزخرف هم رهایی پیدا خواهد کرد و دیگر از پرویز و ماهرخ هیچ نشانی در زندگی اش باقی نمی ماند.

بهاره با نگاهی تحقیر آمیز هیکل ماهرخ را از بالا به پایین برانداز کرد و با لحن تندی گفت:

«مگه تو نمی دونی من از این غذا خوشم نمیاد؟ واسِ چی این غذا رو درست کردی؟
اه... یه حرف و باید چند بار بهت بگم؟»

ماهرخ دهان باز کرد تا بگوید برای او همان غذای باقی مانده ی دیشب را گرم خواهد کرد. همان که خیلی دوست داشت، ماکارونی...

اما بهاره به او مجال نداد:

«مثلا می خوای تلافی کارای من و سرم در بیاری؟ فکر کردی!»

پرویز موشکافانه به بهاره نگاه کرد و با خودش فکر کرد که چه خوب، بهاره خودش بهانه ی لازم را برای یک دعوی مفصل مهیا کرده است. زیر چشمی، نگاهی به ماهرخ کرد که ماهرخ معنی آن را فهمید و با صدای بلند رو به بهاره گفت:

«صدات و بیار پایین، مگه با کلفت خونه ات حرف می زنی؟ عوض این کارا یه کم رژیم بگیر اون چربیات و آب کن، اینم عوض دستت درد نکنه به مادرت؟»

بهاره به پرویز نگاه کرد و با خودش فکر کرد که مردک واقعا فکر کرده بود که آنها پدر و مادر واقعی او هستند؟

هه... چه خوش خیال بود، همین حالا دمش را قیچی می کرد:

«آهان که مامانم؟ بعد می شه بگین چرا عکسی از زمانی که منو حامله بود تو آلبومش نیست؟»

ماهرخ دلش شکست و آه کشید. صورت پرویز تا گردن قرمز شد. بهاره چه قدر بی رحم بود. با بی رحمی نقصشان را به رخشان کشیده بود. پرویز این بار نه به صورت نمایشی که واقعا بر آشفته شد.

آخر این دختر چرا این قدر گستاخ و بی ادب شده بود؟

پرویز فریاد زد:

«دختره ی بی ادب، ما هر چی هستیم از اون پدر و مادرت بهتریم که تو رو ولت کردن به امون خدا، این عوض تشکرت؟»

پرویز آنقدر عصبانی بود که متوجه ی آن چه که از دهانش بیرون میامد، نمی شد. بهاره با خشم جواب داد:

«اونا از شما بهترن، شاید یه مشکلی داشتن که من و گذاشتن سر راه!»

پرویز با رگ بیرون زده فریاد زد:

بعد می شه بگی چرا بعد از این همه مدت، مشکلتشون حل نشده که بیان دنبالت؟

ماهرخ که منتظر بهانه بود تا خودش را تخلیه کند، بغضش ترکیب و اشک هایش بر روی گونه روان شد. بهاره با دیدن اشک های ماهرخ پوزخند زد. پرویز با پرخاش رو به بهاره گفت:

«برو تو اتاقت، امشب و فردا حق نداری از خونه بیای بیرون، حتی حق نداری بری مدرسه، فهمیدی؟»

بهاره دستش را به کمرش زد. بدن گوشتالودش تکان خورد. با بی پروایی گفت:

«من فردا میرم مدرسه، حالا می بینی»

پرویز با عصبانیت صندلی را عقب کشید و از پشت میز برخاست. بهاره فکر کرد که پرویز همین حالا به سوی او حمله خواهد کرد و او را کتک خواهد زد. خودش را به گوشه ی آشپزخانه کشاند و همان جا به حالت تدافعی ایستاد. ماهرخ هم خیال کرد که پرویز به قصد کتک زدن بهاره از پشت میز بلند شده. با التماس به سمت پرویز چرخید و گفت:

«پرویز تو رو خدا»

پرویز بی توجه به ماهرخ به سمت در آشپزخانه رفت و از آشپزخانه خارج شد. بهاره که دید پرویز با یک توپ و تشرش میدان را خالی کرده، احساس غرور کرد. با پوزخندی که دوباره روی لبش جا خوش کرده بود، کمرش را صاف کرد و به ماهرخ خیره شد. به ماهرخی که مثل ابر بهار گریه می کرد، اما برای بهاره اهمیت نداشت... چند دقیقه ی بعد، پرویز دوباره وارد آشپزخانه شد، باز هم بهاره خودش را گوشه ی آشپزخانه جمع کرد.

نه مثل این که حدسش اشتباه بود و پرویز خیال نداشت میدان را خالی کند. خودش را آماده کرد که هر جمله ی پرویز را کلمه به کلمه پاسخ دهد. پرویز وسط آشپزخانه ایستاد و رو به بهاره کرد و با لحن عصبی گفت:

«در خونه رو قفل کردم، اینم دسته کلید»

و دسته کلید را مقابل چشمان بهاره تکان داد، بهاره باز هم پوزخند زد. صدای پرویز دوباره بلند شد:

«اینم دسته کلید خودت که همیشه روی جا کلیدی کنار در ورودی، آویزون می کنی!»

و دسته کلید بهاره را مقابل چشمان از حدقه درآمده اش نشان داد و گفت:

«حالا می خوام ببینم تو فردا چه جوری از در خونه میری بیرون»

پرویز بعد از گفتن این جملات با لبخند پیروزمندانه ای به بهاره خیره شد. بهاره با لب های آویزان به پرویز نگاه کرد.
چه بی احتیاطی ابلهانه ای...
آنقدر فکرش درگیر بستن وسایل های مورد نیازش بود که دسته کلید را فراموش کرد. اصلا همه ی این بدشانسی ها تقصیر ماهرخ بود که با آن همه چرخ زدن های الکی در خیابان، وقتش را تلف کرده بود.
حالا باید چه کار می کرد؟
او می خواست ساعت دوازده شب از خانه فرار کند،
او با مانی قرار گذاشته بود، او با مانی هماهنگ کرده بود...
اما در خانه قفل شده بود،
کلید خودش و کلید خانه هم دست پرویز بود...
او امشب باید فرار می کرد،
همین امشب،
حالا باید چه کار می کرد؟
ساعت چهار صبح بود و بهاره هنوز نخوابیده بود، همه ی نقشه هایش بهم ریخته بود. واقعا دیگر نمی توانست یک روز دیگر، بودن در خانه ی پرویز و ماهرخ را تحمل کند. به یادش آمد که به مانی پیام داده بود که ساعت خروجش تغییر کرده و او دوباره زمان ملاقاتشان را به او، اطلاع خواهد داد و حالا این بهاره ی گریان بود که روی تختش دراز کشیده بود و زیر لب به پرویز، ناسزا می گفت. دوبار پاورچین پاورچین پشت در اتاق پرویز و ماهرخ رفته بود و به آرامی دستگیره ی در را به سمت پایین فشار داده بود، اما در اتاق قفل بود.
هر دو نفرشان چندش آور و حال بهم زن بودند.
از ته دل دوست داشت که هر دو نفرشان بمیرند.
بهاره روی تخت غلط زد و باز هم هق هق کرد...
پرویز و ماهرخ هم بیدار بودند. ماهرخ بی صدا اشک میریخت و پرویز در سکوت به او نگاه می کرد. زن و شوهر بی نوا چشم بر هم نگذاشته بودند. هر دو متوجه شدند که بهاره دوبار پشت در اتاقشان آمد و با در قفل شده مواجه شد. دیگر زمان اجرای اصل نقشه فرا رسیده بود. پرویز به ساعتش نگاه کرد، ساعت پنج و پانزده دقیقه ی صبح

بود، همین حالا باید نقشه اش را اجرا می کرد. پرویز از روی تخت بلند شد و به سمت گوشه اش رفت و به بهزاد پیام داد:
«کجایی؟»

چند دقیقه ی بعد پیامی از بهزاد رسید:
«من سر کوچه ی شمام، الان نیم ساعت این جام»
پرویز لبخند تلخی زد و دوباره پیام فرستاد:
«تا یه ربع نیم ساعت دیگه، بهاره از خونه میاد بیرون، منتظر باش»
ماهرخ با چشمان نگران به پرویز نگاه کرد و به آرامی پرسید:
«چی شد؟»

پرویز با صدای آهسته ای گفت:

«بهزاد تو کوچه منتظر بهاره است، دیگه وقتش، من الان به بهونه ی حموم از اتاق میرم بیرون و یه سره تو حموم می مونم، تو هم خودت و می زنی به خواب، احتمالا بهاره میاد تو اتاق، کلیدم که جلوی میز توالت، وقتی مطمئن شدی که از خونه رفت بیرون، بیا پشت در حموم به من بگو»
چشمان ماهرخ دوباره پر از اشک شد. پرویز دستی به سر همسرش کشید:
«گفتم نگران نباش ماهرخ، به خدا سر حرفم هستم، سالم بر می گرده»
پرویز این را گفت و به سمت در اتاق رفت...

بهاره هنوز بیدار بود، منتظر و گوش به زنگ. می دانست پدرش هر روز صبح قبل از رفتن به محل کارش، حتما به حمام خواهد رفت. به ساعتش نگاه کرد، کمی از پنج و ربع گذشته بود. او باید تا ساعت شش صبح منتظر می ماند؟
ای خدا...

بهاره با شنیدن صدایی از روی تخت نیم خیز شد. با دقت گوش فرا داد. انگار در اتاق پرویز و ماهرخ باز شده بود.
چشمانش برق زد.

یعنی امکان داشت که پرویز بر خلاف روزهای گذشته زودتر به حمام برود؟
بهاره به آرامی از روی تختش پایین پرید و پشت در اتاقش رفت و باز هم گوش هایش را تیز کرد...

در اتاق پرویز کاملاً باز شد و پرویز با حوله ای که در دستش بود به سمت حمام رفت و وارد آن شد و در حمام را بست. بهاره لای در اتاقش را به آرامی گشود و سرک کشید. با شنیدن صدای شر شر آب از حمام، قلبش از خوشحالی فرو ریخت.

خدا چه قدر زود دعایش را مستجاب کرده بود...

دیگر زمان رفتن فرا رسیده بود. همین حالا وارد اتاق می شد و دسته کلید را پیدا می کرد؛ اما نه قبل از آن باید لباس می پوشید. بهاره دیگر معطل نکرد، به سمت مانتو و شلوارش رفت که از ساعت ده شب قبل، آماده کرده بود تا برای فرار، به تن کند...

بهاره از اتاقش بیرون آمد، کوله پشتی کوه نوردی اش را که به دلیل بار اضافی درونش، سنگین شده بود، بیرون از اتاق گذاشت و پاورچین پاورچین به سمت اتاق پرویز و ماهرخ رفت. در اتاق نیمه باز بود، از بین دو لنگه ی در نیم نگاهی به درون اتاق کرد، ماهرخ پشت به در اطاق روی تخت دراز کشیده بود. بهاره سریع چشم از ماهرخ گرفت و با نگاهی دور تا دور اتاق را از نظر گذراند و چشمش روی دسته کلید جلوی آینه ثابت ماند. کم مانده بود از خوشحالی جیغ بکشد. چقدر راحت همه چیز برایش مهیا شده بود.

واقعا که پرویز و ماهرخ خنگ بودند.

میز توالت دقیقاً کنار در اتاق خواب، قرار داشت. بهاره کمی در اطاق را گشود و قدمی به درون اتاق گذاشت و دستش را دراز کرد و با احتیاط دسته کلید را از جلوی میز توالت برداشت. قلبش تند تند در س*ی*ن*ه می کوبید.

از سر دلهره می کوبید یا از سر ذوق؟

بهاره از اتاق خارج شد و با عجله به سمت کوله پشتی سنگینش رفت و آنرا از روی زمین برداشت، هنوز صدای شر شر آب به گوش می رسید.

.....

بهاره در خانه را گشود و کوله پشتی اش را بیرون از خانه گذاشت و دوباره سریع وارد خانه شد، می خواست کلید را سر جایش بگذارد، او نباید دوباره سهل انگاری می کرد. ماهرخ و پرویز نباید به سرعت متوجه ی فرار او می شدند. اگر یک ساعت هم دیرتر متوجه می شدند، او فرصت کافی داشت تا از خانه فرار کند...

ماهرخ به آرامی اشک میریخت. او متوجه ی ورود بهاره به داخل اتاق شد و حتی صدای برداشته شدن دسته کلید را هم شنید، به سختی خودش را کنترل کرد تا از روی

تخت بلند نشود و جلوی فرار بهاره را نگیرد، دخترک واقعا گمان کرده بود که با این صحنه سازی های کودکانه، توانسته بود پرویز و ماهرخ را فریب دهد؟ با صدای جیر جیر آرام در اتاق، ماهرخ بی حرکت و ثابت ماند، صدای برخورد کلید با شیشه ی میز توالت، گواه این بود که بهاره، درب خانه را باز کرده است و می خواهد برود.

ماهرخ لب به دندان گرفت و باز هم خودش را کنترل کرد... بهاره کوله پشتی اش را روی دوشش به صورت دو طرفه آویزان کرد و از خانه بیرون آمد. در خانه را چفت کرد، اما نبست تا با صدای بسته شدن در ماهرخ و پرویز متوجه ی فرارش نشوند. به ساعتش نگاه کرد. ساعت نزدیک پنج و بیست و پنج دقیقه بود. در کمتر از نیم ساعت توانسته بود، از خانه خارج شود. هوا هنوز تاریک بود. در کوچه پرنده پر نمی زد. بهاره دستی به شل سیاه رنگش کشید که به تن کرده بود. یک قدم از در خانه فاصله گرفت. یک لحظه و فقط برای یک لحظه ته دلش لرزید، فکری به سرعت نور از ذهنش گذشت.

اما به سرعت نور...

نکند اشتباه می کند...

اما آن فکر با سرعت نور آمد و رد شد. مجال نداد بهاره روی آن متمرکز شود. نفس عمیق کشید و سرش را بالا گرفت و به قدم هایش سرعت بخشید. باید هر چه سریع تر از مقابل خانه شان دور می شد. تا کسی او را ندیده تا پرویز و ماهرخ متوجه نشده اند، او باید می رفت.

آزادی در انتظارش بود.

بهاره از مقابل خانه، دورتر و دورتر شد!

از مقابل امن ترین مکان زندگی اش، دورتر و دورتر شد...

بهاره از خانه فرار کرد!

بهزاد در یکی از کوچه های فرعی، کنج دیوار پناه گرفته بود. خوب می دانست چه طور مخفی شود تا دخترک کم سن و سالی هم چون بهاره، او را نبیند. به ساعتش نگاه کرد. ساعت نزدیک پنج و نیم صبح بود. با صدای باز شدن در خانه، بهزاد خودش را به دیوار چسباند و به آرامی از کنار دیوار سرک کشید. زیر نور چراغ سر در خانه ی پرویز، متوجه ی بهاره شد که کوله پشتی بزرگی را جلوی در خانه گذاشت و دوباره وارد خانه شد. بهزاد یقه ی ژاکتش را صاف کرد، دیگر زمان این بود که برای تعقیب بهاره آماده باشد.

در دل دعا می کرد که حدس پرویز درباره ی دخترش درست باشد و بهاره تصمیم گرفته باشد که فقط در این شهر پرسه بزند و فکر فرار به شهر دیگر را از سر به در کند. در غیر آن صورت، این تعقیب و گریز سخت و طاقت فرسا می شد. بهزاد چشم به در دوخت و منتظر خروج بهاره شد. چند دقیقه ی بعد بهاره از خانه بیرون آمد. با دیدن ظاهر بهاره، ابروهای بهزاد بالا رفت.

این بهاره چرا این قدر چاق شده بود؟

از آخرین باری که او را دیده بود، چقدر زمان گذشته بود؟

اصلا جدا از چاق شدنش، این چه سر و وضعی بود که برای خودش درست کرده بود؟ نگاه بهزاد روی مانتوی کوتاه بهاره که فقط با**سنش را می پوشاند، ثابت ماند. از آن فاصله نتوانست رنگ مانتو را تشخیص دهد، مشکی بود یا سورمه ای؟ قهوه ای بود یا خردلی؟

روی مانتو اش شل سه گوش مشکی پوشیده بود و با یک نوار باریکی بر سرش که اسم شال را با خودش یدک می کشید. بهاره خم شد تا کوله پشتی اش را روی دوشش بگذارد و بهزاد این بار با اخم به مانتوی بالا رفته از روی با**س**ن دخترک، چشم دوخت. با... و را**ن های بهاره کاملا نمایان شد. شلوار تنگ و کوتاهی که بهاره به پا داشت این نمایان بودن را تکمیل می کرد. بهزاد با اخم و تعجب به این دخترک تپل چشم دوخت که با سرعت از مقابل خانه اشان دور می شد. آن قدر منتظر ماند تا بهاره به انتهای کوچه برسد و از پیچ کوچه بگذرد، پس از آن، بهزاد به سرعت از پشت دیوار بیرون پرید و تا انتهای کوچه یک نفس دوید...

بهاره تند تند قدم بر می داشت. دلهره و هیجان هم زمان وجودش را در بر گرفته بود. همان طور که راه می رفت با خودش نقشه می کشید که بعد از این که به قبرستان رفت، به مانی اس ام اس دهد تا همان جا به دیدارش بیاید. پس از آن باید صبر می کردند تا هوا روشنتر شود و مغازه ها باز شود، بعد می توانست چیزی برای خودش بخرد تا بخورد. اصلا شاید بهتر بود حلیم بخورد، گرسنگی امانش را بریده بود. دیشب هم که چیزی نخورده بود. شامی کبابی ها را که اصلا نگاه نمی کرد چه برسد به این که آن ها را بخورد. معده اش با بیسکوئیت و آب میوه هم پر نمی شد، او باید یک چیز مقوی و دهان پر کن، می خرید، حلیم بهترین گزینه بود...

بهاره با دستش، از پشت مانتو اش را پایین کشید تا روی با... را بیوشاند. شنلش را روی س*ی*ن*ه* اش مرتب کرد. همانطور که قدم بر می داشت، چشمش افتاد به مرد عابری که از رو به رو به سمتش میامد. نگاهش روی چهره ی مرد ثابت ماند. یعنی یکی از همسایه ها بود؟

اما او که از محله شان فاصله گرفته بود و کم کم وارد خیابان اصلی می شد. با نگاه دقیقی به چهره ی مرد، کمی خیالش آسوده شد. مرد میانسال غریبه ای بود تا به حال او را ندیده بود. بهاره خوش شانس بود. با اطمینان بیشتری به سمت مرد غریبه گام برداشت. متوجه ی نگاه خیره ی مرد میانسال شد. بهاره چشمانش را به زیر انداخت و باز هم به سرعتش افزود. به یک قدمی مرد میانسال رسید. زیر چشمی به او نگاه کرد و باز هم در دل به خوش شانسی اش اعتراف کرد، مرد کاملاً غریبه و ناشناس بود. بهاره یک قدم دیگر برداشت تا کاملاً از کنار مرد رد شود، ناگهان صدای مرد غریبه بلند شد: «از کدوم قصابی گوشت می خری؟»

چشمان بهاره گشاد شد، مخاطب مرد میانسال، خودش بود؟ اما آن مرد که هم سن پدرش بود، پدرش؟

خوب هم سن پرویز بود،

او بود که چنین جمله ی زشتی را بر زبان آورده بود؟

قلب بهاره سنگین شد. چه مردک بی حیایی بود، نکند دوباره بخواهد حرف بدی نثارش کند. بهتر بود باز هم به قدم هایش سرعت ببخشد. بهاره بند کوله پشتی اش را فشرده و سرش را پایین انداخت. صدای مرد میانسال دوباره بلند شد: «نگفتیا، چاقالو...»

این بار قلبش فشرده شد.

مردک به او گفته بود چاقالو!

شاید او هم سن دختر آن مرد بود، شاید هم سن نوه اش بود،

این چه حرف بدی بود که از دهانش خارج شده بود؟

مردک بی ادب بی تربیت هی*ز*...

بهاره هم چنان که در دلش غر غر می کرد، به راهش ادامه داد. اصلاً دلش نمی خواست حتی برای یک لحظه، دوباره با آن مردک چشم در چشم شود. سعی کرد

فکرش را از آن مرد بی ادب منحرف کند. خوب ساعت پنج و نیم صبح بود و این وقت صبح که آدم درست و حسابی از خانه خارج نمی شد، خوب...

اگر این طور بود، خودش این وقت صبح بیرون از خانه چه می کرد؟
بهاره با قلدری جواب خودش را داد:

«من فرق می کنم، من می خواستم ازون جهنم خلاص بشم»

بهاره این جمله را در دلش گفت و به سمت خیابان اصلی رفت.

پرویز به چهارچوب در اتاق تکیه زده بود و به ماهرخ نگاه می کرد که بی صدا اشک میریخت. صدای خودش هم می لرزید:

«ماهرخ، گریه نکن»

صدای گریان ماهرخ به گوش رسید:

«چه طوری گریه نکنم آخه؟ دختر گلم از خونه زده بیرون، ساعت و نگاه کن، هنوز شش

نشده، آخه کدوم بچه ای این وقت صبح بیرون؟ الان همه ی بچه ها تو رخت خواب

گرم و نرمشون خوابیدن، اون وقت دختر من آواره ی خیابون شده، بذار برم برش

گردونم پرویز، تو رو خدا بذار برم.»

پرویز به آرامی گفت:

«کارا رو خراب نکن ماهرخ جان، مگه تو نمی خوای این بچه رفتارش درست بشه؟ صبر

داشته باش، من که این بچه رو به امون خدا نفرستادم بره، بهزاد مراقبش، تازه با یکی

دو تا از همکاراش هماهنگ کرده.»

ماهرخ دوباره هق هق کرد:

«پرویز، بچه ام صبحونه نخورده از خونه رفته بیرون، تو رو خدا بذار بیارمش خونه

بهش صبحونه بدم، دوباره خودم راهیش می کنم بره

پرویز به چشمان اشکی همسرش نگاه کرد. دیگر نمی دانست در برابر این منطق

مادرانه چه بگوید. با صدای زنگ تلفن همراهش به سمت گوشی هجوم برد. خودش

می دانست که بهزاد پشت خط است:

«الو؟»

«سلام پرویز جان، من الان کنار خیابون "... هستم، بهاره داره می ره اون طرف

خیابون، به گمونم که می خواد منتظر ماشین بمونه، کار منم سخت شد، احتمالا به

یکی از بچه های ستاد زنگ بزنم بگم با موتور بیاد دنبالم»

«بهزاد جان، من یه عمر مدیونتم، تو رو خدا حواست به بهاره باشه، می خوام اصلا منم پاشم پیام کمک؟ ها؟ می خوام منم پیام؟»
 و با نگاهی به ماهرخ از او کسب تکلیف کرد. ماهرخ به سرعت سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.
 «نه پرویز جان، نیاز به کمک باشه خودم می گم، منتظرم ببینم این بهاره خانم چی کار می کنه، خبرت می کنم، یا علی!»
 «علی یارت بهزاد جان»

بهاره از عرض خیابان گذشت و به آن سوی خیابان رفت و کنار خیابان ایستاد. می خواست سوار تاکسی شود و به قبرستان برود. نگاهی به دور و بر خود انداخت. هنوز مغازه ها باز نشده بود. ماشین هایی که در حال تردد بودند هم اندک بود. بهاره منتظر ماند تا بالاخره تاکسی از راه برسد و او سوار آن شود.
 هنوز چند دقیقه نگذشته بود که پراید سفید رنگی در مقابلش ترمز کرد. بهاره به راننده نگاه هم نکرد. او منتظر تاکسی بود. رویش را به سمت چپ چرخاند و منتظر ماند.
 راننده ی ماشین، دنده عقب گرفت و جلوی پای بهاره ترمز کرد. صدای پسر جوانی در گوش بهاره پیچید:
 «تپلی، بیا بالا»

بهاره با چشمان گشاد شده به سمت چپ خیره ماند. صدای پسر جوان دوباره بلند شد:

«تپل خانم، بیا بالا دیگه»

بهاره با عصبانیت صورتش را چرخاند و چشم در چشم پسر جوان سیه چرده ای شد که با لبخند کریه اش به او نگاه می کرد. بهاره با نفرت صورتش را چرخاند. پسر جوان دست بردار نبود:

«بیا بالا تپل جون، مسافری یا دختر فراری هستی؟»

با شنیدن کلمه ی دختر فراری، دل بهاره گرفت.

او شبیه دختر فراری ها شده بود؟

خوب مگر خودش به همین نیت خانه را ترک نکرده بود؟

دیگر برای چه با شنیدن این جمله پکر شده بود؟

بهاره سرش را خم کرد و با اخم رو به پسر سیه چرده گفت:
«برو گمشو، بی شعور»

پسر جوان دنده را روی یک تنظیم کرد و گفت:

«هه هه، خیکی فراری چه کلاسی واس من می ذاره، جون به جونت کنن تا یکی دو ساعت دیگه می شی "... خانم،

بهاره شوکه شد، دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما پسر جوان پایش را روی پدال گاز گذاشت و با سرعت از مقابل بهاره گذشت. بهاره با دهان باز به دور شدن ماشین نگاه کرد.

پسرک زشت بد ترکیب به او چه گفته بود؟

به او گفته بود خیکی فراری!

گفته بود تا چند ساعت دیگر "... خانم می شود.

حیرت بهاره تبدیل به خشم شد.

او در حسابش چهارده میلیون تومان پول داشت، او می خواست برای خودش خانه ای اجاره کند. می خواست سر کار برود، پسرک چه طور به خودش جرات داده بود تا چنین حرفی بر زبان بیاورد؟

خشمش متوجه ی خودش شد، آخر خودش چه طور این قدر راحت اجازه داده بود تا پسرک بی حیا چنین حرف های رکیکی به او بزند؟ واقعا که باید سرش را روی زمین بگذارد و بمیرد.

بهاره با عصبانیت دوباره کوله ی سنگین را روی شانه هایش جا به جا کرد و مانتویش را از پشت پایین کشید و با قیافه ی اخمو به خیابان چشم دوخت.

چند دقیقه گذشته بود و هنوز از تاکسی نارنجی و زرد خبری نبود. فرصت بهاره محدود بود، او نمی توانست بیشتر از چند دقیقه کنار خیابان منتظر تاکسی بایستد، هر لحظه امکان داشت پرویز و ماهرخ متوجه ی غیبتش شوند و به دنبالش بیایند. بهتر بود به سراغ تاکسی تلفنی می رفت؛ اما نه اگر می خواست سوار تاکسی تلفنی شود، ممکن بود پرویز و ماهرخ ردش را پیدا کنند. این جا هنوز نزدیک محله شان بود، اگر خبر فرارش از خانه، پخش می شد، شاید مدیر و راننده ی آژانس درباره ی رساندنش به قبرستان، به پرویز چیزی می گفتند، در آن صورت آن ها سریع به دنبالش میامدند و او را پیدا می کردند. بهتر این بود که یا منتظر تاکسی بماند و یا با پای پیاده به قبرستان برود؛ اما انگار تاکسی خیال آمدن نداشت، پس بهتر این بود که از خیر تاکسی بگذرد.

بهاره آماده ی چرخیدن و رفتن به پیاده رو بود که یک پیکان سفید رنگ مقابل پایش ترمز زد. بهاره نگاهی به داخل ماشین کرد، مرد میانسالی پشت فرمان نشسته بود، بهاره تصمیم گرفت که سوار ماشین شود، اما با نگاهی به صندلی عقب دو دل شد. دو مرد میانسال و یک پسر جوان روی صندلی های عقب نشسته بودند و با چشمان دریده به او نگاه می کردند. بهاره با دیدن نگاه ترسناک آن سه نفر، از نشستن درون ماشین منصرف شد. همین چند دقیقه ی پیش مرد میانسالی از کنارش گذشته بود و متلکی نثارش کرده بود، بهتر بود، پیاده تا قبرستان گز کند.

بهاره به سرعت به سمت پیاده رو رفت و مسیر قبرستان را در پیش گرفت.

بهزاد با نگرانی بهاره را زیر نظر داشت. دخترک با آن ظاهر غلط اندازش، با آن موها و ابروهای عجیب و غریبش، با آن لباس های کوتاه و زننده اش، کنار خیابان ایستاده بود تا سوار ماشین شود. یک لحظه از ذهن بهزاد گذشت که نکند، بهاره دختر آن چنانی بود و پرویز و ماهرخ بی اطلاع بودند، با دیدن اولین ماشینی که مقابل پای بهاره ترمز کرد، قلب بهزاد به درون حلقش جهش کرد، اگر بهاره سوار ماشین می شد، او می خواست چه کار کند؟ فقط می توانست شماره ی ماشین را یادداشت کند و بعد باید تا اولین دفتر تاکسی تلفنی می دوید و سوار ماشین می شد و پس از آن به همکارانش با بی سیم اطلاع می داد. وای از دست این دختر...

با رفتن ماشین پراید، بهزاد نفسش را به راحتی بیرون فرستاد. خوب معلوم می شد بهاره خیال سوار شدن به ماشین را نداشت، چند دقیقه ی بعد که بهاره از نشستن به ماشین دوم هم خودداری کرد و به سمت پیاده رو رفت، بهزاد با لبخند سرش را تکان داد. خوب معلوم می شود که دخترک بد ذات نبود، آن چنانی هم نبود، فقط نادان بود و کله اش بوی قرمه سبزی می داد.

شاید حق با پرویز بود و این یک شبانه روز بوی قرمه سبزی را از کله اش پاک می کرد.

صدای قار و قور شکم بهاره بلند شده بود. نمی توانست گرسنگی را تحمل کند. تا قبرستان هنوز راه باقی بود، آن هیكل گوشتالود نیاز به تغذیه داشت. دلش ه*و*س

هلیم کرد. یادش آمد چند قدم بالاتر یک هلیم فروشی وجود دارد که هلیم هایش هم خوشمزه است. بهاره قدم هایش را تند تر کرد تا به هلیم فروشی برسد. بهاره مقابل هلیم فروشی ایستاد و به داخل مغازه نگاه کرد. چند مرد پیر و جوان داخل مغازه و پشت میزها نشسته بودند. همه ی آن ها با دیدن دخترک تپلی با کوله پشتی کوه نوردی که روی دوشش بود، دست از غذا خوردن کشیدند و به او خیره شدند. بهاره زیر نگاه کنجکاو و خیره ی آن ها معذب شد. بلاتکلیف بین در ورودی مانده بود و به جماعت خیره، چشم دوخته بود. صدای فروشنده ی مغازه او را به خود آورد:

«چی خانم؟ چی می خوای؟»

بهاره نگاهش روی چهره ی مرد قد کوتاه و چاقی با سبیل های چنگیزی ثابت ماند. از لحن خشک و جدی مرد، اصلا خوشش نیامد. آب دهانش را قورت داد و همین که خواست چیزی بگوید، مرد دوباره به حرف آمد:

«خانم برو خدا روزیت و جای دیگه حواله کنه، برو واسه ما شر درست نکن»
بهاره با چشمان گشاد شده به مرد خیره شد و بالاخره دهان باز کرد:

«چرا شر درست کنم؟ من هلیم می خوام»

مرد یک قدم به سمت بهاره برداشت و گفت:

«هلیم تموم شده، هلیم نداریم خانم، برو خانم جلوی کسب ما رو بگیر»

و کف دستش را به معنی "بفرما برو" چند بار به جلو و عقب حرکت داد. بهاره خواست در جواب توهین مرد میانسال چیزی بگوید، اما با نگاهی به داخل مغازه و چهره های کنجکاو و بعضا آماده به تمسخر، پشیمان شد، سرش را پایین انداخت و از جلوی در مغازه کنار رفت. صدای صاحب مغازه را شنید که بلند بلند و با لهجه ی گیلکی می گفت:

«اول سر صبح باید زن و دختر فراری بخوره به پست ما، همین مونده این جا رو به خاطر این کتا*فت ها تخته کنن، دیدینش؟ سنی هم نداشتا، از خونه فرار کرده بود، این ها آدم نیستن که آشغالن...»

بهاره با شنیدن این حرف مکث کرد، دلش می خواست دوباره به داخل مغازه برگردد و فریاد بکشد که کتا*فت و آشغال خودش است با آن قد کوتاه و سبیل های چنگیزی اش، اما دوست نداشت بیشتر از این توهین بشنود. باز هم قلبش سنگین شد. دندان هایش را روی هم فشار داد و با سری به زیر افتاده بر سرعتش افزود.

بهاره مقابل سر در قبرستان، ایستاد و به ساعتش نگاه کرد. ساعت یک ربع به شش صبح بود. مغازه های گل فروشی اطراف قبرستان، هنوز بسته بودند. بهاره به دنبال سوپر مارکت به اطراف نگاه کرد. می خواست از آنجا گلاب بخرد؛ اما هیچ سوپر مارکتی در آن اطراف باز نبود. هوا تاریک روشن صبح بود و پرنده هم پر نمی زد. بهاره از خریدن گلاب منصرف شد. دستی به شل مشکی کشید و بدون کوچکترین هراسی وارد قبرستان شد.

قبرستان در سکوت مطلق فرو رفته بود. انگار اموات هم خوابیده بودند، آن وقت در آن موقع صبح، دخترک کم و سن و سالی، کوله پشتی به دوش در قبرستان پرسه می زد. بهاره به آرامی قدم بر می داشت، با چشمانش به دنبال قبر حاج خانم نور می گشت. چشمانش برای گریستن آماده بود. با هر قدم که به محدوده ی قبر حاج خانم نور نزدیک می شد، پشت سر هم پلک می زد. بهاره بالاخره مزار حاج خانم نور مهربانش را پیدا کرد. بلافاصله کوله پشتی سنگینش را از روی دوشش پایین کشید و کنار قبر گذاشت. شل دوست داشتنی اش را به خود فشرد و با احتیاط گوشه ی قبر نشست. روی سنگ قبر مشکی دست کشید و به نوشته های روی آن چشم دوخت...

حاجیه خانم نوریه خوش سیرت

تولد 1315

وفات 1388

چشمان بهاره با دیدن نوشته های روی سنگ قبر، جوشید. اشک ها جان گرفتند و قطره قطره روی گونه هایش روان شدند. هق هقش سکوت قبرستان را شکست. بهاره روی سنگ قبر خم شد. می خواست آن سنگ مشکی عزیز را ببوسد. سنگ مشکی عزیزی که گرد و خاک، تیره اش کرده بود و بهاره گلاب نداشت تا آن را بشوید. دخترک تپل روی سنگ قبر خم شد و لبانش روی سنگ قبر قرار گرفت. دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. روی همان سنگ قبر دراز کشید و دستانش را از دو طرف گشود و سنگ بی جان را در *غوش کشید.

هنوز صدای هق هقش به گوش می رسید...

بهاره همان طور که هیكل گوشتالودش را روی سنگ قبر انداخته بود، نالید:

«حاج خانم نور، کجا رفتی؟ چرا من و تنها گذاشتی رفتی؟ الان از اون بالا من و می بینی؟ می بینی که اومدم پیشت؟ اومدم این جا؟ می خوام یه زندگی جدید و شروع کنم. می خوام رو پاهای خودم واستم، حاج خانم نور، می بینی شلتم پوشیدم؟ می

خوام کمکم کنی، می خوام کمکم کنی پدر و مادر واقعیتم و پیدا کنم، حاج خانم پسرت و عروست، بابا مامان واقعیتم نیستن...»
بهاره هق هق کرد:

«حاج خانم نور تو می دونستی اونا پدر و مادرم نیستن، اما نگفتی، حاج خانم ازت دلخور بودم، ازت دلخور بودم حاج خانم.»
پیشانی اش را روی سنگ سرد گذاشت:

«اما دیگه دلخور نیستم، اگه کمکم کنی پیداشون کنم دیگه دلخور نیستم»
بهاره کف هر دو دستش را روی سنگ سرد، بالا و پایین کرد. دلش گرفته بود. بابت تحقیق‌های این نیم ساعت دلش گرفته بود؛ اما هنوز سفت و سخت پای تصمیمش ایستاده بود و به هیچ وجه دوست نداشت دوباره به خانه برگردد.
بهاره دوباره سنگ سرد را بو*سید:

«حاج خانم نور، نتونستم گلاب بخرم، می خواستم سنگ قبر و بشورم، اما نشد، می بخشی من و؟»

باز هم گونه اش را روی سنگ قبر گذاشت و این بار چشمانش را بست...
ده دقیقه گذشته بود که بهاره از روی سنگ قبر بلند شد. به مانتو اش نگاه کرد، خاکی شده بود، دوباره به سنگ قبر نگاه کرد، سنگ قبر تمیز تمیز بود. بهاره با خوشحالی به سنگ قبر تمیز و براق نگاه کرد. لباس های تنش، خاک روی سنگ قبر را به خود گرفته بود. بهاره آرام شد. با آرامش خاک های روی لباسش را تکاند. گوشه اش را از جیبش بیرون کشید و برای مانی پیام داد:

«من تو قبرستون انزلی ام، بیا این جا دنبالم»

چند دقیقه گذشت و پیامی از مانی نرسید. بهاره ی بیچاره نمی دانست مانی در رخت خواب گرم و نرمش خوابیده و گوشه اش را روی وضعیت سکوت قرار داده تا خواب شیرینش، آشفته نشود. انتظار بهاره برای رسیدن پیام از جانب مانی، طولانی شد. این بار شماره ی مانی را گرفت و گوشه اش را گوشش گذاشت. تنها بوق های ممتد و مقطع بود که در گوشه اش می پیچید. بهاره اخم کرد.

مگر مانی نمی دانست که او از خانه بیرون زده، پس برای چه این قدر بی خیال بود و جواب تلفنش را نمی داد؟

بهاره دوباره دیگر تماس گرفت، باز هم تماس گرفت و باز هم...

اما باز هم مانی پاسخگو نبود. بهاره با عصبانیت گوشی را درون کیفش گذاشت. او حالا باید چه کار می کرد؟

گرسنگی به معده اش فشار آورده بود. بهتر بود قید هلیم خوشمزه را می زد و شکمش را با آب میوه و کلوچه پر می کرد. بهاره دوباره به سنگ قبر حاج خانم نور نگاه کرد و باز هم آرامش دلپذیری همه ی وجودش را در بر گرفت. شنل عزیزش را به خود پیچید، کوله پشتی اش را برداشت و به سمت در خروجی قبرستان رفت.

بهاره همان طور که قدم بر می داشت بی هدف به دور تا دور قبرستان نگاه کرد. یک لحظه با خودش فکر کرد که قبرستان چه آرامش حسرت باری دارد. انگار مرگ آن قدرها هم ترسناک نیست. نفس عمیق کشید و باز هم کوله پشتی سنگینش را روی شانه جا به جا کرد...

هنوز تا رسیدن به قبرستان باقی مانده بود که نگاه بهاره افتاد به پشت بوته های کنار دیوار قبرستان و با دیدن دو هیكل مردانه که کنار دیوار چمباتمه زده بودند، جا خورد. قدم هایش کند شد. با کنجکاوی سرک کشید و با دیدن دو مرد جوان تقریباً سی، سی و پنج ساله که یکی کنار دیوار نشسته بود و دیگری روی تنه اش خم شده بود، ابروانش بالا رفت. قدم هایش باز هم کند تر شد.

این دو مرد چه کار می کردند؟

بهاره به فاصله ی نه چندان دوری از آن دو مرد، ایستاد و چشمانش را ریز کرد. مردی که نشسته بود و تکیه اش را به دیوار داده بود، آستینش را بالا زده بود و ساعد بر*ه*ن*ه*اش نمایان بود. مرد دیگر سرنگی در دست داشت، نوک سرنگ را روی ساعد دیگری گذاشت. بهاره چشمانش گشاد شد. او فهمیده بود که آن دو چه کار می کنند.

آن ها، دو مرد معتاد بودند که می خواستند مواد مخ*در تزریق کنند. گلوی بهاره خشک شد. توان نداشت که از آن جا دور شود. هم چنان به آن صحنه ی رقت بار نگاه می کرد. مردی که آستینش را بالا زده بود، ناگهان سرش به یک طرف خم شد و دست شل شده اش، کنار بدنش آویزان گشت. بهاره با چشمان ترسیده اش به این صحنه می نگریست.

او با خودش فکر کرده بود که قبرستان آرامش بخش است؟

فعلاً که قبرستان بدترین جای ممکن بود.

بهاره به خود تکان داد تا از آن مکان دور شود. انگار مردی که سرنگ را در دست دیگری فرو کرده بود، متوجه ی نگاه خیره ی کسی شده بود. ناگهان به سمت بهاره چرخید و با دیدن دخترکی کوله پشتی به دوش، به یک باره قامت راست کرد. هنوز سرنگ سفید کذایی در دستش بود، نگاه بهاره روی آستین تا شده اش ثابت ماند. پس او هم می خواست به خودش مواد تزریق کند؟ نگاه بهاره روی مردی که کنار دیوار ولو شده بود، چرخید. با قدمی که مرد سرنگ به دست، به سمتش برداشت، بهاره به خود آمد و دو قدم به عقب رفت... مرد سرنگ به دست نگاهی به اطراف کرد تا ببیند که آیا به غیر از بهاره کس دیگری هم آنها را در آن وضعیت دیده یا نه. با دیدن قبرستان سوت و کور، مطمئن شد که این دختر تنهاست، قدم دیگری به سمتش برداشت. بهاره دیگر معطل نکرد، با تمام توانش به سمت در قبرستان دوید. مرد معتاد هم چند قدم پشت سرش دوید؛ اما انگار بیش از حد در خماری مواد بود، چون بدنش دیگر کشش نداشت تا بتواند بدود. سر جایش ایستاد و با قیافه ی مضحکش به دویدن دخترک تپیل خیره ماند.

بهزاد پشت نرده های قبرستان ایستاده بود و به بهاره نگاه می کرد که روی قبر افتاده بود و هق هق می کرد. بهزاد با دیدن این وضعیت ناراحت شد. دخترک چقدر دلشکسته بود. به قبرستان آمده بود تا خودش را تخلیه کند. بهزاد آه کشید و منتظر ماند تا دخترک خودش را آرام کند. ده دقیقه ی بعد که دخترک مسیر درب قبرستان را در پیش گرفت، بهزاد کمی از نرده ها فاصله گرفت تا بهاره او را نبیند. چند لحظه ی بعد صدای دویدن به گوشش رسید. بهزاد به سرعت خودش را به گوشه ی نرده ها رساند و سرک کشید. با دیدن بهاره که به سرعت باد می دوید، تعجب کرد. به داخل قبرستان سرک کشید. کسی را ندید. با خودش فکر کرد که بهاره برای چه می دود؟ بهزاد پشت دیوار پناه گرفت و با دقت به بهاره چشم دوخت که از قبرستان بیرون پرید و به پشت سرش نگاه کرد. نفسش را رها کرد و خودش را خم کرد و دستانش را روی دو زانویش گذاشت و به نفس نفس افتاد. چند دقیقه به همان وضعیت باقی ماند تا نفسی تازه کند. بهزاد همان طور خیره به بهاره نگاه می کرد. دخترک چه دیده بود؟

چند لحظه ی بعد بهاره کمرش را صاف کرد و با نگاهی دوباره به داخل قبرستان، مسیری را در پیش گرفت.

بهزاد باز هم به قبرستان نگاه کرد و شانه هایش را بالا انداخت. دخترک حتما موش دیده بود...

ساعت شش و نیم صبح بود و بهاره آن قدر بی هدف در خیابان ها چرخیده بود که دیگر رمق نداشت. شوخی که نبود، هیکل نود کیلویی اش را به این سو و آن سو تکان می داد. هنوز دستانش می لرزید، صحنه ی قبرستان مدام در نظرش زنده می شد. تا به حال معتاد تزریقی را از نزدیک ندیده بود. اصلا تا به حال تزریق کردن را هم از نزدیک ندیده بود.

چه صحنه ی وحشتناکی...

برای این که حواسش را پرت کند، گوشی اش را از جیب کوله اش بیرون کشید و با ناامیدی شماره ی مانی را گرفت. باز هم مانی تماسش را بی پاسخ گذاشت. بهاره گوشی را درون جیبش گذاشت و وارد مغازه ی سوپر مارکتی شد که صاحبش در حال بیرون گذاشتن اجناس بود و برای خودش آب میوه و کیک خرید.

ساعت هفت صبح بود و بهاره هنوز خیابان ها را بالا و پایین می کرد. کم کم تردد ماشین ها در خیابان زیاد شده بود و دخترها و پسرهای مدرسه ای با اونیفرم مخصوص مدرسه، به سوی مدرسه هایشان رهسپار بودند. بهاره برای یک لحظه با خودش فکر کرد که چقدر خوب شد که دیگر به مدرسه نمی رفت. به نظرش این دختران و پسران، احمق و بی کار بودند که به خاطر درس و تحصیل، خودشان را به زحمت می انداختند. بهاره با نگاهی تمسخر آمیز از مقابل دختران و پسران نوجوان می گذشت. اصلا برایش مهم نبود که دخترکان با دیدن سر و وضعش با حیرت نگاهش می کنند و پسرکان به او متلک می پرانند. بهاره سرش را بالا گرفته بود و با افتخار از کنارشان می گذشت.

مگر آن ها چه بودند؟

یک مشت دختر و پسر گدا که هنوز از پدرشان پول توجیبی می گرفتند. جرات نداشتند در مقابل زورگویی های خانواده شان بایستند. هیچ کدامشان مثل بهاره جسور نبودند، در حسابشان چهارده میلیون تومان نداشتند. هیچ کدامشان نمی توانستند برای خودشان خانه ی مجردی داشته باشند و سر کار بروند؛ اما بهاره تا پایان

امروز یک خانه ی مجردی خواهد داشت و تا فردا برای خودش کاری دست و پا خواهد کرد. با این فکر لبخند پر رنگی روی لبش نشست و باز هم سرش را بالا گرفت. دسته ای از پسرهای دبیرستانی در چند قدمی بهاره بودند و با نگاه هی*ز و بعضا کنجکاویشان به او چشم دوخته بودند. بهاره با نخوت و غرور از کنارشان گذشت. صدای یکی از پسرها بلند شد که با هیجان گفت:

«بچه ها، بچه ها، دیدین این دختره رو؟ دختر فراری بودا، دیدینش؟ وای چه قدر چنرش بود، همینا می رن به این و اون...، آخرشم سر از خونه های تی*می در میان» بهاره هنوز از شوک ناشی از شنیدن این حرف بیرون نیامده بود که صدای پسر دیگری را شنید:

«هزار تا مرضم دارن، وای چه قدر حال بهم زنن، این که از صد متری داد می زد دختر فراری»

بهاره با شنیدن این حرف ها کم کم بادش خالی می شد. آن س*ی*ن*ه ی جلو فرستاده شده و آن سری که با غرور بالا برده بود، کم کم استواری شان را از دست می دادند. باز هم به او لفظ دختر فراری داده بودند. به او گفته بودند حال بهم زن، به او نسبت های بدی لقب دادند...

خودش هم نفهمید کی آن قدر در خود مچاله شد و سرش را پایین انداخت. حسابی توی ذوقش خورده بود...

بهاره به سمت یکی از پارک های شهر، قدم بر می داشت. آن قدر پیاده روی کرده بود که احساس می کرد که کف پایش ذق ذق می کند. تصمیم گرفت روی نیمکتی برای نیم ساعت استراحت کند. هنوز نتوانسته بود با مانی صحبت کند.

بهاره با خودش فکر کرد که اصلا به مانی چه کار دارد؟ تا یک ساعت دیگر همه ی مغازه های شهر باز می شدند و آن وقت او به تنهایی وارد بنگاه های معاملاتی می شد و خانه ای برای خودش اجاره می کرد. باید مستقل بودن را از جایی شروع می کرد. او نباید متکی به این و آن باشد. با این فکر به قدم هایش سرعت بخشید و به سمت پارک رفت...

پرویز با ناراحتی دکمه های پیراهنش را می بست. از آینه به ماهرخ نگاه می کرد که روی تخت نشسته بود و ناله می زد. پرویز با ناراحتی گفت:

«ماهرخ جان آروم باش دیگه خانم، ببین منم دارم میرم تا همین الان هم که دقیقه به دقیقه با بهزاد تماس گرفتیم، گفت بهاره رفته قبرستون، تو خیابون ها چرخ زده، الانم داره می ره سمت پارک»

ماهرخ نالید:

«منم بیام، تو رو خدا منم بیام»

: «خانم تحمل کن، به خدا همه چی درست می شه، پاشو یه آبی به صورتت بزن، یه چیزی بخور، منم میرم دورادور مراقب بهاره باشم. هر چند بهزاد گفت زیاد دور و بر بهاره رو شلوغ نکنیم بهتر»
ماهرخ دوباره هق هق کرد:

«من چیزی نمی خورم، بچه ام هنوز صبحونه نخورده، اون وقت تو می گی برم یه چیزی بخورم؟»

: «خانم، بهزاد گفت رفته از سوپر مارکت واسه خودش یه چیزی خریده، چرا این قدر خودت و اذیت می کنی، دیگه بهاره اون قدم دست و پا چلفتی نیست که خودش و گرسنه نگه داره»
لبخند کم رنگی زد:

«اون اصلا نمی تونه گرسنه بمونه، طاقت گرسنگی رو نداره»

: «الهی خودم واسه شکمش بمیرم، بخوره، بخوره دختره من، بخوره»

ماهرخ بعد از گفتن این جملات سرش را خم کرد و زار زار گریست. پرویز باز هم دلش می خواست حرفی برای آرام کردن ماهرخ بگوید، اما احساس کرد که بغض سنگینی راه گلویش را بسته است. سعی کرد در برابر ماهرخ اشک نریزد. نباید روحیه ی ماهرخ را بیش از این تضعیف می کرد. زیر لب زمزمه کرد:

«آره دختر بابا بخوره، بخوره نوش جونش باشه»

بهاره روی نیمکت سنگی پارکی نشست و کوله اش را کنار خودش روی نیمکت گذاشت. چشم چرخاند و اطراف پارک را زیر نظر گرفت. سه پسر جوان به صورت گروهی، چند نیمکت آن طرف تر از او نشسته بودند. بهاره بی توجه به آنها کفش هایش را از پایش بیرون آورد و به پاهای ورم کرده اش چشم دوخت. دلش می خواست پاهایش را در آب سرد فرو برد تا از ذق ذقش بکاهد. از آخرین باری که این قدر پیاده روی کرده بود، چقدر می گذشت؟

بهاره چیزی به یاد نیاورد. بهاره کفش هایش را روی کوله پشتی کوه نوردی اش گذاشت و باز هم به اطراف پارک چشم دوخت. آن قدر که به اطراف خودش دقت می کرد، متوجه ی وضعیت ظاهری خودش نبود. با آن هیكل گوستالود و مانتویی که تا کشاله های رانش بالا رفته بود و شلوار کوتاهی که تا روی ساق پایش می رسید و پاهای تپل و ب*ر*ه*ن*ه*. موهای رنگ شده اش هم که جای خود داشت. خوب کاملاً مشخص بود که چه اتفاقی می افتد...

بهاره با شنیدن صدای مردانه ای، سرش را بلند کرد:
«سلام»

مرد جوانی در مقابلش ایستاده بود و با لبخند چندش آوری به او نگاه می کرد. بهاره خودش را جمع و جور کرد و به او چشم دوخت. به نظر می رسید که خیلی از بهاره بزرگتر باشد. شاید بیش از بیست سال سن داشت. حتی از مانی هم بزرگتر بود. بهاره با نگاهی پرسشگر به مرد جوان چشم دوخت.

لبخند مرد جوان پر رنگ شد:

«می توئم این جا بشینم؟»

و با دستش به نیمکت بهاره اشاره زد. بهاره نگاهی به نیمکتش انداخت که خودش و کوله پشتی اش آن را به طور کامل اشغال کرده بودند و دوباره به مرد جوان نگاه کرد. مرد جوان متوجه ی منظور بهاره شد. با پیرویی گفت:

«خوب یکم مهربون تر می شینیم، همه مون جا میشیم، من و تو و کوله پشتی ات»
بهاره این بار با حیرت به این مرد پر رو نگاه کرد.

مردک چه می گفت؟

اصرار داشت که در کنارش روی نیمکت بنشیند؟

بهاره برای یک لحظه ترسید. دستش را به دور کوله پشتی اش حلقه زد و گفت:
«نه جا نیست، برین یه جای دیگه بشینین»

و با سر به نیمکت سنگی چند قدم آن طرف تر اشاره زد. مرد جوان سرش را چرخاند و به نیمکت خالی نگاه کرد، دوباره سر برگرداند و این بار با خنده گفت:

«نه من دوست دارم همین جا کنار تو بشینم، این نیمکت یه چیز دیگه است»

و این بار نگاهش روی ساق پای سفید و تپل بهاره ثابت ماند.

بهاره آب دهانش را قورت داد و با اضطراب به او خیره شد. مردک پر رو تر از آن بود که با یک توپ و تشر دخترک کم سن و سالی هم چون بهاره، جا بزند. چه در دسر بدی...

حالا باید چه کار می کرد؟

بهاره با صدای لرزانی گفت:

«گفتم که این جا جا نیست، برین یه جای دیگه»

مرد جوان لبخند کریه‌ی زد و گفت:

«حالا تو خودت و بکش یه گوشه ی نیمکت، اگه جا نشدیم پای من»

و دو قدم به سمت نیمکت آمد. بهاره کوله پشتی اش را به خود فشرد و متوجه نشد

که با این کار دقیقا به اندازه ی هیکل مرد جوان، روی نیمکت جای خالی نمایان شد.

مرد جوان با بی ادبی روی نیمکت نشست و گفت:

«آی خدا خیرت بده، منم مٲ تو پاهام درد گرفته بود از بس که راه رفتم،

و به پاهای ب*ر*ه*ن*ه ی بهاره اشاره زد. بهاره پاهایش را پشت هم قفل کرد و به زیر

نیمکت خم کرد. مرد جوان خندید و دستش را پشت نیمکت بهاره گذاشت و گفت:

«راحت باش بابا، بی خیال، حالا بگو چند سالت؟ از خونه فرار کردی؟»

بهاره با نفرت به مرد پر رو خیره شد و بعد به سرعت کفش هایش را از روی کوله اش

برداشت و خم شد و هر دو را به پا کرد. صدای خنده ی مرد جوان بلند شد:

«چی شد؟ بدت اومد؟ خیلی خوب فرار نکردی»

بهاره از روی نیمکت بلند شد و کوله پشتی اش را کشید تا آن را روی دوشش بیاندازد.

نگاهش روی سه پسری چرخید که هنوز چند قدم آن طرف تر مشغول گفت و گو

بودند. مرد جوان بند کوله پشتی بهاره را کشید:

«کجا حالا؟ قهر کردی؟ بشین با هم آشنا بشیم»

بهاره با عصبانیت گفت:

«نمی خوام، بند کیفم و ول کن»

: «خوب حالا اگه ول نکنم چی می شه؟»

بهاره صدایش را بالا برد:

«می گم ولش کن، مرتیکه ی نفهم»

مرد جوان لبش را به حالت چندش آوری جلو فرستاد:

«وای وای، چه دختر فراری بی ادبی»

بهاره با شنیدن این حرف بغض کرد. مرد جوان این بار گفت:

«حالا گریه نکن، بیا بشین پیش عمو از دلت در بیاره»

و با دست دیگرش چند بار روی نیمکت ضربه زد. بهاره با حرص کوله پشتی اش را

کشید. مرد جوان از رو نرفت و بند را هم چنان در دستش نگه داشت. بهاره جیغ

کشید:

«ولش کن»

توجه سه پسر جوان به کشمکش بهاره و مرد جوان جلب شد. هر سه با قدم های نه

چندان آرام به نیمکت نزدیک شدند. بهاره با دیدنشون جان تازه ای گرفت و با التماس

به آن ها خیره شد. یکی از پسرها که شاید در حدود بیست سال سن داشت، رو به

بهاره کرد:

«چی شده؟»

بهاره آن قدر ترسیده بود که متوجه ی نگاه هیز و کثیف پسرک نشد، با التماس گفت:

«کیفم و گرفته، ولش نمی کنه»

و دوباره به مرد جوان چشم دوخت. یکی از پسرها به اندام تپل بهاره خیره شد و با

نگاه خیره ای که به دو نفر دیگر کرد، آن ها هم متوجه ی منظورش شدند.

خوب چه شکار آماده و پرواری...

بهتر نبود نصیب خودشون شود؟

چرا آن را دو دستی تقدیم حریف کنند؟

همان پسری که بهاره را مخاطب قرار داده بود، رو به مرد جوان کرد:

«شنیدی خانم چی گفت؟ کیفش و ول کن»

مرد جوان پوزخند زد:

«جناب عالی؟»

پسر جوان که دلش می خواست در برابر بهاره خودی نشان دهد، یک قدم به سمت

مرد جوان رفت:

«به تو ربطی نداره، کیفش و ول کن»

مرد جوان ناگهان بند کیف بهاره را رها کرد و از روی نیمکت بلند شد و رو به پسرک

گفت:

«تو چی می گی نفله؟ می خوای ناکارت کنم؟»

بهاره کیفش را در *اغوش کشید و چند قدم به عقب رفت. پسر جوان س*ی*ن*ه*اش را جلو فرستاد:

«ریز می بینمت»

دو پسر دیگر هم به حمایت از دوستشان چند قدم به سمت مرد جوان حرکت کردند. بهاره حس کرد که تا چند لحظه ی دیگر، دعوی وحشتناکی به وقوع خواهد پیوست. بهتر بود از آن جا دور شود. باز هم چند قدم به عقب رفت.

صدای مرد جوان را شنید:

«چیه؟ چشمت به یه "... افتاد، آب از لب و لوچه ات آویزون شد؟»

صدای یکی دیگر از پسرها را شنید:

«اگه بد، تو چرا داشتی واسش خودکشی می کردی؟ اگه خوب چرا تک خوری می کنی؟»

بهاره با شنیدن این همه تحقیر و توهین قلبش شکست. باز هم چند قدم عقب تر رفت. صدای مرد جوان بلند شد:

«رو دل می کردی، دیدی که چه هیکلی داشت، دو برابرت بود، له ات می کرد، تو برو سراغ ن جونت»

و بلند بلند خندید. مشتکی که پسر جوان حواله ی صورت مرد کرد، به بهاره فهماند که دیگر ماندن جایز نیست و باید هر چه سریع تر از پارک خارج شود. بهاره دیگر معطل نکرد، کوله پشتی اش را محکم در *اغوش فشرد، چرخید و پا تند کرد و به سرعت از پارک خارج شد. هنوز پاهایش ذق ذق می کرد، اما ذق ذق قلبش دردناک تر بود، صدای فریادهای آمیخته به فحش های رکیک آن چهار نفر به گوش می رسید، بهاره با بغضی که در گلویش جا خوش کرده بود، دوید.

بهزاد با خشم به بهاره نگاه کرد که به سرعت از پارک خارج شده بود. سرش را چرخاند و به چهار پسر جوان خیره شد که در حال دعوا و کتک کاری بودند و فحش های رکیکشان مو را به تن هر شنونده ای سیخ می کرد. دلش می خواست آن قدر فرصت داشت تا به سراغشان برود و هر چهار نفرشان را بازداشت کند. مخصوصا آن مرد جوان را که از همه بی ادب تر بود و برای چند لحظه روی نیمکت، کنار بهاره نشست، اما فرصتش محدود بود و باید به دنبال بهاره می رفت. به دنبال این دختر تپل ساده لوح که با آن سر و وضعی که برای خودش درست کرده بود، باعث می شد تا هر کسی که از گرد راه می رسید به او توهین کند و یا به او نظر سویی داشته باشد.

حیف که به پرویز قول داده بود، در غیر این صورت، همین حالا به سراغ بهاره می رفت و با زور و اجبار هم که شده آن مانتو و شلوار افتضاح را از تنش بیرون می آورد... حیف...

بهزاد آخرین نگاهش را به سوی چهار جوان انداخت که دست از یکدیگر کشیده بودند و به دنبال بهاره به چپ و راست نگاه می کردند، و خودش به سرعت و با فاصله به دنبال بهاره به راه افتاد.

ساعت نه صبح بود. بهاره به نزدیکی چهار راه رسید. چراغ راهنمایی برای عبور عابر پیاده، قرمز شده بود. بهاره پشت خط عابر پیاده ایستاد و منتظر ماند تا چراغ سبز شود. گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و دوباره با مانی تماس گرفت. باز هم بوق های ممتد بود که در گوشی می پیچید...

باز هم مانی در خواب ناز بود...

نگاه بهاره به خیابان کشیده شد و چشمش روی همان دخترک کولی که دیروز پشت همین چهار راه دیده بود، ثابت ماند. دخترک با دستمال یزدی که در دستش بود، میله ی داغ ظرف اسپند را در دست گرفته بود و از کنار ماشین ها می گذشت. بهاره گوشی اش را درون جیبش گذاشت و با دقت به دخترک چشم دوخت. دخترک کنار ماکسیمای مشکی رنگی که چهار پسر جوان در آن نشسته بودند، ایستاد و دستش را به نشانه ی گدایی به سمت راننده دراز کرد. پسر جوان سرش را از ماشین بیرون آورد و با خنده چیزی به دخترک گفت. چند لحظه ی بعد صدای قهقهه ی پسران درون ماشین، به آسمان بلند شد و باعث شد که نگاه ها به سوی دخترک کولی بچرخد. بهاره به دقت به دخترک نگاه کرد؛ که باز هم با پر رویی دستش را به سمت پسرک دراز کرده بود. پسر جوان باز هم چیزی گفت و این بار از شدت خنده سرش را روی فرمان ماشین گذاشت. بهاره با خودش فکر کرد که یعنی در چشم دیگران، او هم شبیه آن دختر کولی است؟

بی خانواده و کتیف و چنندش آور؟

خوب او که کولی نبود، گدایی نمی کرد و ظرف اسپند را در دستش نمی چرخاند. او بهاره حکمت بود.

خوب، خوب او فعلا بهاره حکمت بود،

او کجایش شبیه این دختر کولی بود که از ساعت پنج و نیم صبح تا همین حالا این قدر توهین و تحقیر شنیده بود؟
نگاهش هم چنان روی دخترک کولی ثابت ماند که به سمت ماشین دیگری چرخید و باز هم دستانش را به سمت راننده دراز کرد. چراغ سبز شد و ماشین از مقابل دخترک کولی گذشت. صدای بوق های ممتد ماشین های دیگر باعث شد تا دخترک به آن سوی خیابان برود و به سمت ماشین های متوقف شده روانه گردد.
بهاره با لب های جلو فرستاده شده، از عرض خیابان گذشت.

بهاره با عصبانیت به گوشی اش خیره شد.
مانی تا چه ساعتی می خواست بخوابد؟
اصلا برایش مهم نبود که بهاره در خیابان سرگردان است؟
اصلا حالا که این طور است خودش به تنهایی وارد بنگاه می شود و برای خودش خانه ای اجاره می کند.

مهم پول بود که در حسابش وجود داشت.
بهاره با این فکر به راسته ی مغازه ها نگاه کرد و با دیدن چند بنگاه معاملات ملکی، لبخند پت و پهنی روی لبش جا خوش کرد. بهاره با اعتماد به نفس به سمت یکی از بنگاه ها رفت...

بهاره وارد بنگاه معاملات ملکی شد. بنگاه کوچکی بود، عاقل مرد تقریباً پنجاه ساله ای پشت میزش نشسته و در حال صحبت کردن با مرد دیگری بود که روی مبل کنار میز، لم داده بود. با ورود بهاره به داخل بنگاه، هر دو مرد سرشان را به عقب چرخاندند و به بهاره خیره شدند. بهاره هم چنان اعتماد به نفسش را حفظ کرده بود. با صدای محکم و قاطع گفت:

«سلام»

عاقل مردی که پشت میز نشسته بود، نگاهی به چهره و لباس های بهاره کرد و ابروهایش از شدت تعجب بالا رفت. تک سرفه ای کرد و رو به بهاره گفت:

«سلام بابا جان، کاری داشتی؟»

نگاه بهاره روی آن دیگری که با کنجکاوی به او خیره شده بود، چرخید و گفت:

«بله، اومدم یه خونه اجاره کنم»

آن قدر شنیدن این جمله از دهان دخترک کم سن و سالی هم چون بهاره برای صاحب بنگاه تعجب آور بود که برای چند لحظه جوابی نداد و خیره خیره به بهاره نگاه کرد. بهاره متوجه ی نگاه متعجب مرد نشد:

«یه خونه ی دو خوابه باشه، وسط شهرم باشه، پول رهن و اجاره هم از چهارده میلیون بیشتر نباشه»

مرد میانسال به خودش آمد و با تعجب گفت:

«برای کی این خونه رو می خوای بابا جان؟»

بهاره با شنیدن این حرف لبخند زد. برای یک لحظه احساس بزرگ بودن کرد. بادی به غیغب انداخت و گفت:

«برای خودم»

این بار مرد میانسال حیرت زده شد:

«برای خودت؟ پدر و مادرت کجان بابا؟»

بهاره با شنیدن این حرف اخم کرد.

اصلا به مرد بنگاهی چه ربطی داشت که پدر و مادرش کجا هستند؟

او هنوز خودش هم نمی دانست پدر و مادرش کجا هستند، به همین دلیل می

خواست خانه ای اجاره کند، تصمیم داشت بعد از اجاره ی خانه به دنبال پدر و مادرش

برود، حالا این مرد از او می پرسید که پدر و مادرش کجا هستند؟

بهاره با اخم گفت:

«به پدر و مادرم چه کار دارین؟»

قبل از این که مرد بنگاهی چیزی بگوید، عاقل مرد دیگر که به نظر می رسید دوستش

باشد، رو به بهاره کرد:

«دختر جون، پدر و مادرت می دونن که تو اومدی تو بنگاه دنبال خونه می گردی؟»

بهاره با گستاخی جواب داد:

«من خودم پول دارم، به اونا چه مربوط؟ من دنبال خونه ام، حالا این خونه رو دارین یا

ندارین؟»

مرد بنگاهی سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

«برو بابا جان، برو به درس و مشقت برس، برو دختر جون»

بهاره کم کم عصبانی می شد، مردک می خواست او را از بنگاهش بیرون کند؟

آخر برای چه؟

او می خواست خانه ای اجاره کند. مگر گناه بود؟
بهاره با سرسختی گفت:
«من نمی خوام درس بخونم، می خوام یه خونه اجاره کنم، پولشم دارم، واس چی با
من این جور حرف می زنی؟»
مرد بنگاهی نگاه متعجبی با دوستش رد و بدل کرد. انگار با نگاهش می خواست از
دوستش بپرسد "این دختر دیگه که بود"
واقعا که بی ادب و زبان نفهم بود...
«دختر جون، برو، داری برای ما شر درست می کنیا، برو اصلا ما خونه نداریم که اجاره
بدیم»
بهاره لج کرد:
«پس اگه من با بابا مامانم می اومدم خونه داشتی؟ فقط واس من خونه نداری؟»
دوست مرد بنگاهی دوباره به حرف آمد:
«دختر جون این قدر بی ادبی نکن، برو دیگه، حاج آقا گفت برو، حرف گوش کن دیگه»
بهاره با حرص جواب داد:
«معلومه که میرم، چیزی که فراوونه بنگاه»
و پس از گفتن این حرف چرخید و از مغازه خارج شد و هر دو مرد میانسال را در بهت
و حیرت باقی گذاشت.
بهاره با چهره ای که از خشم کبود شده بود، از بنگاه خارج شد. چند قدم به سمت
راست حرکت کرد و کنار پیاده رو ایستاد. از دست مرد بنگاهی و دوستش به شدت
عصبانی بود.
پیرمردهای خرفت از او سراغ پدر و مادرش را گرفته بودند.
مگر پدر و مادرش می خواستند خانه اجاره کنند؟
واقعا که هر دو نفر عقلشان را خورده بودند. اصلا شاید گوش هایشان خوب نمی
شنید.
به درک...
کل شهر که در آن یک بنگاه خلاصه نمی شد. همین حالا به سراغ بنگاه دیگری می
رفت. ولی سراغ کسی می رفت که جوان تر باشد، نه مثل آن دو پیرمرد، خرفت و
ناشنا و کم عقل و صد البته فضول...

بهاره با خوشحالی دوباره به راه افتاد. او می خواست به هر ترتیبی که شده، همین امروز خانه ای اجاره کند...

بهباد به زحمت سعی می کرد خودش را کنترل کند تا قهقهه نزند.

بهاره برای چه وارد بنگاه شده بود؟

نکند می خواست خانه اجاره کند؟

دخترک این قدر ساده بود که نمی دانست دختری که چندین برابر او سن داشته باشد هم نمی توانست برای خودش خانه ای اجاره کند، چه برسد به او که فقط چهارده سال داشت.

با چه اعتماد به نفسی هم وارد بنگاه شده بود. واقعا فکر می کرد که می تواند خانه ای اجاره کند؟

چند دقیقه بعد که بهاره با صورت برافروخته از بنگاه بیرون آمد، شک بهباد تبدیل به یقین شد.

دخترک نادان ساده دل را نگاه کن،

دخترک کدام بنگاه با تو طرف معامله می شود و خانه ای برایت اجاره می کند؟

چرا این قدر رویایی فکر می کنی؟

صدای زنگ تلفن همراهش باعث شد چشم از بهاره برگردد که حالا به آرامی قدم بر می داشت و با کنجکاو به مغازه ها نگاه می کرد. با دیدن شماره ی پرویز لبخند زد:

«الو، پرویز خان؟»

«سلام بهباد جان، اوضاع خوب؟»

بهباد با خنده گفت:

«آره خوب، بهاره می خواد واس خودش خونه اجاره کنه»

پرویز با سردرگمی گفت:

«خونه؟ ینی چی؟»

: «الان از یه بنگاه معاملات ملکی اومد بیرون، خیلی هم عصبی بود، به گمونم صاحب بنگاه زد تو پرش، الانم داره به مغازه ها نگاه می کنه فکر کنم می خواد بره تو یه بنگاه دیگه»

پرویز لبخند بی رنگی زد:

«ینی ما این قدر بدیم که می خواد از ما جدا بشه؟»

: «کم دارم فکر می کنم که حق با توئه، دخترت باید یه کوچولو ادب بشه پرویز، اون وقت قدر خونه و خونواده رو می دونه»

: «بهزاد جان تو رو خدا حواست بهش باشه، من همین یه بچه رو دارم، اصلا تو الان کجایی؟ بگو منم پیام همون ورا»

: «من الان... هستم، اما بهتر نیای، شاید بهاره تو رو دید، منم خیلی با فاصله دارم دنبالش راه میرم، بابا بالاخره باید یه فرقی بین جناب سروان و یه آدم عادی باشه دیگه»

و این بار با خنده ی بلندش نشان داد که سر به سر پرویز گذاشته است تا ذهنش را از نگرانی منحرف کند.

: «بهزاد جان تو رو خدا نیاز شد بگو منم پیام»

: «باشه آقا پرویز نگران نباش...»

بهاره نگاهش روی تابلوی سر در مغازه ی شیک و تقریبا بزرگی ثابت ماند:
«بنگاه معاملات ملکی پرندین»

به داخل مغازه نگاه کرد و با دیدن دو مرد جوان، لبخندی روی لبش نشست.
چقدر خوب...

این دو نفر جوان بودند و حتما می توانستند خانه ای که مطابق میل بهاره باشد، برایش در نظر بگیرند.

مثل آن دو پیرمرد، دیوانه، عقده ای و غر غرو نبودند،

بهاره باز هم با یک اعتماد به نفس کاذب وارد بنگاه شد...

دو مرد جوان که به نظر می رسید بیش از سی سال سن داشته باشند و از شباهتشان می توان حدس زد که برادر هستند، هر کدام پشت میز مجزایی نشسته بودند. کسی داخل بنگاه نبود. با صدای در هر دو مرد جوان سر بلند کردند و به بهاره نگرین شدند.
بهاره با صدای رسایی گفت:

«سلام»

هر دو در جواب، سری تکان دادند و با کنجکاوای به بهاره چشم دوختند.

دخترک کم و سن و سالی با ظاهر آن چنانی، در بنگاه معاملات ملکی چه می کرد؟
کنجکاویشان به درازا نکشید. بهاره گلویش را صاف کرد و گفت:

«من می خوام یه خونه اجاره کنم»

این بار هردو مرد جوان لب هایشان به خنده ی گل و گشادی باز شد و با تفریح به بهاره نگاه کردند.

این دخترک تپلی با این سن کمش می خواست خانه اجاره کند؟
بهاره بی توجه به نیش های تا بناگوش باز شده ی آن دو نفر، ادامه داد:
«یه خونه ی دو اتاقه می خوام، اونم وسط شهر تا چهارده میلیون هم باشه خوب»
یکی از آن دو برادر که به نظر کوچکتر بود و موهایش را به سمت بالا شانه زده بود، گفت:

«برای خودتون می خواین؟»

بهاره جبهه گیری کرد:

«بله، واس خودم»

مرد جوان سری تکان داد:

«خوب، حالا بفرمایید اگه به جای دو خوابه، سه خوابه باشه چی، می پسندین؟»
چشمان بهاره برق زد.
چه عالی...

این دو نفر از پدر و مادرش، سوالی نپرسیدند، به جای آن، در مورد سه خوابه بودن خانه، از او نظر خواهی کرده بودند.
این یعنی...

این یعنی که می خواستند با او وارد معامله شوند.

بهاره ذوق زده شد:

«خیلی خوب، سه خوابه هم خوب»

همان مردی که این سوال را از بهاره پرسیده بود به برادرش نگاه کرد و نیشخند زد و دوباره رو به بهاره کرد:

«بفرمایید بشینید، چرا سرپا موندین؟ بفرمایید»

این بار نیش بهاره تا بنا گوش باز شد و با خوشحالی روی یکی از راحتی های شیک وسط مغازه نشست و کوله پشتی اش را هم روی مبل دیگری گذاشت.
برادر بزرگتر رو به بهاره کرد:

«خوب خانم، دوست دارین خونه حیاط دار باشه یا بدون حیاط؟»

بهاره کمی فکر کرد و گفت:

«حیاط دار باشه خوب»

: «خوب، بعد حیاطش بزرگ باشه یا کوچیک؟»
 بهاره باز هم فکر کرد و گفت:
 «اممممم، خوب به اندازه ی پولم باشه»
 مرد جوان چیزی روی کاغذ نوشت و ادامه داد:
 «می خواین خونه دوبلکس باشه؟»
 بهاره خندید:
 «دوبلکس هم خوب»
 و با خود فکر کرد که چقدر خوش شانس است که وارد این بنگاه شده، دیگر چیزی تا خانه دار شدنش باقی نمانده بود.
 صدای برادر کوچکتر بلند شد:
 «پارکینگ هم داشته باشه؟»
 : «فرقی نمی کنه، من که ماشین ندارم»
 برادر بزرگتر گفت:
 «ایشالا ماشین هم می خرین، حالا دوست دارین خونه توی کوچه باشه یا بر خیابون باشه؟»
 بهاره روی مبل جا به جا شد:
 «اینم فرقی نمی کنه، خوب بر خیابون بهتر»
 برادر کوچکتر پرسید:
 «دوست دارین پکیج هم داشته باشه؟»
 بهاره ذوق زده شد:
 «آره، پکیج هم داشته باشه که خیلی خوب»
 برادر بزرگتر سری تکان داد و باز هم چیزی روی کاغذ نوشت و ادامه داد:
 «خوب گفتین قیمتش تا چهارده میلیون باشه؟»
 بهاره دیگر نمی توانست جلوی لبخندهای اقیانوس وارش را بگیرد، ذوق زده سری تکان داد و همان طور که نشسته بود، خودش را به سمت جلو کشاند.
 برادر بزرگتر با لبخند به بهاره چشم دوخت و گفت:
 «خوب خانم، یه خونه ی دو یا سه خوابه که بر خیابون باشه، دوبلکس باشه، پکیج داشته باشه، حیاط بزرگ داشته باشه و پارکینگ هم داشته باشه...»

کمی مکث کرد و به برادر کوچکترش خیره شد. بهاره تقریباً از خوشحالی رو به موت بود. قلبش بی امان در س*ی*ن*ه می کوبید. با همه ی وجود به دهان مرد جوان چشم دوخته بود. مرد جوان دهان باز کرد:

«نداریم»

و ناگه‌این شلیک خنده ی دو برادر در فضای بنگاه پیچید. حنده روی لب های بهاره ماسید. با دهان نیمه باز به آن دو نفر نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد و چند بار پشت سر هم پلک زد. انگار تازه متوجه ی جریان شده بود. این دو برادر او را دست انداخته بودند...

بهاره از بهت بیرون آمد و با خشم به دو برادر که هنوز از ته دل قهقهه می زدند، نگاه کرد و گفت:

«اصلاً خوشم نیومد، منظورتون از این کار چی بود؟ دارین مسخره ام می کنین؟»
 برادر کوچکتر همان طور که می خندید رو به بهاره گفت:
 «خانم این چه فرمایشی؟ واس چی مسخره کنیم؟ یه همچین خونه ای نداریم، دروغمون چی؟»

و با پشت دستش اشک چشمش را که از شدت خنده جاری شده بود، پاک کرد.
 بهاره از روی مبل بلند شد و با عصبانیت کوله پشتی اش را از روی مبل برداشت و یک طرفه روی دوشش آویزان کرد و گفت:

«واقعاً که دوست دارین یکی شما رو مسخره کنه؟»

و خواست بچرخد و به سمت در مغازه برود که این بار برادر بزرگتر به حرف آمد:
 «خانم باور کنید همچین خونه ای که شما سفارش دادین تو دست و بالمون نیست، اما می تونیم یه خونه ی دیگه ای بهتون نشون بدیم.»
 بهاره با امیدواری سر جایش ایستاد و به مرد جوان نگاه کرد. خوب شاید واقعاً حق با او بود و آنها چنین خانه ای که مد نظر او بود، نداشتند.
 برادر بزرگتر ادامه داد:

«یه خونه ی نقلی یک خوابه، آپارتمانی، طبقه ی سوم با آسانسور، وسط شهر توی کوچه...»

دوباره نیش بهاره تا بناگوش باز شد و یک قدم به سمت میز برادر بزرگتر رفت. مرد جوان اخم هایش را در هم کرد و گفت:

«ای بابا...»

به بهاره نگاه کرد و نیشش تا بنا گوش باز شد:
«اینم نداریم...»

و دوباره هر دو برادر قهقهه زدند. بهاره با عصبانیت به این دو مرد جوان نگاه کرد که این بار از شدت خنده هر کدام پشت میزهایشان ولو شده بودند. دیگر ماندن جایز نبود. بهاره بی توجه به قهقهه های اعصاب خورد کن دو برادر، چرخید و به سمت درب مغازه رفت و از آن خارج شد و در را با شدت به هم کوبید...

بهزاد گوشی موبایل را روی گوشش گذاشته بود و با یکی از همکارانش صحبت می کرد:

«شاکری، کجایی؟ من الان خیابون... هستم»

: «جناب سروان من نزدیک شمام، جریان چی؟»

: «هیچ چی، چیز خاصی نیست، فقط دم دست باش تا هر موقع کاری داشتم بتونی سریع خودت و برسونی»

: «چشم، جناب سروان»

بهزاد تماس را قطع کرد و دوباره به بهاره زل زد که با کوله پشتی ای که این بار یک وری روی شانه اش انداخته بود و سنگینی اش باعث شده بود نا کمرش به یک سمت خم شود، از مغازه بیرون آمد و در را محکم به هم کوبید. بهزاد باز هم لبخند زد. معلوم نبود داخل بنگاه چه اتفاقی افتاده که بهاره این قدر عصبی شده بود.

از پشت به هیکل تپیل یک ور شده اش خیره شد و باز هم خندید.

دخترک کوله ات را دو طرفه روی دوشت آویزان کن دیگر،

کوله ی به آن سنگینی را که با یک بند روی دوش آویزان نمی کنند.

بهزاد باز هم خندید و با فاصله به دنبال بهاره ی یک ور شده، به راه افتاد.

تلفن همراه بهاره به صدا درآمد. بهاره برای یک لحظه با خودش فکر کرد که شاید پرویز و ماهرخ با او تماس گرفته اند. تا الان باید متوجه ی غیبتش می شدند.

اما نه...

پرویز صبح زود به محل کارش می رفت و ماهرخ تا نه صبح هم از خواب بیدار نمی

شد. آن ها هنوز متوجه ی غیبت بهاره نشده اند. تا ساعت یک و نیم که از مدرسه

تعطیل می شد و به خانه بر می گشت هم متوجه ی غیبتش نمی شدند...

ناگهان به یادش آمد که در خانه را چفت کرده و کامل نبسته بود... پس حتما تا حالا متوجه ی جریان شده اند.

خوب، اصلا متوجه شده باشند، برایش مهم نبود. آن ها دیگر دستشان هم به بهاره نمی رسید. بهاره خودش را گم و گور می کرد. با این فکر دستش را داخل جیبش فرو برد و گوشی را بیرون کشید. با دیدن شماره تلفن مانی، چشمانش درخشید. چه عجب آقا مانی بالاخره از خواب ناز بیدار شدند.

به ساعتش نگاه کرد. نه و نیم صبح بود. بهاره گوشی را روی گوشش گذاشت: «الو مانی، تو کجایی؟ می دونی چندبار بهت زنگ زدم؟ راحت واس خودت گرفتی خوابیدی؟»

صدای خواب آلود مانی را شنید:

«سلام خوشگل خودم، خوبی؟ مانی واست می میره ها»

بهاره نیشخند زد. از این قربان صدقه رفتن های مانی خوشش میامد. سعی کرد سریع کوتاه نیاید:

«مگه من با تو قرار نذاشتم که وقتی می خوام پیام بیرون، هوام و داشته باشی؟ من از پنج و نیم صبح بیرونم. تو اصلا عین خیالت نیست؟»

مانی خمیازه کشید و در همان حال گفت:

«عزیزم، بیدار شدم دیگه، دیشب دیر خوابیده بودم، پس بالاخره از خونه زدی بیرون؟»

«آره، اومدم بیرون، الانم دارم دنبال خونه می گردم»

با شنیدن این حرف چشم های مانی گشاد شد و خواب از سرش پرید.

بهاره به دنبال خانه بود؟

آن وقت چهارده میلیون چه می شد؟

حتما آن هم بابت خانه از دست می رفت.

نه او نباید این پول باد آورده را به راحتی از دست می داد.

تقصیر خود نکبتش بود که تا همین حالا خوابیده بود.

نکند این دختر خانه ای پیدا کند و پول های نازنین را بر باد دهد. یک لحظه از ذهنش گذشت که اصلا کدام بنگاه، خانه ای برای اجاره به دختر پیشنهاد می دهد؟

اما اگر یک آدم فرصت طلب پیدا شود، به طمع چهارده میلیون تومان، قصر هم برای این دختر پیدا می کرد...

مانی با این فکر روی تخت خوابش نشست و با دستپاچگی گفت:

«خونه پیدا کردی؟»

بهاره نگاهش روی سر در بنگاه دیگری که آن سوی خیابان بود، ثابت ماند و گفت:
«نه هنوز، دو تا بنگاه رفتم اما جواب درست و حسابی بهم ندادن، الان می خوام برم تو
یه بنگاه دیگه»

مانی این بار از روی تخت پایین پرید:

«نه نه نه ینی این که واستا منم بیام دوتایی باهم بریم بگردیم»

بهاره از پیاده رو خارج شد تا به آن سوی خیابان برود:

«تو که همش خوابی، من امشب باید برم توی خونه ی خودم بخوابم، باید یه خونه

اجاره کنم، من که شب نباید توی خیابون بخوابم»

مانی دستش را میان موهایش فرو برد:

«عزیز دلم صبر کن منم بیام تا وقتی میری توی بنگاه، کسی سرت کلاه نذاره، الان

کجایی؟»

: «الان خیابون... هستم»

: «باشه تا نیم ساعت دیگه می رسم، صبر کن تا بیام»

بهاره به آن سوی خیابان رسیده بود:

«باشه منتظرم، بیا»

: «اومدم عزیزم...»

مانی تماس را که قطع کرد، سریع به سمت دستشویی دوید تا صورتش را بشورد. باید

هر چه سریعتر خودش را به بهاره می رساند تا شخص دیگری پول های باد آورده را از

چنگش بیرون نیاورد...

بهاره موبایلش را داخل جیبش گذاشت و این بار مقابل بنگاه معاملات ملکی نه چندان

بزرگی ایستاد و با احتیاط به درون مغازه چشم دوخت. پسر جوانی حدودا نوزده،

بیست ساله پشت میز نشسته بود و با موبایلش صحبت می کرد. بهاره با خودش فکر

کرد که تا زمانی که مانی خودش را به او برساند، می تواند وارد این بنگاه شود و در

مورد خانه از صاحب آن پرس و جو کند.

این هم تیری در تاریکی بود دیگر...

اگر خانه ی مد نظرش پیدا می شد که چه بهتر، در غیر این صورت منتظر می ماند تا مانی از راه برسد،
 ضرر که نمی کرد...
 بهاره با همان هیكل تپلی یک ور شده اش، وارد مغازه شد...
 بهاره این بار با اخم وارد مغازه شد. دلش نمی خواست باز هم به تمسخر گرفته شود.
 پس بهتر بود خودش را جدی و اخمو نشان می داد تا حساب کار دست پسرک میامد.
 این پسر که دیگر مثل آن دو پیرمرد خرفت ناشنوا و آن دو برادر بی تربیت نبود، او هم سن مانی بود، بهاره خیلی راحت می توانست از عهده ی او بر بیاید. او می توانست پسرک را روی یک انگشتش بچرخاند.

با ورود بهاره به داخل مغازه، پسر جوان سر بلند کرد، بهاره با اخم گفت:
 «سلام»

: «سلام، امرتون؟»

و با کنجکاو ی به پاهای تپل و ب*ر*ه*ن*ه ی بهاره خیره شد.
 بهاره با همان اخم کذایی گفت:

«می خوام خونه اجاره کنم»

پسرک ابروهایش از شدت تعجب بالا رفت. این بار با دقت بیشتری به بهاره خیره شد.
 موهای مش کرده و ابروهای برداشته شده، مانتوی کوتاه تا روی با**س**ن و شلوار کوتاه تا روی ساق و...
 کوله پشتی کوه نوردی...

خوب کاملاً مشخص بود که دخترک چه کاره است. او یک دختر فراری بود، دختر فراری که احتمالاً پول زیادی به همراه داشت. پسرک دوباره به ساق پای ب*ر*ه*ن*ه ی بهاره خیره شد و فکر شیطانی از سرش گذشت.
 دخترکی کم سن و سال که از خانه فرار کرده باشد، آن قدر پول همراه خودش داشته باشد که بخواهد خانه ای اجاره کند...

مگر کسی مغز خر خورده باشد تا چنین موقعیت بی نظیری را از دست بدهد. لب های پسرک به خنده ی گل و گشادی از هم گشوده شد. او می توانست با یک تیر دو نشان بزند، هم می توانست پول های دخترک را به چنگ بیاورد و هم دلی از عزا در می آورد.
 فعلاً هم که صاحب مغازه داخل بنگاه نبود. پس بهتر بود فرصت را از دست ندهد.
 بهاره با دیدن خنده ی پسرک، طلبکارانه پرسید:

«چرا می خندی؟ حرف خنده دار زد؟»

پسرک خودش را جمع و جور کرد:

«نه راستش خنده ام واس این بود که خونه داریم»

بهاره چهره اش از هم گشوده شد.

پسرک چه گفته بود؟

«چی؟»

: «گفتم خونه داریم، مگه خونه واس اجاره نمی خوای؟»

بهاره با احتیاط گفت:

«خونه واس خودم می خواما»

: «خوب منم واس خودتون می گم دیگه، مگه غیر از شما کس دیگه ای هم هست؟»

و با اضطراب چشم به دهان بهاره دوخت.

بهاره بادی به غبغب انداخت و گفت:

«نه کسی نیست، من خودم تنها اومدم دنبال اجاره ی خونه»

پسرک لبخند شیطانی زد.

خوب، پس حدش درست بود، او دختر فراری بود. در این صورت راحت می توانست از

او سو استفاده کند. بزرگتری هم که همراه او نبود. این دختر فراری ها هیچ مزیتی

نداشتند به جز این که شکار خوبی برای سو استفاده به شمار میامدند.

لبخندش عمیق شد، آن ها آخر مزیت بودند...

پسرک با لحن مهربانی گفت:

«هر خونه ای که باب میلتون باشه ما داریم، دو خوابه، سه خوابه»

بهاره با ذوق گفت:

: «دو خوابه باشه وسط شهرم باشه تا چهارده میلیون تومن هم باشه خوبه»

پسرک سرش گیج رفت، چهارده میلیون تومان...

اوف.....

حیف نبود این همه پول دست این تپل فراری باشد؟

نخیر...

امروز آخرین روزی بود که این دخترک این همه پول را با خودش حمل می کرد.

نگاه پسرک روی کوله پشتی سنگین بهاره ثابت ماند. احتمالا با خود فکر می کرد که

پول ها داخل کوله پشتی اش باشد.

پسرک چرخید و به سمت کلیدهای آویزان شده روی دیوار رفت و گفت:
 «یه خونه داریم دقیقا وسط شهر، ولی تو کوچه پس کوچه ست، دو خوابه و ویلایی،
 موافقین بریم ببینیم؟»
 بهاره دلش می خواست از خوشحالی جیغ بکشد، به همین راحتی صاحب خانه شده
 بود؟
 آرزوهایش یکی یکی در حال برآورده شدن بود. بعد از اجاره کردن خانه، باید به دنبال
 کار می گشت.

بهاره با اشتیاق پرسید:

: «پولش چقدر؟ ینی پول پیشش چقدر؟»

پسرک لبخند زنان گفت:

«همون چهارده میلیون، دیگه نیازی نیست هر ماه اجاره بدی، رهن کامل»

بهاره با ذوق گفت:

«بریم ببینیم»

پسرک باز هم لبخند شیطانی زد:

«بریم»

و خودش جلوتر از بهاره به راه افتاد و در مغازه را باز کرد. بهاره با خوشحالی از مغازه
 بیرون رفت. در آن لحظه بهاره حس می کرد که دنیا به کامش است.

ماهرخ شکسته و پریشان وسط هال نشسته بود. قاب عکس بهاره را در *اغوش
 کشیده بود و اشک میریخت.

دخترکش حالا کجا بود؟

واقعا کجای دنیا مثل خانه می توانست امن باشد؟

حتی بدترین خانه ی روی زمین...

واقعا کوچه و خیابان از این خانه امن تر بود؟

ماهرخ نگاهی به عکس بهاره کرد که با چتری که بالای سرش گرفته بود، رو به دوربین
 لبخند می زد. قاب عکس را بو*سید و ناله زد. به یاد خواهرش افتاد. به یاد مستانه ی
 بی معرفت که حقایق را کف دست بهاره گذاشته بود. اگر این کار را نکرده بود، بهاره
 سرکشی نمی کرد و از او و پرویز بیزار نمی شد و در نهایت از خانه فرار نمی کرد. خشم
 همه ی وجود ماهرخ را فرا گرفت. از مستانه متنفر شد. به سمت گوشی تلفن هجوم

برد و شماره ی موبایل مستانه را گرفت. می خواست به جبران این همه شکنجه ی روحی، مستانه را با خاک یکسان کند...

بهزاد با دیدن بهاره که به همراه پسرک نوزده بیست ساله ای از بنگاه بیرون آمد، ابروانش به نشانه ی تعجب بالا رفت. نگاهش روی پسرک ثابت ماند که سرگرم قفل کردن در مغازه بود.

این پسرک واقعا می خواست خانه ای به بهاره نشان دهد؟ مگر می توانست؟

به نظر نمی رسید صاحب مغازه باشد. احتمالا باید شاگرد صاحب بنگاه باشد. با چه جراتی می خواست خانه ای برای اجاره به بهاره نشان دهد؟ فکری از ذهن بهزاد گذشت،

نکند پسرک نیت سوپی داشته باشد؟

نکند بخواهد از بهاره سو استفاده کند؟

کف دست بهزاد از شدت اضطراب خیس شد، دوباره اوضاع را از نظر گذراند. دخترکی با ظاهر آن چنانی و کوله پشتی کوه نوردی وارد بنگاهی می شود و تقاضای خانه می کند. شاگرد مغازه به قصد نشان دادن خانه، در مغازه را قفل می کند و با او همراه می شود...

نه...

اوضاع مشکوک بود،

اوضاع خیلی هم مشکوک بود...

باید کاری می کرد. بهزاد پشت سر بهاره و پسرک به راه افتاد و دوباره گوشی اش را از جیبش بیرون کشید:

«الو شاکری»

: «بله جناب سروان؟»

: «اگه همین دورو برای بیا به این آدرسی که می گم»

: «چشم جناب سروان...»

بهزاد از پشت سر به بهاره نگاه می کرد،

دخترک کم عقل را نگاه کن،

یک درصد هم شک نکرد به این که چرا یک پسر جوان حاضر شده خانه ای برای اجاره به او نشان دهد.

نکند وارد خانه شود؟

آن هم به همراه این پسر جوان،

بهزاد با مشتش کف دستش کوبد و به دنبال بهاره قدم برداشت.

این دختر کی می خواست عاقل شود؟

پسر جوان دوشا دوش بهاره قدم بر می داشت. از گوشه ی چشم به بهاره نگاه کرد و

سعی کرد سر صحبت را باز کند:

«ممم... می گم اسم شما چی؟»

بهاره با شنیدن این جمله اخم کرد:

«واس چی می پرسی؟»

پسر جوان با حاضر جوابی گفت:

«خوب اگه بخوام قولنامه بنویسم، باید اسم و فامیلت و بدونم دیگه»

بهاره با خودش فکر کرد که انگار حق با پسر جوان است:

«من اسمم بهاره است بهاره حک...»

بهاره از فامیلی اش بیزار بود. ترجیح داد فامیلی اش را نگوید. پسر جوان خندید:

«اسم من سپهر»

بهاره در جواب پسر جوان، فقط سری تکان داد. سپهر این بار نگاهش روی سرشانه و

قفسه ی س*ی*ن*ه ی بهاره چرخید. بی اختیار قدم هایش تند تر شد. دوست داشت

هر چه سریع تر به خانه برسد. حس می کرد دیگر نمی تواند خودش را کنترل کند. وارد

یکی از پس کوچه ها شد و رو به بهاره گفت:

: «بریم، تو همین کوچه هاست، الان می رسیم»

بهاره با ذوق سری تکان داد و گفت:

«خونه اش بزرگ؟»

: «آره، خوب، الان میریم داخلش و می بینی»

: «وای چه خوب»

سپهر با دلهره پرسید:

«پول پیش و داری دیگه؟ الکی من و اسکول نکرده باشی؟»

بهاره باز هم اخم کرد:

«معلوم که دارم، چهارده میلیون تومان دارم، تو نگران پولش نباش»
 با شنیدن این حرف، سپهر لبخند زد، خیالش راحت شد.
 تا چند دقیقه ی دیگر چهارده میلیون از آن او خواهد بود...
 این بار کمی خودش را به بهاره نزدیک کرد تا بدنش را با دستانش مماس کند. بهاره
 متوجه ی جریان نشد. فکرش درگیر خانه ای بود که تا چند دقیقه ی دیگر از آن او می
 شد.

بهزاد با دیدن شاکری که آن سوی خیابان ایستاده بود و به چپ و راست نگاه می کرد،
 برایش دستی تکان داد. شاکری متوجه ی بهزاد شد و به سرعت به این سوی خیابان
 آمد و با بهزاد دست داد:

«خسته نباشید جناب سروان»

: «ممنون، شاکری گوش کن ببین چی می گم، یه دختر بچه الان با یه پسر نوزده
 بیست ساله ای داره راه می اوفته! نمی دونم کجا داره می ره، با من بیا که اگه احیانا
 رفت توی خونه ای، بری و اون و بکشونیش بیرون»
 شاکری با نگاه استفهام آمیزی به بهزاد خیره شد و گفت:

«جریان چی جناب سروان؟ جسارتا چرا خودتون این کار و نمی کنین؟»

بهزاد همان طور که با نگاهش بهاره و سپهر را تعقیب می کرد که دوشادوش یکدیگر
 قدم بر می داشتند رو به شاکری گفت:

«دختره آشناست، نمی خوام من و ببینه، بریم شاکری، حواست باشه که سریع بری
 بکشیش بیرونا، فهمیدی؟»

: «بله جناب سروان»

هر دو مرد جوان به آرامی به دنبال بهاره و سپهر روان شدند.

بهاره و سپهر وارد کوچه پس کوچه ها شده بودند. سپهر هیجان زده بود. باز هم زیر
 چشمی به پاهای ب*ر*ه*ن*ه* ی بهاره نگاه کرد. یک لحظه از ذهنش گذشت که نکند
 پدر و مادر این دختر به سراغش بیایند؟ در آن صورت فاتحه اش خوانده بود. با
 احتیاط از بهاره سوال کرد:

«می گم، اهل همین جا هستی؟ بچه ی انزلی هستی؟»

بهاره نگاه تندی به سپهر کرد و گفت:

«واس چی می پرسی؟»

-خوب هیچ چی همین جوری، چیز خوب می گم کس و کارت می دونن می خوای
خونه بگیری؟ به اونا هم می خوای آدرس بدی؟
بهاره بادی به غبغب انداخت:

«نیازی نیست اونا بدونن، من دیگه بزرگ شدم، بچه که نیستم، چی نکنه فکر کردی
من بچه ام؟»

: «من؟ نه این چه حرفی؟ اگه من این جوری فکر می کردم که شما رو نمی اوردم
بهتون خونه نشون بدم که»

بهاره با شنیدن این حرف اخم هایش از هم باز شد.
خوب، پس سپهر فکر نمی کرد که او بچه است...

سپهر باز هم موزیانه خندید. دخترک بی کس و کار بود، کسی را نداشت. چه طعمه ی
چرب و نرمی.

و باز هم به هیکل بهاره چشم دوخت...

سپهر جلوی خانه ی ویلایی با دیوارهای گچی ایستاد و به سمت بهاره چرخید و با
ژست دون ژوانش گفت:

«بفرمایید سر کار خانم، اینم خونه ی مورد نظر شما، قرار شما از امروز صاب خونه
باشین»

بهاره با چشمانی درخشان به خانه رویایی اش نگاه کرد. نفس عمیق کشید. برای یک
لحظه احساس آرامش کرد. نگاهش را به سپهر دوخت که به سمت در خانه رفت و آن
را گشود و با دستش در را به سمت داخل هل داد و رو به بهاره چرخید و گفت:
«بفرمایید صاب خونه»

بهاره کوله اش را روی شانه اش بالا کشید و مسخ شده وارد خانه شد.

بهزاد و شاکری پشت یکی از کوچه ها کمین کرده بودند و به بهاره و سپهر نگاه می
کردند. شاکری لبخندی زد و به آرامی گفت:

«چقدر تپل، کوله پشتیش و هم که یه طرفه انداخته، یه وری شده، از خونه فرار کرده
جناب سروان؟»

بهزاد با اخم سر تکان داد.

: «کاملاً مشخص از خونه فرار کرده، با اون کوله پشتی کوه نوردی، لباسایی هم که
پوشیده خیلی ناجور، گشت ارشاد نگیرتش

بهزاد با نگاهش بهاره را از نظر گذراند که به همراه سپهر، جلوی در خانه ایستاد و رو به شاکری گفت:

«الان مهمتر از گشت ارشاد این پسره ی یالقوزه که معلوم نیست به چه نیت می خواد این بهاره رو بیره توی خونه، به دختر چهارده پونزده ساله که خونه اجاره نمی دن، شاکری وقتی رفت داخل خونه، می دویی میری از توی خونه می کشونیش بیرون، یه ذره هم می ترسونیش، دختره ی نادون واسه خودش با پسره پاشده رفته توی خونه ی خالی، نمی گه ممکنه تله باشه، دام باشه، همین دخترها هستن که به هزار جور کار خلاف هم کشیده می شن، خدا بگم پرویزو چی کارش کنه، با این راهکار دادنش!»
: «جناب سروان حرص نخورین...»

بهزاد با دیدن بهاره که وارد خانه شد، به میان حرف شاکری پرید و گفت:
«شاکری دختره رفت توی خونه، بدو»

سپهر هم قدم به درون خانه گذاشت و در را پشت سرش بست. بهزاد با عجله گفت:
«بدو شاکری، بدو برو بهاره رو بکش بیرون، سر جدت زود باش»
شاکری منتظر شنیدن بقیه ی صحبت های بهزاد نشد، با عجله به سمت خانه دوید.

بهاره با خوشحالی به در و دیوار سفید خانه چشم دوخت،
چه خانه ی بزرگ و شیکی،

از امشب خودش در این جا ساکن می شد. از خانه ی پرویز و ماهرخ هم زیباتر و دلبازتر بود. سپهر هم به دنبال بهاره وارد خانه شد و در را پشت سرش بست. بهاره بی توجه به بسته شدن در به سمت یکی از اتاق ها رفت. سپهر دستش را روی قفسه ی س*ی*ن*ه* اش گذاشت و نفس عمیق کشید. با صدای بلند گفت:

«خوب اینم از خونه، خوشت اومد؟»

بهاره با خوشحالی گفت:

«آره، خیلی خوب»

پژواک صدای بهاره در خانه ی خالی پیچید. سپهر به دنبال بهاره وارد اتاق شد و با دیدن بهاره دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و به سرعت به سمت بهاره رفت. دقیقا پشت سرش قرار گرفت و همین که خواست دستانش را برای در*غوش کشیدن بهاره به دورش حلقه بزند، صدای زنگ در به گوشش رسید. سپهر جا خورد.
یعنی چه کسی بود؟

چند لحظه ی بعد صدای بی امان کوبیده شدن در خانه هم بلند شد. بهاره چرخید و با دیدن سپهر که دقیقاً پشت سرش ایستاده بود، یکه خورد و گفت:
 «تو چرا پشت سر من و استادی؟»
 سپهر که با شنیدن صدای در دست و پایش را گم کرده بود گفت:
 «اومدم خونه رو بهت نشون بدم دیگه»
 باز هم صدای در زدن به گوش رسید. بهاره با بی خیالی گفت:
 «منتظر کسی بودی؟»

: «ن. نه نه»

: «خوب حالا چرا در و وا نمی کنی؟»

سپهر آب دهانش را قورت داد و چرخید و به سمت در خانه رفت.
 بهاره بی توجه به دستپاچگی سپهر دوباره با خوشحالی به در و دیوار خانه چشم دوخت.

سپهر در چند قدمی در خانه ایستاد. تصمیم نداشت در خانه را باز کند، هر کس که بود بعد از چند دقیقه می رفت. این جا یک خانه ی خالی از سکنه بود، کسی هم نمی دانست که یک دختر و پسر نوجوان وارد خانه شده اند. همان طور ساکت پشت در ایستاده بود. صدای ضربه های در شدید تر شده بود. صدای بهاره بلند شد:
 : «درو باز کن دیگه، خودش و کشت هر کی که بود»
 سپهر چند قدم از در فاصله گرفت:

«سیــــــــس»

بهاره اخم کرد و به سمت در خروجی رفت و رو به سپهر که دستش را روی بینی اش گذاشته بود، گفت:

«چرا سیس؟ چی شده مگه؟ در و باز کن، شاید صاب خونه باشه»

قبل از این که سپهر چیزی بگوید صدای شاکری از پشت در بلند شد:

«درو باز کنین، من دیدمتون، هر دوتاتون و دیدم، باز کن درو تا نشکستمش»

با شنیدن این حرف قلب سپهر در س*ی*ن*ه* فرو ریخت،

یعنی چه کسی بود؟

کسی آن ها را تعقیب کرده بود؟

بهاره با تعجب گفت:

«این کی داره این جوری داد و هوار می کنه؟ در و باز کن دیگه»

سپهر با رنگ پریده گفت:

«الان خودش می ره»

دوباره صدای کوبیده شدن در خانه بلند شد. شاکری فریاد زد:

«درو می شکنما، باز کن می گم»

بهاره اخمش عمیق شد:

«این کی می خواد در خونه ی من و بشکنه، برو کنار ببینم، تو چرا این جوری این جا موندی؟»

بهاره بعد از گفتن این حرف به سمت در حرکت کرد. سپهر راهش را سد کرد:

«نه ولش کن بذار بره، شر درست می شه ها»

: «چی؟ شر درست می شه؟ واس چی؟»

شاکری فریاد زد:

«هوی پسر تو مگه شاگرد اون بنگاه سر خیابون نیستی؟ برم اون جا پیش صاب کارت

پدرت و در بیارم؟»

سپهر به لکنت افتاده بود.

این مرد که بود که توانسته بود او را شناسایی کند؟

انگار همه ی نقشه هایش نقش بر آب شده بود. با التماس به بهاره خیره شد. بهاره

دستش را به کمرش زد و گفت:

«چرا در و باز نمی کنی؟ مگه چی کار کردی که این قدر ترسیدی؟ اصلا برو اونور ببینم»

و با یک حرکت سپهر را پس زد و با قدم های سنگین به سمت در خانه رفت و با

عصبانیت در خانه را گشود.

چشمش افتاد به مرد جوان حدودا سی ساله ای که با صورت اصلاح شده و چشمان

خشمگین در مقابلش ایستاده بود. شلوار و پیراهن مردانه به تن داشت و یکی از

دستانش را به کمر زده بود. بهاره با دیدن مرد جوان اخم کرد و با عصبانیت گفت:

«در خونه مو شکستی، چی؟ چرا این جوری در می زنی؟»

شاکری با شنیدن این حرف یکی از ابروانش را بالا برد.

در خانه اش؟

نچایی دخترک...

: «می گم چی؟ چرا این جوری در می زنی؟»

دخترک ورپریده را نگاه کن، این هم عوض تشکرش بود؟

شاگری هم اخم کرد:

«بیا بیرون»

بهاره نگاه تحقیر آمیزی به شاگری کرد و گفت:

«نمیام، این جا خونم، اصلا تو کی هستی؟»

شاگری به یاد جمله ی جناب سروان افتاد که گفته بود بهاره را بترساند. دستش را داخل جیب شلوارش کرد و کیف پولش را بیرون کشید و همان طور که آن را باز می کرد، جواب داد:

«من کیم؟ من پلیسم»

با شنیدن این حرف، بهاره سگته کرد.

شاگری کارت شناسایی اش را از جیبش بیرون کشید و مقابل چشمان بهاره نگه داشت و گفت:

«حالا متوجه شدی من کی ام؟»

بهاره با چشمانی از حدقه در آمده به شاگری نگاه کرد.

نکند این پلیس بد اخلاق متوجه می شد که او از خانه فرار کرده و او را دستگیر می کرد؟

ای وای...

بعد او را دوباره به خانه باز می گرداند...

بهاره با درماندگی به شاگری چشم دوخت و گفت:

«بیخشید»

شاگری اخم کرد:

«حالا میای ازین خونه بیرون یا نه؟»

بهاره با عجله از خانه خارج شد و کمی آن طرف تر از درب خانه ایستاد. شاگری نگاهی به در باز خانه کرد و رو به بهاره پرسید:

«اون یکی کو؟ اون پسره کو؟»

سرش را کمی جلو برد و از بین دولنگه ی در سرک کشید و با صدای بلندی گفت:

«بیا بیرون ببینم، مگه با تو نیستم؟»

سپهر با شنیدن صدای شاگری ترسید و با ترس و لرز خودش را تا پشت در خانه کشاند. شاگری با دیدن سپهر اخم کرد و گفت:

«بیا بیرون، واس چی قايم شدی؟»

سپهر همان طور که پاهایش را روی زمین می کشید و به در خانه نزدیک می شد، گفت:

«به خدا من اومده بودم خونه رو به این خانم نشون بدم، ایشون مشتری هستن، دنبال خونه اجاره ای هستن، اصلا از خودشون بپرسین»

شاگری همان طور که کیف پولش را داخل جیب شلوارش می گذاشت، جواب سپهر را داد:

«از کی تا حالا به دخترهای این سنی خونه اجاره می دن؟ قانون جدیدیه یا از دلت درآوردی؟ صاب کارت می دونه؟ یا برم بهش بگم؟»

سپهر هنوز بین دو لنگه ی در مانده بود و با وحشت به شاگری نگاه می کرد. شاگری صدایش اوج گرفت:

«هان؟ چی شد؟ چرا جواب نمیدی؟ حالا حقت ببرمت کلانتری یا نه؟»

صدای وحشت زده ی سپهر بلند شد:

: «کلانتری چرا؟ تو رو خدا کوتاه بیاین...»

بهاره با فاصله از شاگری ایستاده بود و جر و بحثش با سپهر را تماشا می کرد. قلبش تند تند می تپید. به شدت نگران بود که این پلیس اخمو متوجه شود که او از خانه

فرار کرده است. یک لحظه فکری از ذهنش گذشت، بهتر بود تا این پلیس جوان

حواسش پی جر و بحث با سپهر بود، از آن جا فرار کند. بهاره همان طور که رویش به سمت شاگری و سپهر بود، عقب عقب حرکت کرد. بند کوله پشتی اش را محکم در

دستش می فشرد. صدای فریاد شاگری بلند شد:

«حرف نزن، تو اگه کاری نکردی پس چرا این قدر ترسیدی؟ تا حالا به چند تا از

مشتری های کم سن و سالت خونه اجاره دادی که این دومیش باشه؟»

بهاره باز هم عقب عقب رفت. آنقدر عقب عقب حرکت کرد که صدای شاگری و سپهر دیگر به وضوح شنیده نمی شد. بهاره احساس کرد که حالا فقط فرار کردن است. یک

باره چرخید و با تمام قوا دوید. فقط می خواست از کوچه خارج شود و به خیابان اصلی برسد.

بهاره دوید و دوید و دوید...

ماهرخ خسته از جر و بحث وحشتناکی که با مستانه انجام داده بود، بی حال وسط حال نشسته بود و هق هق می کرد. به یاد حرف هایش افتاد. بغض دو ساله اش سر

باز کرده و هر آن چه را که روی دلش سنگینی می کرد، بیرون ریخته بود. احتمالا مستانه با شنیدن حرف های ماهرخ شرمنده شده بود. فقط سکوت کرده بود و در سکوت به فریاد های آمیخته به توهین خواهرش گوش داده بود...
و حالا ماهرخ دل شکسته وسط حال نشسته بود و زار می زد و بهاره را صدا می کرد...
صدای زنگ موبایلش باعث شد که ماهرخ به سرعت از روی زمین بلند شود، شاید بهاره بود، شاید دخترکش بود...
با دیدن شماره ی پرویز سریع دکمه ی سبز رنگ را فشار داد و ناله زد:
«پرویز، دخترم کجاست؟»

بهزاد از دور به بهاره نگاه می کرد که با ترس از خانه بیرون آمد و چند قدم آن طرف تر ایستاد. نفسش را پر صدا بیرون فرستاد.
اگر بلایی بر سر بهاره میامد، او باید چه کار می کرد؟
سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و متوجه ی پسرک شد که بین چهارچوب در ایستاده بود و با شاکری صحبت می کرد.
پسرک بی فکر شیطان صفت...
می خواست چه بلایی بر سر بهاره بیاورد؟

حیف که مدرکی بر علیه اش نداشت و گرنه همان جا بازداشتش می کرد تا دیگر هوس سو استفاده از دختران مردم، به مغز نداشته اش خطور نکند. بهزاد این بار چشمانش را ریز کرد و متوجه ی بهاره شد که عقب عقب حرکت می کرد. بهزاد لبخند محوی زد. دخترک می خواست از مقابل چشمان شاکری فرار کند، حتما شاکری متوجه ی بهاره شده بود، اما به روی خودش نیاورده بود. بهزاد با لبخندی که کم کم پر رنگ می شد به بهاره چشم دوخت که هم چنان عقب عقب می رفت و در یک لحظه چرخید و با سرعت دوید. بهزاد دهانش به خنده باز شد، سریع کنج دیوار پناه گرفت. چند لحظه ی بعد، بهاره از مقابل کوچه گذشت. بهزاد تکیه اش را از دیوار جدا کرد و به انتهای کوچه سرک کشید، بهاره ی تپل هم چنان می دوید...

بهاره کنار خیابان ایستاد و نفس نفس زد. دستش را به درخت کنار پیاده رو تکیه داد و کمرش را خم کرد. کوله پشتی اش از روی شانه هایش یک ور شد و روی زمین افتاد.

چشمانش دو دو می زد. چقدر خوش شانس بود که توانسته بود از دست آن پلیس بد اخلاق فرار کند.

اگر او را دستگیر می کرد، آن وقت...

نه بهتر بود دیگر به آن مسئله فکر نکند، فعلا که آن پلیس دستگیرش نکرده بود. او زرنگتر از این حرف ها بود.

همان طور که نفس نفس می زد، کمرش را صاف کرد. برایش مهم نبود که عابران پیاده با تعجب براندازش می کنند. یک لحظه به عقب چرخید تا ببیند آیا کسی تعقیبش می کند یا نه؟

کسی را ندید. این بار لبخند زد و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید. باید با مانی تماس می گرفت تا بفهمد کجاست.

انگار تنها راه خانه دار شدنش، حضور مانی بود. باید با مانی وارد بنگاه می شد. مانی بهتر می توانست با مردان پیر و جوان سر و کله بزند. بهاره شماره ی مانی را گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت...

بهاره به سمت یکی از کوچه پس کوچه ها قدم برداشت. مانی به او گفته بود که داخل آن کوچه منتظر اوست. بهاره به نفس نفس افتاد. گرسنگی هم به او فشار آورده بود. دلش می خواست ساندویچ زبان می خورد. حتی همین حالا که ساعت نزدیک ده صبح بود. بهاره با همین افکار لذیذ و خوشمزه، وارد کوچه شد و چشمش افتاد به مانی که دقیقا چند قدم آن طرف تر منتظرش ایستاده بود. بهاره با دیدن مانی خوشحال شد، اما سعی کرد خوشحالی اش را نشان ندهد. مانی سه، چهار ساعت او را علاف خیابان ها کرده بود.

بهاره با قدم های سریع به نزدیک مانی رسید و با قیافه ی جدی گفت:
«سلام»

و با اخم به مانی نگاه کرد. به پسر باریک و بلندی که هیچ چیز قابل توجه ای نداشت. نه زیبا بود و نه خوش تیپ، اما بهاره به او علاقه مند شده بود.

مانی لبخند گل و گشادی زد:

«سلام خانم خانم ها، خوبی؟»

: «نخیر خوب نیستم»

: «چرا خانم من؟»

: «من خانم تو نیستم! بهت بگم، واس چی از صبح من و سر کار گذاشتی؟ می دونی من تو همین سه چهار ساعته با چه کسایی سر و کله زدم؟ خوبه به امید تو از خونه نردم بیرون، وگرنه کلام پس معرکه بود»

مانی با چرب زبانی گفت:

«خودم قریون کلاهت می شما، اخم نکن دیگه، حالا که من این جام»

بهاره پشت چشمی نازک کرد:

«اون موقع که تو بنگاه ها بودم و همه مسخره ام می کردن، تو کجا بودی؟»

با شنیدن این حرف، مانی دچار اضطراب شد، نکند بهاره پول هایش را به باد داده باشد؟

او برای آن چهارده میلیون نقشه ها کشید بود...

با نگرانی پرسید:

«چی شد؟ بالاخره خونه پیدا کردی؟»

بهاره با اخم گفت:

«نخیر، تو هر بنگاهی که رفتم همه یا مسخره ام کردن یا این که گفتن خونه نداریم، فقط یه پسره من و برد بهم یه خونه نشون بده، خونه اش خیلی بزرگ و شیک بود، ولی سر بزنگاه پلیس رسید، من از دستش فرار کردم.»

با شنیدن این حرف، مانی نگران شد و گفت:

«پلیس چرا؟»

بهاره شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

«نمی دونم، یه دفه واسه خودش اومد در خونه رو کوبید و هر چی دلش خواست به من و اون پسره گفت، اینا رو ولش کن، تو باید کمکم کنی یه خونه پیدا کنم»

مانی لبخند زد:

«باشه من کمکت می کنم»

: «آخ جون راس می گی مانی؟ پس بیا بریم تو بنگاهها بچرخیم، هر کی من و دید یه جوری من و پیچوند، حالا شاید تو رو دیدن بهمون خونه نشون دادن»

مانی به میان حرف بهاره پرید:

«نه نه بنگاه به درد نمی خوره، من خودم برات یه خونه پیدا می کنم»

بهاره به مانی زل زد:

«از کجا؟»

: «می سپرم به دوستانم برات یه خونه پیدا کنن، حالا فردا پس فردا پیدا می شه»
 بهاره با ناراحتی گفت:

«تا فردا پس فردا پیدا می شه ینی چی؟ من امشب و کجا بخوابم؟ باید همین امروز خونه پیدا کنیم، الکی هم بهونه نیار، بیا بریم تو بنگاه»

مانی دلش نمی خواست به دنبال بهاره راه بیوفتد و از این بنگاه به آن بنگاه آواره شود. خودش بهتر از هر کسی می دانست که به دختری هم سن و سال بهاره، به خصوص وقتی که پسر جوانی هم که هیچ نسبتی با او نداشت، همراهش باشد، روی خوش نشان نخواهند داد؛ اما شاید بهتر بود برای جلب توجه بهاره، حتی شده به عنوان یک سیاه بازی، در یکی دو بنگاه با او همراه شود. آن چهارده میلیون که از آن او می شد دیگر بهاره برایش معنایی پیدا نمی کرد.

مانی با کمی مکث جواب داد:

«خوب حالا که اول صبح، تازه ساعت دهه، می خوام بریم یه چیزی بخوریم؟ من صبونه هم نخوردم، تو گرسنه ات نیست؟»

و هم زمان با خودش فکر کرد که بهتر است وقت کشی کند، در نهایت می خواست به یکی دو بنگاه سرک بکشد دیگر...

بهاره با خوشحالی جواب داد:

«چرا من خیلی گشنمه، بیا بریم فست فود یه چیزی بخوریم»

مانی با تعجب گفت:

«فست فود چی؟ ساعت ده صب، چه جوری دهنتم باز می شه ساندویچ بخوری؟ بیا بریم یکی از این مغازه ها یه نیمرویی، املتی چیزی بخوریم»

بهاره با قیافه ی آویزانی گفت:

«ینی بریم توی قهوه خونه؟ من نمیام، اونجا فقط مردا می رن»

مانی با پر رویی گفت:

«خوب تو همون بیرون بمون تا من یه چیزی بخورم، خیلی گشنمه»

بهاره پایش را به زمین کوبید:

«ینی چی؟ من بیرون باشم تو غذا بخوری؟ مگه من آدم نیستم؟»

و به حالت قهر رویش را چرخاند. مانی با لحن دلجویانه ای گفت:

«باشه، هر چی تو بگی، چی کار کنیم؟ کجا بریم؟»

بهاره فکری به سرش زد:

«بریم بستنی بخوریم»
 مانی دیگر نمی دانست چه بگوید.
 بستنی آن هم در این هوای سرد؟
 اما باید قبول می کرد، اگر این بار هم مخالفت می کرد، بهاره را به همراه چهارده
 میلیون از دست می داد...

بهاره که نه...
 فقط آن چهارده میلیون...
 مانی به ناچار سری تکان داد:
 «باشه، بریم... فقط...»
 بهاره نگاهش کرد:
 «فقط چی؟»

: «تو حساب کنیا، من پول ندارم حساب کنم»
 بهاره با غرور سر تکان داد:
 «مهمون خودمی، بریم»
 دو پسر و دختر نوجوان به راه افتادند.

بهاره به سر در بستنی فروشی چشم دوخت:
 «بستنی خانوادگی شهر باران»

از پشت شیشه ی یخچال، چشمش به انواع بستنی های رنگ و وارنگ افتاد و ته
 دلش ضعف رفت. در دلش نقشه می کشید که کدام طعم را انتخاب کند. نگاهی به
 مانی کرد که با قیافه ی آویزان به بستنی ها نگاه می کرد؛ و مانی با خودش فکر می
 کرد که با شکم خالی مجبور بود بستنی بخورد. برای آن چهارده میلیون مجبور بود، از
 خود گذشتگی کند. مانی سری تکان داد و پشت سر بهاره وارد مغازه شد.

بهاره با خوشحالی پشت یکی از میزها نشست و رو به مانی گفت:
 «بیا بشین رو به روم، الان گارسون میاد سفارشامون و می گیره»

مانی هم به تبعیت از بهاره پشت میز نشست. بهاره فرصت کرد و به اطرافش نگاه
 کرد. اکثر میزها خالی بود و پشت دو، سه میز، خانواده نشسته بودند. بهاره سرش را
 خم کرد و به منوی روی میز چشم دوخت. چند لحظه ی بعد با صدای زمخت مردی،
 سرش را بالا کرد:

«خانم»

بهاره نگاهش به مرد میانسالی افتاد که لباس فرم مغازه را به تن کرده بود و رو به او گفت:

«امممم... من بستنی شاهتوت می خوا...»

: «خانم شما نمی تونین این جا بشینین»

بهاره با بهت به مرد میانسال خیره شد. برای چه نمی توانست این جا بنشیند؟

: «چرا نمی تونم؟ من مشتری ام، اومدم بستنی بخورم»

: «دختر جون اینجا لژ خونوادگی، همه این جا خانواده هستن، اعتراض می کنن، شما هم با این پوشش، استغفرالله، بیا دختر جون، بیا بستنی رو بهت بدم، ولی باید بیرون از این جا بخوری»

به مانی اشاره زد:

«شما هم همین جور آقا، بفرمایید پسر جون»

بهاره تبدیل به خشم شد. مردک خیلی محترمانه او را از مغازه بیرون انداخته بود، فرق او با آن مردک بی ادب هلیم فروش چه بود؟
بهاره با عصبانیت گفت:

«ما با خانواده ها چی کار داریم؟ می خوایم بستنی بخوریم دیگه، ینی چی؟»

مرد میانسال بی حوصله جواب داد:

«پاشو بابا جان، بستنی رو بیرون از این جا هم می تونین بخورین، من که نگفتم

بستنی نمی دم، گفتم اینجا نمی تونین بشینین، پاشو دخترجون، آقا شما هم پاشین»
بهاره بغض کرد...

بهاره ی کوچک دل نازک بغض کرد.

او فقط می خواست بستنی بخورد، بستنی شاهتوت و موز و توت فرنگی!

شاید یک آب میوه هم می خرید...

اما بیشتر از این نبود.

او نمی خواست مزاحم کسی شود.

برای چه از پنج صبح تا حالا مدام تحقیر و توهین می شنید؟

برای چه؟

مانی به سرعت از پشت میز بلند شد و رو به بهاره گفت:

«بریم، پاشو»

به نظر می رسید که مانی به خاطر ترس از سرباز فراری بودن، اصلا دلش نمی خواست شر به پا کند. بهاره با بغض به مانی نگاه کرد و با صدای خش داری گفت:
«ولی من بستنی می خوام»

مانی نیم نگاهی به مرد میانسال کرد که همچنان بالای سر بهاره ایستاده بود و رو به بهاره گفت:

«آقا گفتش که بستنی می تونی بخری، فقط این جا نمی تونی بشینی، پاشو دیگه»
بهاره با میلی از پشت میز بلند شد و کوله پشتی سنگینش را به دوش کشید. نگاهش روی چهره های چند خانواده ای که پشت میزهای مجاور نشسته بودند، چرخید. با کنجکاوای بر اندازش می کردند. انگار متوجه شده بودند که صاحب مغازه هر دو نفر را محترمانه بیرون کرده است. بهاره با بغضی که هنوز در گلویش جا خوش کرده بود، به سمت در مغازه رفت. حتی منتظر نشد تا به همراه مانی از مغازه بیرون بیاید. بستنی های رنگ و وارنگ به او چشمک می زدند. بهاره با دیدنشان ته دلش غنچ نرفت. طعم تلخ حقارت و رای هر شیرینی بود، سوزنده بود، همان طور که دل بهاره ی کوچک را سوزانده بود، دلش را کنده بود.

بهاره با عجله از مغازه خارج شد.

بهباد آن سوی خیابان پشت درختی ایستاده بود و به پسر لاغر اندام و قد بلندی نگاه می کرد که پا به پای بهاره قدم بر می داشت. بهباد ابروهایش را در هم کشید.

این پسرک دراز دیگر که بود؟

نکند دوست پسر بهاره باشد؟

به به ...

گل بود و به سبزه نیز آراسته شد...

شاکری مسیر نگاه بهباد را دنبال کرد و چشمش روی مانی و بهاره ثابت ماند. صدای خنده ی شاکری به هوا برخاست:

«وای جناب سروان فیل و فنجون»

بهباد نگاه پر معنی به شاکری کرد و با این نگاه شاکری خنده اش را فرو خورد. بهباد با خودش فکر کرد که البته که حق با شاکری است. پسرک دراز در برابر بهاره، خیلی نحیف و لاغر بود...

صدای شاکری افکار بهزاد را به عقب راند:

«جناب سروان چه دستوری می فرمایین؟ اون پسر قبلی رو که ولش کردیم رفت، بریم این یکی رو دستگیر کنیم؟»

بهزاد رو به شاکری کرد:

«پسر تو چرا همش به فکر دستگیر کردنی؟ من باید صد بار به تو بگم جریان چی؟ کسی قرار نیست دستگیر بشه، ما فقط هوای این بچه رو داریم همین»
شاکری سری تکان داد و گفت:

«شوخی کردم جناب سروان، ولی آخه این چه کاری؟ تو این شهر هزار تا اتفاق ممکنه واس این بچه بیوفته، کی این راه حل و پیشنهاد کرد؟»
بهزاد سری تکان داد و گفت:

«بابای این بچه»

و رو به شاکری گفت:

«تو برو به کارات برس، نیاز به کمک داشتم خبرت می کنم»
شاکری لبخند زد:

«داری دکم می کنی جناب سروان؟ بذارین منم با شما باشم، قضیه واسم جالب شده، می خوام ببینم این دختر چقدر مقاومت می کنه؟ شما می گی تا شب بر می گرده خونه؟»

بهزاد با نگاهش هیکل بهاره را که باز هم یک وری شده بود، زیر نظر گرفت و با صدای مصمم گفت:

«بر می گرده، بریم»

هر دو مرد جوان به دنبال بهاره و مانی به راه افتادند...

شاکری با چشمانی متعجب، به بهاره نگاه می کرد که با بغض از بستنی فروشی بیرون آمده بود. هنوز چند دقیقه از رفتنش به داخل بستنی فروشی نمی گذشت.

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

رو به بهزاد کرد:

«چی شد؟ چرا این جوری اومد بیرون؟»

و این بار نگاهش روی مانی چرخید که با عجله بیرون پرید و به دنبال بهاره دوید.

بهزاد جواب داد:

«احتمالا صاحب مغازه انداختشون بیرون، این بستنی فروشی مال خانواده هاست، این دو تا هم که یه پا عقل کلن، پاشدن رفتن تو مغازه، می شه همین دیگه» بهزاد و شاکری سری به نشانه ی تاسف تکان دادند و به دنبال بهاره و مانی به راه افتادند...

مانی نفس زنان خودش را به بهاره رساند:

«واستا دیگه، ای بابا، کجا داری میری واس خودت؟»

بهاره چیزی نگفت. می ترسید بغضش بشکند. نمی خواست به همین زودی پیش خودش اعتراف کند که نباید از خانه فرار می کرد.

صدای مانی دوباره بلند شد:

«ای بابا، حالا چی شد مگه، لا اقل بستنی ها رو می خریدی، من خیلی گرسنم»

بهاره با عصبانیت به مانی نگاه کرد و گفت:

«مرده من و تو رو از مغازه اش انداخت بیرون، تو می گی باید بستنی ها رو می خریدم؟»

: «خوب، خوب بریم یه جای دیگه بستنی بخوریم، من دارم از گشنگی می میرم» بهاره با حرص گفت:

«به جای این که به من دلداری بدی به فکر شکمتی؟ الان میرم از سوپری برات آب میوه می گیرم، غش نکنی یهو»

مانی شوخی اش گل کرد:

«خانم شما از چربی های ذخیره شده ات استفاده می کنی گرسنه ات نمی شه، من که چون ندارم، پوست و استخونم»

بهاره نزدیک بود جیغ بکشد.

مگر او شتر بود؟

: «مگه من شترم مانی؟»

مانی سریع حرفش را اصلاح کرد:

«نه بابا این چه حرفی، منظورم این بود که تو قوی تری، مٲ من لاغر مردنی نیستی» بهاره کمی خیره خیره به مانی نگاه کرد و با بد اخمی وارد اولین سوپر مارکت شد.

بهاره سرش را به عقب خم کرد و قوطی رانی را بالای دهانش نگه داشت تا تکه های هلو از ته قوطی به حلقش سرازیر شود. حتی از آخرین تکه ی هلو هم نگذشت. بهاره کمرش را صاف کرد و رو به مانی گفت:

«خیلی خوب، کیک و رانی هم که خوردی، حالا بریم دنبال خونه بگردیم»

مانی قوطی اش را داخل جوی آب پرت کرد و گفت:

«آخه تو چه عجله ای داری؟ گفتم خونه پیدا می کنم دیگه»

: «من تا همین امشب خونه می خوام، اگه نمی تونی پیدا کنی بگو، من و الکی امیدوار نکن»

مانی کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

«خیلی خوب، چه نازک نارنجی هم شده، باشه بابا، بریم»

و هم زمان نقشه ای را که در ذهنش کشیده بود، مرور می کرد...

چند قدم مانده بود تا به بنگاه برسند که مانی رو به بهاره کرد:

«خوب بگو ببینم، تو الان پول نقد همراهت؟»

: «آره، سی تومن تو کیفم، تو عابر بانکم هم فکر کنم شصت هفتاد تومن داشته باشم.»

«

: «نه اون چهارده میلیون و می گم، الان باهات؟»

: «نه اون تو بانک! باید برم از حسابم بکشم بیرون»

مانی آه کشید.

نه...

پول همراه بهاره نبود، او می خواست به بهانه ی رفتن به بنگاه، پول را از بهاره بگیرد و بعد دو دره اش کند.

بهاره از مانی چه نشانه و آدرسی داشت؟

به جز یک شماره ی همراه ایرانش؟

خوب آن را هم تعویض می کرد.

اصلا یک دختر فراری که دستش به جایی بند نبود، یک دختر فراری که از ترس فراری بودن، پیش پلیس هم نمی رفت...

بهتر بود همین حالا به بهانه ی رفتن به بنگاه، پول ها را از چنگ این تپل بد اخلاق بیرون می کشید.

مانی به این افکار شیطانی اش لبخند زد و رو به بهاره گفت:

«بین ما الان تو هر بنگاهی بریم، ممکن اونا به ما روی خوش نشون ندن، اما اگه سر کیسه رو شل کنیم می تونیم تا یکی دو ساعت دیگه واست یه خونه اجاره کنیم»
بهاره گیج و منگ پرسید:

«ینی چی؟»

: «ینی بریم از توی بانک چهارده میلیون و بکشیم بیرون، شاید به بنگاهی مثلا دویست سیصد تومن بدیم تا دیگه اینقدر گیر سه پیچ نده و خلاص»

و رو به بهاره چشمک زد. چشمان بهاره برق زد.

چه راه حل خوبی...

منظور مانی رشوه بود دیگه...

چه طور تا الان به ذهن خودش نرسیده بود؟

با خوشحالی گفت:

«بریم، ساعت چند؟»

مانی به ساعتش نگاه کرد و گفت:

«ساعت ده و نیمه، بریم بانک پولو از حسابت بردار، اون وقت دیگه تو هر بنگاهی بری

بهت به جای خونه، قصر نشون می دن»

بهاره ذوق زده شد. قوطی رانی را به سمت جوی آب پرت کرد و با هیجان گفت:

«آخ جونم، بریم بانک...، اون جا حساب دارم،»

و تند تند قدم برداشت.

قدم های مانی هم تندتر شد و هم زمان صدای بهاره به گوشش رسید:

-«تا پونصد تومن هم رشوه بده، نه اصلا به مرده بگو یه میلیون مال خودت، یه خونه

ی خوب واسه ی اجاره نشونمون بده»

مانی سرش را به نشانه ی تایید برای بهاره تکان می داد و هم زمان با خودش فکر می

کرد که مگر عقلش را از دست داده بود که یک میلیون نازنین را به دیگری ببخشد،

همه ی آن چهارده میلیون مال خودش بود،

خود خود خودش...

بهاره به همراه مانی وارد بانک... شد و بعد از گرفتن برگه ی نمره از دستگاه، دو نفری

به سمت صندلی ها رفتند و روی آن نشستند. بهاره کوله پشتی اش را روی زمین و

بین پاهایش گذاشت و به مشتری های بانک خیره شد. مانی پای راستش را تکان می

داد. بی صبرانه منتظر بود تا نوبت به بهاره برسد و پول های نازنینش را از حسابش بیرون بکشد. آن وقت مانی خوشبخت ترین پسر روی زمین می شد.

صدای بی حال زن شمارشگر، در فضای بانک پیچید:

: «شماره ی... سیصد و... بیست و... شش... به باجه ی... چهار»
مانی با احتیاط پرسید:

«شماره ی تو چند؟ چقدر مونده نوبت تو بشه؟»

بهاره نگاهی به برگه ی نوبتش کرد و گفت:

«من شماره ی سیصد و چهل و دو هستم»

مانی "پوووووف" عمیقی کشید و تنه اش را به پشت صندلی اش تکیه داد. بهاره خم شد و کفش هایش را از پا بیرون کشید. پاهایش ذق ذق می کرد. مانی نیم نگاهی به پاهای تپل و ب*ر*ه*ن*ه ی بهاره انداخت و چیزی نگفت. حتی نگفت که در مکان عمومی این کار را نکند. اصلا برایش مهم نبود. از وقتی پای چهارده میلیون تومان پول به میان کشیده شده بود، دیگر هیچ چیز برای مانی اهمیت نداشت. بهاره خم شد و مچ پای چپش را در دست گرفت و ماساژ داد. مانتو اش تا روی کشاله های رانش بالا رفت و منظره ی زننده ای به وجود آورد.

دخترک چاقی با پاهای ب*ر*ه*ن*ه و مانتویی که تا روی کشاله های رانش بالا رفته بود، خم شده بود و مچ پایش را می مالید...

زن جوانی کنار بهاره نشسته بود و با کنجکاوی به بهاره نگاه می کرد، دخترک عین خیالش نبود. همه ی اندام تپلش را در معرض تماشا گذاشته بود. نگاه چند مرد روی اندام بهاره ثابت ماند. زن جوان طاقت نیاورد و به سمت بهاره خم شد و به آرامی گفت:

«دختر خانم، شما که این جوری خم شدین مانتوتون رفته بالا، همه ی بدنتون مشخص»

بهاره با شنیدن این حرف به سرعت صاف نشست و به زن جوان خیره شد.

زن جوان با دیدن نگاه نگران بهاره لبخند زد و گفت:

«کفشتم از پاهات درآوردی، همه دارن به پاهات نگاه می کنن، شلوارت هم کوتاه، من واسه خودت می گم وگرنه هر جور که راحتی»

بهاره این بار به پاهایش نگاه کرد و دوباره به زن جوان زل زد.

یعنی اینقدر لباس هایش جلف و زننده بود؟

برای همین بود که پدر و مادرش و روانشناس به او می گفتند که نوع لباس پوشیدنش مناسب نیست؟

یک لحظه به یاد حرفهای روانشناس افتاد. یک بار به او گفته بود که لباس هایش به تنهایی و تک تک ایرادی ندارد، اما هر لباسی برای محیط خاص خودش مناسب است...

و حالا...

این زن جوان هم از نوع پوشش ایراد گرفته بود. زن جوان دوباره لبخند زد. با شنیدن صدای بی حال شمارش گر، زن جوان از روی صندلی بلند شد و به سمت باجه رفت. بهاره از پشت سر به زن خیره شد.

شاکری خمیازه کشید. اشک دور چشمانش حلقه زد. بهزاد نگاهی به چشمانش کرد و گفت:

«برو الکی معطل من نشو، برو ستاد ببین چه خبره»

: «ای بابا جناب سروان فقط یه خمیازه ی کوچیک بود»

بهزاد لبخند زد:

«پسر تو چرا علاقمند شدی ببینی این دختر چی کار می کنه؟ برو دنبال کار و زندگیت»

شاکری با لب های آویزان گفت:

«شما گفتین می تونم بمونم»

بهزاد دلش به حال شاکری سوخت. دستش به پشت شاکری زد و گفت:

«برو ستاد ببین می تونی یه موتور بگیری بیاری؟ اگه دیدی احتیاج دارن نگیریا»

: «جناب سروان منظورتون نخود سیاه و این حرف هاست دیگه؟»

: «نه شاکری، ممکنه این دختر بخواد سوار تاکسی یا ماشین بشه، بعد من گمش می

کنم تا توی بانکه برو موتور و بگیرو بیا»

شاکری سری تکان داد و تصمیم گرفت با عجله تا ستاد برود و برگردد. خیلی دلش می

خواست از لحظه به لحظه ی رفتار بهاره مطلع شود.

بهاره روی صندلی و در مقابل کارمند بانک که مرد جوانی بود، نشست و دفترچه ی

حسابش را به سمت کارمند بانک دراز کرد. مانی بالای سر بهاره ایستاده بود و سعی

می کرد لبخند شیطانی اش را پنهان کند.

بهترین کار این بود که نقشه بکشد تا چطور پول ها را از چنگ بهاره بیرون بیاورد. باید به بهاره می گفت تا به بهانه ی اجاره ی خانه، همه ی پول ها را یک جا به او بدهد تا در یک فرصت مناسب خودش را داخل کوچه پس کوچه ها بیاندازد و فرار کند. شاید هم بهتر بود بهاره را به کوچه ی خلوتی می کشاند و با زور و تهدید پول ها را از او می گرفت.

خوب شاید مورد اول بهتر بود. اگر می خواست با تهدید و اجبار پولها را از بهاره بگیرد، در آن صورت بهاره با جیغ و فریاد مانع از این کار می شد. صدای کارمند بانک باعث شد تا مانی از گرداب افکارش بیرون بیاید:

«خانم بهاره حکمت، درست؟»

بهاره سر تکان داد.

: «خانم شما تو حسابتون چهارده میلیون و پونزده هزار تومن پول دارین»
بهاره بلافاصله گفت:

: «می خوام چهارده میلیون و از حسابم برداشت کنم»

مرد جوان نگاهی به بهاره کرد و دوباره به صفحه ی مانیتورش چشم دوخت. مانی از خوشحالی نزدیک بود بیهوش شود. شمارش معکوس تا رسیدن به پول های طلایی آغاز شده بود.

مرد جوان چند لحظه ی بعد رو به بهاره گفت:

«شناسنامه تونو به من می دین؟»

بهاره با اعتماد به نفس زیپ کوله پشتی اش را پایین کشید و شناسنامه را از آن خارج کرد و به سمت کارمند بانک سر داد. کارمند بانک نگاهی به شناسنامه کرد و دوباره به صورت بهاره چشم دوخت و این بار لبخندی زد و گفت:

«دختر گلم، شما متولد اسفند هفتاد و شش هستی، هنوز پونزده ساله نشدی، شما می تونی توی حسابت پول واریز کنی اما برای برداشتت باید پونزده ساله بشی»
بهاره وا رفت.

چه شده بود؟

کارمند بانک چه می گفت؟

او نمی توانست از حسابش پول بردارد؟

: «ولی آقا من که از عابر بانکم می تونم پول بردارم»

: «آره دخترم، از عابر بانکت می تونی، موقعی که حساب باز می کنی نوع حسابت و بسته به میزان سنت مشخص می کنی، بعضی از بانک ها هستن که به فردی که بالای دوازده سال باشه اجازه می دن از حسابش پول برداره، اما این حسابی که شما تو این شعبه داری اجازه ی برداشت حساب و از پونزده سالگی به شما می ده»
مرد جوان بعد از گفتن این حرف دفترچه حساب و شناسنامه ی بهاره را روی میز به سمت بهاره سر داد. بهاره با قیافه ی شکست خورده اش همچنان به کارمند بانک نگاه می کرد.

بهاره با اضطراب رو به مانی کرد و گفت:

«مانی، من نمی تونم از حسابم پول بردارم، این ینی چی؟»

مانی نگاهی به ماشینهای خیابان انداخت و سعی کرد عصبانیتش را نشان ندهد:

«این ینی تا چهار ماه دیگه نمی تونی از حسابت پولی بکشی بیرون»

بهاره با صدای بی جانی گفت:

«واس خونه چی کار کنم؟ امشب و چی کار کنم؟ کلا واسه زندگیم چی کار کنم»

مانی شانه هایش را بالا انداخت:

«نمی دونم»

صدای بهاره رنگ التماس گرفت:

«مانی من امشب و چی کار کنم؟ تو رو خدا یه فکری بکن»

به نظر می رسید حالا که دیگر خبری از چهارده میلیون تومان نبود، آن همه شهامت

بهاره دود شده و به هوا رفته بود.

مانی نگاه عمیقی به بهاره کرد، نگاهش از روی چهره ی پر از التماس بهاره گذشت و

روی هیکل چاق و گوشت آلودش ثابت ماند.

چه کار می توانست بکند؟

او خودش یک سرباز فراری بود، او خودش به طمع پول های بهاره به سراغش آمده

بود. اصلا اگر هم می خواست، نمی توانست کمکش کند، مثلا بهاره را کجا می برد؟

به خانه اش؟

پس جواب پدر و مادرش را چه می داد؟

نکند بهاره انتظار داشت که مانی به او چهارده میلیون تومان قرض دهد؟

مانی؟

پسرک آه نداشت تا با ناله سودا کند. با این فکر لبخند پت و پهنی روی لب های مانی نشست. بهاره با دیدن لبخند بی موقع مانی دلخور شد و با لحن تندی گفت:

«مگه خرس داره جلوت می رقصه که می خندی؟ دارم ازت سوال می پرسما»

مانی نیم نگاهی به بهاره کرد و گفت:

«اگه خرس نیستی پس چی هستی؟»

و با چشم و ابرو به هیکل بهاره اشاره زد. بهاره دستانش را به کمرش زد و گفت:

«به تو مربوط نیست من خرسم یا نه»

مانی پوزخندی زد و چیزی نگفت. بهاره دوباره به یاد وضعیتش افتاد، الان که وقت جر و بحث کردن با مانی نبود. مانی تنها کسی بود که می توانست به او کمک کند. او برای ادامه ی زندگی به جای خواب نیاز داشت، حداقل برای امشب به جای خواب نیاز داشت،

حداقل برای امشب...

به خانه که بر نمی گشت. محال بود دوباره به خانه برگردد. به خانه ی فامیل هایشان هم نمی رفت؛ مثلا به خانه ی خاله مستانه اش می رفت؟

خاله؟

مگر ماهرخ مادرش بود تا مستانه خاله اش باشد؟

بهاره سعی کرد از در دوستی وارد شود. باید هر طور که بود مانی را راضی می کرد تا برای محل خواب امشبش، فکری کند.

«چیز، می گم مانی گرسنه نیستی؟»

مانی با شنیدن این حرف کمی موشکافانه به بهاره نگاه کرد. دخترک می خواست او را برای ناهار دعوت کند؟

ناهار در رستوران دیگر؟

شاید هم در فست فود.

خوب بهتر بود از فرصت استفاده کند و ناهار مفت و مجانی را بخورد و بعد فلنگ را ببند و از بهاره جدا شود. به هر حال از امروز بهاره یک دختر فراری محسوب می شد و مانی دیگر نمی توانست کاری به کارش داشته باشد. چهارده میلیون تومانی هم در کار نبود. پس دیگر مانی و بهاره کاری با یکدیگر نداشتند.

خوب هر دوستی عمر محدودی دارد و بالاخره یک روز به اتمام می رسد. امروز هم عمر دوستی مانی و بهاره به پایان می رسید.

البته بعد از خوردن ناهار...

ماهرخ به ساعت نگاه کرد. ساعت یازده و ده دقیقه ی صبح بود؛ یعنی بهاره کجا بود؟ هم سن و سال های بهاره در این ساعت در مدرسه پشت نیمکت هایشان نشسته بودند و به صحبت های معلمشان گوش می کردند، آنوقت بهاره آواره ی کوچه و خیابان شده بود. دلش طاقت نیاورد و به سمت تلفن رفت، می خواست با دخترکش تماس بگیرد...

بهزاد با دیدن قیافه ی آویزان بهاره لبخند زد.

چه اتفاقی افتاده بود؟

خوب حتما نتوانسته بود از حسابش پولی برداشت کند. نگاهی به قیافه ی درهم مانی انداخت و با خودش فکر کرد که این پسرک دیگر چرا برزخ شده؟ با دقت به هر دو پسر و دختر نوجوان چشم دوخت که انگار با یکدیگر جر و بحث می کردند. بهزاد سری تکان داد و با خودش فکر کرد که چرا شاکری هنوز نرسیده، یعنی نتوانسته بود موتوری تهیه کند؟

نگاهش دوباره روی بهاره و مانی ثابت ماند که قدم زنان مسیری را در پیش گرفته بودند و این بار با خودش فکر کرد که اگر همین حالا گشت ارشاد می رسید و هر دو را دستگیر می کرد، تکلیف چه بود؟ این بار متوجه ی بهاره شد که گوشی موبایلش را روی گوشش گذاشت...

صدای زنگ موبایل باعث شد تا بهاره آن را از جیبش بیرون بکشد. با نگاهی به شماره ی روی صفحه، ابروانش بالا رفت. تماس از خانه ی پرویز و ماهرخ بود. دو دل بود که جواب بدهد یا ندهد.

یعنی فهمیده بودند که او از خانه فرار کرده؟

به یاد چند لحظه ی پیش افتاد که داخل بانک چطور در برابر مانی ضایع شده بود. خشم همه ی وجودش را فرا گرفت، گوشی را روی گوشش گذاشت و با عصبانیت گفت:

«بله؟»

صدای گرفته ی ماهرخ را شنید:

«الو، مامان جان، بهاره جان، کجایی مادر؟»
 بهاره به تندی گفت:
 «تو مادر من نیستی، توهم زدی می گی من مادرتم؟»
 دل ماهرخ شکست. با این حال گفت:
 «باشه بهاره جان من مادرت نیستم، ولی بزرگت کردم، مگه نکردم؟ کجا رفتی آخه؟
 کجایی تو؟»
 : «من کجام؟ من الان صد کیلومتر از خونه دور شدم، تو یه ماشینم دارم میرم ناکجا
 آباد»
 ماهرخ وحشتزده شد،
 نکند بهاره واقعا از انزلی خارج شده باشد؟
 پرویز به او قول داده بود. پرویز به او گفته بود که بهاره را صحیح و سالم به خانه باز
 می گرداند.
 پس حالا بهاره...
 صد کیلومتر خارج از انزلی؟
 ماهرخ با بیچارگی جیغ کشید:
 : «بهاره جان برگرد خونه، مامان جان من غلط کردم، بیا خونه، تو رو خدا بیا خونه، بیا
 دیگه بهت نمی گم وزنت و کم کنی، مادرم بیا خونه کجا داری میری تو»
 بهاره با خوشحالی به ضجه زدن های ماهرخ گوش می داد. ته دلش خنک شده بود.
 آن ها به او کلک زده بودند، چهارده میلیون تومان هیچ وقت از آن او نبود. او همین
 حالا به آن پول نیاز داشت. چهار ماه دیگر این پول به چه دردش می خورد؟
 لبخند مودبانه ای روی لب هایش نشست، با نحقیر گفت:
 «اونجا دیوونه خونه است، من هیچ وقت به خونه بر نمی گردم، یادتون دیشب بهتون
 گفتم باید دیگه من و تو خواب ببینین؟ امروز باورت شد که هرکاری دلم بخواد می
 تونم انجام بدم؟ حالا اگه می تونی پیدام کن»
 بهاره این را گفت و بی توجه به ضجه های جگر سوز ماهرخ، گوشی را قطع کرد...
 بهاره به همراه مانی وارد فست فود شد و پشت میز نشست. نگاهی به دور و برش
 کرد. پشت یکی از میزها، چند دختر و پسر جوان نشسته بودند. بهاره نفس حبس
 شده اش را رها کرد. خوب انگار می توانست با خیال راحت پشت میز بنشینند. این

جا دیگر خانواده ای حضور نداشت. بهاره به ساعت روی دیوار، نگاه کرد. ساعت یازده و نیم بود.

برای ناهار خوردن زود نبود؟

خوب می توانستند غذا سفارش بدهند. ده دقیقه هم حاضر شدن غذا، زمان می برد. بیست دقیقه به دوازده زمان مناسبی برای صرف غذا بود. بهاره رو به مانی کرد و گفت: «خوب تو چی می خوری؟»

مانی همان طور که سرش پایین بود و به منوی در دستش نگاه می کرد، چند بار سرش را به معنای " الان می گم " بالا و پایین کرد. چند لحظه ی بعد گارسون کنار میز آن دو ایستاد و با احترام پرسید:

«چی میل دارین؟»

بهاره آب دهانش را قورت داد و با نگاه نگرانش به مانی چشم دوخت. مانی چه خوش اشتها بود، هر آن چه که دلش خواست، سفارش داده بود.

اصلا به این فکر نکرد که ممکن است بهاره پول زیادی نداشته باشد؟

دیگر از آن چهارده میلیون خبری نبود. او سر جمع، صد هزار تومان پول داشت که با

این همه سفارش ریز و درشت مانی، باید دور سی هزار تومانش را خط قرمز می

کشید، در آن صورت چه طور می خواست با هفتاد هزار تومان سر کند؟

بهاره باز هم آب دهانش را قورت داد و رو به مانی گفت:

«تو جا داری همه ی اینا رو بخوری؟»

مانی هر دو دستش را بالای سرش برد و به بدنش کش و قوس داد:

«آره چرا جا نداشته باشم، تازه مگه چی سفارش دادم؟ پیتزا و ساندویچ و پاستا و

زیتون و نوشابه، ماست موسیر، از صبح دارم پا به پای تو راه میام، خوب گرسنه ام می

شه»

بهاره با خودش فکر کرد که مانی ساعت ده صبح به او ملحق شده بود، بیست دقیقه

هم که در بانک نشسته بودند، منظور مانی کدام راهپیمایی بود؟

ترجیح داد چیزی نگوید. او به کمک مانی نیاز داشت. باید دلش را به دست می آورد.

نباید او را از خود می راند:

«آره راس می گی، خسته شدی»

مانی با نگاه عاقل اندر سفیه، به بهاره خیره شد. خودش متوجه ی تغییر رفتار بهاره شده بود. حالا که دخترک پولی نداشت، می خواست به هر قیمتی که شده او را راضی نگه دارد.

دخترک فراری احمق...

او چه کاری می توانست برایش انجام دهد؟

تازه اگر بیش از این پا به پای او به این سو و آن سو می رفت، برایش گران تمام می شد. او هنوز یک سرباز فراری بود. نباید دسته گل به آب می داد. بهاره با دیدن نگاه خیره ی مانی، لبخند زد. لبخندش رنگ التماس داشت. التماس اینکه مانی تنهایش نگذارد.

او حالا دخترکی بود که فقط با صد هزار تومان، از خانه فرار کرده بود. صد هزار تومانی که همین حالا سی هزار تومان آن بابت خوش خوراکی مانی، به هدر رفته بود.

مانی دستی به شکمش کشید و گفت:

«آخیش، چقدر خوردم، خیلی فاز داد»

بهاره با خوشحالی به مانی چشم دوخت و گفت:

«نوش جونت، سیر شدی؟»

دخترک با خودش فکر می کرد که اگر مانی سیر شده باشد، حتما او را همراهی خواهد کرد.

مانی سری تکان داد و گفت:

«آره، توپ»

پسرک حتی از بهاره تشکر هم نکرد. بهاره با امیدواری گفت:

«خوب حالا کجا بریم؟»

مانی خمیازه ای کشید و گفت:

«من که دیگه باید برم خونه، بابا اینا نگران می شن»

بهاره شوکه شد. چند لحظه به درب ورودی فست فود چشم دوخت. هنوز چند قدم بیشتر از آن فاصله نگرفته بودند که مانی حرف از رفتن می زد.

بهاره با ناباوری گفت:

«داری میری؟»

: «آره دیگه برم، ناهار توپی بود، تو هم مراقب خودت باش»

بهاره کلافه پرسید:

«ینی چی مراقب خودم باشم؟ هیچ معلومه چی می گی؟ من الان چی کار کنم؟ همین جوری الکی الکی داری میری؟»

مانی اخم کرد:

«الکی؟ مث این که من بابا مامان دارما، باید برم خونه، اونا نگران من می شن، علاف نیستم که تو خیابونا پلاس شم»

قلب بهاره فشرده شد، او علاف خیابانها بود و خودش خبر نداشت؟
ملتمسانه گفت:

«مانی اگه تو بری من چی کار کنم؟ من همه ی امیدم به توئه، من امشب و چی کار کنم؟»

مانی دوباره خمیازه کشید:

«اوه، حالا تا شب خیلی مونده، نگران نباش یه چیزی می شه دیگه، خوب من برم»
بهاره دوباره با التماس گفت:

«مانی تو رو خدا نرو، مگه تو دیشب نگفتی کمکم می کنی؟»
مانی ابرویی بالا انداخت:

«خوب اومدم دیگه، اومدم کمکت کنم نشد، دیدی که نتونستی از حسابت پول برداری، تقصیر من که نبود»

بهاره بغض کرد:

«مگه کمک فقط این که واسم خونه پیدا کنی؟ واقعا چه طوری می تونی من و ول کنی بری خونه پیش بابا مامانت؟»

: «ای بابا، مگه من گفتم از خونه بیای بیرون؟ خودت اومدی دیگه»
بهاره دستش را به کمرش زد:

«آره من اومدم، خوب حالا که چی؟ باید کمکم کنی»
مانی بی حوصله گفت:

«نمی تونم کمکت کنم، کاری از دستم بر نمیاد، تو هم برگرد برو خونه»
بهاره اخم کرد:

«نمیرم خونه، بمیرم هم بر نمی گردم خونه»

: «خوب پس دیگه به من ربطی نداره، هر کاری دوست داری بکن، من رفتم»

و خواست از کنار بهاره رد شود که بهاره با خشم آستین بلوز مانی را در دست گرفت و کشید:

«کجا داری میری واسه خودت؟ من داشتم گل لگد نمی کردم!»

: «ای بابا، شنیدم چی گفتی، منم گفتم کاری از دستم بر نمیاد، می گم برو خونه تو هم می گی نمیرم، خوب دیگه من چی کار کنم؟»

بهاره با عصبانیت گفت:

«خوب این و چرا از اول نگفتی؟ موندی ناهارت و کوفت کردی بعد گفتی؟»

مانی این بار کمرش را صاف کرد و گفت:

«آره، خواستم ناهارم و بخورم بعد برم، از صبح علاف تو شدم، مگه کشکی؟»

بهاره چشمانش را درشت کرد:

«الهی دروغگو بمیره، تو از صبح درگیره منی؟ توئه خاک بر سر که یه ساعت از خونه

اومدی بیرون»

: «خوب اومده باشم، من واسه مادر خودمم تا سر کوچه نمیرم، فکر کردی چی؟ دختر

شاه پریونی؟ یه دختر فراری که بیشتر نیستی»

بهاره چانه اش لرزید.

مانی چقدر نامرد بود. به او گفته بود دختر فراری...

با بغض گفت:

«از تو که بهترم سرباز فراری بدبخت ترسو»

مانی با تمسخر گفت:

«سرباز فراری ام، ولی شب خونه ی خودم می خوابم، مته تو نیستم که جای خواب هم

نداری، بدبخت زشت گامبو»

و لپهایش را باد کرد و به بهاره خیره شد. اشک دور چشم بهاره حلقه زد.

مانی نامرد بی معرفت...

مانی پست فطرت...

فقط می خواست سی هزار تومان به او ضرر بزند. اصلا از کجا معلوم چشمش به دنبال

آن چهارده میلیون نبود. از وقتی که فهمیده بود که او نمی تواند از حسابش پولی

برداشت کند، مانی از این رو به آن رو شده بود.

پسرک بد ذات...

مفت خور...

بهاره دهان باز کرد:

«بدذات مفت خور چتر باز»

مانی قهقهه زد:

«نه بابا، فکر کردی با این حرفت من و سوزوندی؟ بدبخت فراری رو نگاه کن تو رو خدا، بیا برو گمشو بیچاره، بیا برو بینم امشب کجا رو داری بخوابی، باید تو دستشویی بلوار انزلی بخوابی، خاک تو سرت»

مانی این را گفت و قهقهه زنان از کنار بهاره گذشت. اشک از چشم بهاره فرو چکید. از پشت سر به هیکل دراز و لاغر مانی خیره شد. سی هزار تومان پول بی زبان بهاره، وارد شکم چرب و نرم مانی شد و حالا با بی قیدی بهاره را رها کرده بود... مانی چند قدم برداشت و دوباره به عقب چرخید و به بهاره ی گریان نگاه کرد. با دیدن قیافه ی ماتم زده ی بهاره، دوباره قهقهه زد و دستی به نشانه ی خداحافظی برای بهاره تکان داد...

ای مانی نامرد بد ذات مفت خور...

بهزاد با دقت به بهاره و مانی نگاه می کرد که گویا با یکدیگر جر و بحث می کردند. با دستش صورتش را خاراند و همزمان با خودش فکر کرد که شاکری کجا مانده که هنوز نرسیده؟

با صدای زنگ موبایلش به خودش آمد. پرویز پشت خط بود.
«الو»

صدای هراسان پرویز را شنید:

«بهزاد، بهاره کجاست؟»

بهزاد با بی حوصلگی جواب داد:

«همین جا رو به روی منه»

: «تو رو خدا راس می گی؟»

: «آره بابا، چی شده مگه»

: «مته اینکه با مادرش صحبت کرده و گفته که از انزلی رفته بیرون»

: «نخیر نرفته بیرون، همین جا رو به روی منه، تو هم با این راهکارات پرویز، بین چه

بساطی برای ما علم کردی»

: «بهزاد جان تو رو خدا حواست بهش باشه، منم همین دور و برا دارم می چرخم با

ماشینم، کاری چیزی بود بگو پیام»

بهزاد با حرص گفت "باشه" و گوشی را قطع کرد. از صبح معطل این دخترک سرکش شده بود. این بار نگاهی به مانی کرد که از بهاره جدا شد و مسیری را در پیش گرفت، نگاهش روی بهاره ثابت ماند که گریه می کرد.

بهاره با چشمانی گریان به دور شدن مانی نگاه می کرد.
مانی نامرد...

حالا تکلیف بهاره چه بود؟

باید چه کار می کرد؟

بهاره سرش را پایین انداخت تا بتواند جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. احساس می کرد در این دنیای یزرگ تنهای تنهاست.

پاهایش گز گز کرد. دوست داشت حداقل برای یکی دو ساعت، دراز می کشید و استراحت می کرد.

حالا باید کجا می رفت؟

بهاره با خودش فکر کرد که بهتر بود وارد نمازخانه ی نزدیکترین پارک شود و آنجا برای یکی دو ساعت استراحت کند. چشمانش از زور خستگی در حال بسته شدن بود. مخصوصا حالا بعد از خوردن غذا...

چه غذایی هم خورده بود. غذا برایش کوفت شده بود. حالا که مانی هم او را تنها گذاشته بود، باید فکری به حال خودش می کرد. شاید بهتر بود به دنبال کار می گشت. خوب این بهترین راه حل بود. اگر کاری برای خودش دست و پا می کرد، بهتر می توانست از عهده ی خرج و مخارجش برآید.

اما باید از کجا شروع می کرد؟

شاید بهتر بود که اول به سمت نمازخانه می رفت و استراحت می کرد، بعد از آن بهتر می توانست تصمیم گیری کند. بهاره این بار کوله پشتی اش را دو طرفه روی دوشش آویزان کرد و به راه افتاد.

پرویز کلافه و عصبی درون ماشین نشسته بود و بی هدف در خیابان ها می چرخید. وقتی ماهرخ با صدای ترسیده اش به او گفته بود که بهاره از انزلی بیرون رفته، سرش گیج رفت. تا وقتی که به بهزاد زنگ زد و مطمئن شد که بهاره هنوز داخل انزلی است، آرام و قرار نداشت. دیگر دلش طاقت نیاورد. دوست داشت دخترک تپلی اش را حتی

برای یک لحظه هم شده ببیند. دوباره گوشی اش را از روی داشبورت برداشت و با بهزاد تماس گرفت. باید از بهزاد می پرسید که او و بهاره دقیقا کجا هستند...

بهاره کیف پولش را باز کرد و به محتویات درونش خیره شد. دو اسکناس پونصد تومانی و سه اسکناس دو هزارتومانی و یک اسکناس هزار تومانی تمام محتویات کیفش را تشکیل می داد. خدا الهی مانی را بکشد. سی هزار تومان به او ضرر زد و دست آخر او را با نامردی رها کرد و رفت.

بهاره با دیدن عابر بانکی که چند نفر مقابل آن ایستاده بودند، راهش را به سمت آن کج کرد. باید دست کم ده هزار تومان از حسابش برون می کشید. بهاره سلانه سلانه به سمت عابر بانک رفت و پشت سر دخترکی هم سن و سال خودش ایستاد.

بهباد با ناراحتی گفت:

«شاکری تو کجایی؟ رفتی موتور بسازی؟ یا موتور بگیری بیای؟»

صدای خندان شاکری درون گوشی پیچید:

«جناب سروان این قدر حرص نخورین»

بهباد نفسش را با حرص بیرون فرستاد:

«شاکری بازیت گرفته؟ من اینجا باید چهارچشمی حواسم به این دختر باشه، ازت

خواستم یه موتور بگیریا، ببین چقدر منو معطل کردی»

: «جناب سروان خودتون و کنترل کنین»

بهباد دندان هایش را روی هم سایید:

: «شاکری بازی در نیار، مگه من هم سن تو ام که داری سر به سر من می ذاری؟ الان

کجایی؟»

: «اگه سرتونو بچرخونین منو می بینین»

بهباد اخم کرد و بلافاصله سرش را به عقب چرخاند. با دیدن قیافه ی خندان شاکری که چند متر آنطرف تر روی موتور نشسته بود و برایش سر تکان می داد، اخم هایش از هم باز شد.

پسرک مسخره را ببین...

جانش را به لبش رسانده بود تا یک موتور به دستش برساند...

بهاره با هر دو دستش به کوله پشتی اش چسبیده بود و منتظر بود تا نوبتش شود. با بی قیدی به دخترک نوجوانی که جلوتر از او ایستاده بود، خیره شد. دخترک اونیفرم مدرسه به تن داشت و کوله پشتی اش را یک وری روی دوشش انداخته بود و مدام سرفه می کرد. بهاره نگاهی به زنی که همراه دخترک بود، انداخت. به نظر می رسید مادرش باشد. صدای دخترک را شنید:

«مامان می ذاری من از عابر بانک پول بردارم»

زن با بد اخمی جواب داد:

«نخیر لازم نکرده»

دخترک سرفه کرد:

«مامان بذار دیگه، من تا حالا از عابر بانک پول برنداشتم، تو رو خدا»

زن جوابش را نداد. دخترک دوباره اصرار کرد:

«مامان همش یه بار، تو رو خدا»

و دوباره سرفه کرد.

این بار زن عصبانی شد و گفت:

«لازم نکرده پول برداری، به خاطر تو از کارو زندگیم زدم اومدم ببرمت دکتر، اون بابای

گور به گور شده ات می مرد تورو ببره؟ پس تو واسه چی با اون زندگی می کنی؟

خودش مگه مسئولیت تورو قبول نکرده؟ پس چرا دکتر بردن تو باید روی دوش من

باشه؟ یه باره می اومدی با خودم زندگی می کردی دیگه»

بهاره با ابروان بالا رفته به زن خیره شد. به خاطر همچین مسئله ی احمقانه ای بود که

با دخترش اینقدر خشن صحبت می کرد؟

خوب باید او را به دکتر می برد دیگر

مگر دخترش نبود؟

دیگر این همه غرغر کردن برای چه بود؟

به یاد ماهرخ افتاد که وقتی خودش مریض می شد همیشه شب تا صبح بالای

تختش می نشست و از او پرستاری می کرد. ماهرخ مادر واقعی او نبود...

اما به نظر می رسید که این زن مادر واقعی دخترک باشد. نگاه بهاره روی صورت بغ

کرده ی دخترک که هنوز سرفه می کرد، ثابت ماند. دلش به حالش سوخت.

این بار به مادر دخترک خیره شد که با بد اخلاقی مقابل عابر بانک ایستاد. بهاره دوباره

به صورت بر افروخته ی دخترک نگاه کرد که با حسرت به مادرش خیره شده بود. باز

هم پشت سر هم سرفه کرد. چند دقیقه ی بعد زن از مقابل عابر بانک به سمت دخترش برگشت و گفت:

«بریم ببینم، از کارم زدم اومدم دنبالت، این جور موقع ها یادت میاد من مادرتم»
بهاره به سرعت خودش را از مقابل آن دو کنار کشید و از پشت سر به هر دو نفرشان خیره شد. چه مادر بد اخلاقی بود. چقدر با دخترش وحشتناک صحبت می کرد.
دخترش هر کاری هم که کرده بود، بچه ی او بود، مریض بود، هنوز هم می توانست صدای سرفه هایش را بشنود، این چه رفتار بدی بود که با دخترش داشت؟
ماهرخ اصلا اینطور نبود، ماهرخ خیلی مهربان بود.

بهاره ناگهان تکان خورد. او گفته بود ماهرخ مهربان است؟
نه...

ماهرخ...

ماهرخ...

خوب ماهرخ به نسبت این زن قابل تحمل تر بود
فقط همین...

بهاره چند بار این جمله را در ذهنش تکرار کرد. می خواست برای همیشه ملکه ی ذهنش شود. لب هایش را روی هم فشار داد و به سمت عابر بانک رفت...
بهاره به ده هزار تومان در دستش نگاه کرد و آه کشید.

ده هزار تومان به چه دردش می خورد؟

هشت هزار تومان هم که از قبل داشت، روی هم می شد هجده هزار تومان.
با این پول می توانست چه کار کند؟

همان طور متفکر و مغموم قدم بر می داشت. چند لحظه ی بعد سرش را بلند کرد و ناگهان نفسش بند آمد.

چشمش افتاد به ماشین خودش،

ماشین خودش که نه...

ماشین پرویز...

چشمش افتاد به ماشین پرویز که پشت ترافیک ماشین ها، متوقف شده بود. نگاه بهاره وحشت زده شد.

یعنی پرویز او را دیده بود؟

خودش هم نفهمید چطور عقب گرد کرد و به سمت یکی از کوچه ها دوید. اگر پرویز او را می دید فاتحه اش خوانده بود. مجبور می شد دوباره به خانه برگردد. بهاره نفس نفس زنان وارد کوچه شد، با آن کوله پشتی سنگینش نمی توانست خوب بدود. فقط دعا می کرد پرویز او را ندیده باشد. برای یک لحظه سرش را به عقب چرخاند و به پشت سرش نگاه کرد. بر خلاف انتظارش پرویز به دنبالش نیامد. پس یعنی او را ندیده بود. بهاره کنار دیوار ایستاد و کوله اش را از روی دوشش پایین کشید و روی زمین گذاشت. کمرش را خم کرد تا نفسی تازه کند. چه قدر ترسیده بود. خوب مهم این بود که پرویز او را ندیده بود...

پرویز به آرامی پشت سر ترافیکی از ماشین ها حرکت می کرد. چشمش افتاد به دخترک تپلش که در مقابل عابر بانک ایستاده بود و پول هایش را می شمرد. با دیدنش نفسش را از سر آسودگی رها کرد. دخترکش سالم بود، در همین شهر بود، جایی نرفته بود. دخترکش فقط سرکش بود، همین...

ولی سالم بود، روی هر دوپایش راه می رفت، زنده بود و نفس می کشید. پرویز با دیدن بهاره اشک دور چشمش حلقه زد. با خودش فکر کرد که دخترش زنده باشد، ایرادی نداشت اگر سرکش بود، واقعا ایرادی نداشت...

ناگهان متوجه ی بهاره شد که سرش را بالا آورد و ماشین پرویز را شناخت. سمند آلبالویی خیلی توی چشم بود. معلوم بود که بهاره این ماشین را بین صدها ماشین هم تشخیص خواهد داد. پرویز بلافاصله چشمش را از بهاره گرفت و به سمت دیگر نگاه کرد. از گوشه ی چشم حواسش به بهاره بود که با دیدن ماشین، بلافاصله چرخید و با تمام سرعت دوید. لبخند تلخی روی لب های پرویز نشست. بهاره با دیدن او ترسیده بود. دلش نمی خواست او را ببیند.

او و ماهرخ اینقدر در حق بهاره بدی کرده بودند؟

پرویز آه کشید و گوشی اش را از روی داشبورت برداشت و با بهزاد تماس گرفت.

بهاره کمرش را صاف کرد. نفسش بالا آمده بود. باز هم در دلش به زیرکی خودش آفرین گفت. آن قدر تیزبین بود که بلافاصله ماشین پرویز را شناسایی کرد و بعد از آن

با حداکثر سرعت دوید تا پرویز او را نبیند. بهاره کوله پشتی اش را از روی زمین برداشت و آنرا روی دوشش آویزان کرد و دوباره به راه افتاد.

بهزاد رو به شاکری کرد:

-ته این کوچه می خوره به خیابون...، احتمالا این دختر دوباره از این مسیر برنمی گرده، الان پرویز زنگ زد گفت بهاره اونو دیده، ترسیده رفته توی این کوچه، این موتورو روشن کن بریم سر اون خیابون بمونیم تا پیداش بشه...

شاکری با نیش تا بناگوش در رفته گفت:

«چشم، جناب سروان»

بهزاد اخم کرد:

«شاکری چرا می خندی؟»

: «موضوع هیجان انگیز شده»

بهزاد با همه ی تلاشش نتوانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد، با لبخند گفت:

«بریم»

بهاره وارد پارک شد. با احتیاط به دور و برش نگاه کرد. هنوز خاطره ی چند ساعت پیش از ذهنش پاک نشده بود. همان پارکی که مرد جوانی مزاحمش شده بود و با وقاحت روی نیمکتش نشست. هر چند حالا وارد پارک دیگری شده بود، ولی احتیاط شرط عقل بود. با دقت دور تا دور پارک را از نظر گذراند. زن و مرد جوانی روی یکی از نیمکتهای نشسته بودند. چند نیمکت آنطرفتر زن چادری نشسته بود و به دو کودک خردسالی که در مقابلش بازی می کردند، نگاه می کرد. بهاره به ساعتش نگاه کرد، ساعت دوازده و نیم ظهر بود. با چشم به دنبال نمازخانه گشت و بعد از یافتن آن با خوشحالی به سمت آن قدم برداشت.

بهاره خم شد و کفشهایش را از پا خارج کرد و آنها را در دست گرفت و وارد نمازخانه شد. دو زن مسن روی زمین نشسته بودند و تسبیح می زدند. هردو با دیدن بهاره سر بلند کردند و با تعجب به او چشم دوختند. بهاره بی توجه به آن دو به گوشه ی نمازخانه رفت و کوله پشتی اش را از دوشش پایین آورد و کفش هایش را روی آن گذاشت. خودش هم کنار کوله پشتی اش نشست و تازه بعد از این که نشست، درد شدیدی در کمرش احساس کرد. آنقدر پیاده روی کرده بود که حس می کرد هر لحظه

ممکن است کمرش بشکند. چهره ی بهاره از درد در هم شد. به دیوار نمازخانه تکیه زد. نگاهش برای چند لحظه روی صورت متعجب دو زن میانسال که هنوز به او نگاه می کردند، ثابت ماند. شئل مشکی حاج خانم نورش را از روی شانه هایش برداشت و روی س*ی*ن*ه*اش کشید. سرش را به دیوار تکیه زد و چشمانش را بست... هنوز چند دقیقه نگذشته بود که بهاره ی کوچک از شدت خستگی به خواب رفت... تکان های دستی باعث شد تا بهاره وحشت زده از خواب بپرد. چند دقیقه از زمانی که خوابیده بود، می گذشت؟

چند بار چشمانش را باز و بسته کرد تا چهره ی مخاطبش را تشخیص دهد. چشمش افتاد به زن میانسالی که چادرش را به کمر بسته بود و تکانش می داد. آن قدر محکم تکانش می داد که سرش به دوران افتاده بود. بهاره کم کم هشیار شد. با بد اخمی گفت:

«چیه خانم؟ خواب بودما، شونه ام شکست»

زن میانسال که فهمید بهاره بیدار شده، از تکان دادنش دست کشید و گفت:

«پاشو مادر، پاشو برو دنبال کارت، این جا که جای خواب نیست»

بهاره با لحن تندی گفت:

«به تو چه ربطی داره، مگه این جا خونه ی توئه؟»

زن میانسال با حیرت گفت:

«چه بی ادبی تو دختر، پاشو ببینم، این جا خونه ی من نیست ولی من سرایدارش که هستم، پاشو می خوام درو قفل کنم»

این بار بهاره به حیرت افتاد، این جا نماز خانه بود یا مدرسه؟

: «در چی و قفل کنی؟ مگه این جا نمازخونه ی پارک نیست؟ واسه چی قفلش کنی؟

می خوام بخوابم، کاری به کارت ندارم که»

زن میانسال با دقت بیشتری به بهاره نگاه کرد. نگاهش روی کوله پشتی کوه نوردی

بهاره ثابت ماند. شاید این دخترک از خانه فرار کرده بود. این بار با اخم جواب داد:

: «این جا ساعتی باز می شه، یه ساعت واسه نماز صبح، یه ساعت واسه نماز ظهر و

عصر، یه ساعت واسه نماز مغرب و عشا، قرار نیست بیای این جا بخوابی که مگه این

جا هتل؟ اصلا بگو ببینم مگه تو خونه زندگی نداری؟ برو خونه ات»

بهاره با خودش فکر کرد که نکند باید علت حضورش در این جا را برای این زن فصول

بد اخلاق هم توضیح دهد. با عصبانیت از روی زمین بلند شد و غر غر کرد:

«این جا رو خریده، دو دقیقه خوابم برده بودا، همچین می گه من سرایدارم که انگار این جا قصره، از کی تا حالا نمازخونه ی پارک هم سرایدار پیدا کرده؟»
 زن میانسال در سکوت به غرغره‌های بهاره گوش می کرد. بهاره شنل را دور خود پیچید و کوله پشتی اش را روی دوشش انداخت، کفش هایش را در دست گرفت و به سمت درب خروجی رفت. از این که زن میانسال جوابش را نمی داد بیشتر کفری شده بود. دلش می خواست تلافی خواب نصفه و نیمه اش را بر سرش خالی کند. کفشش را به پا کرد و از پله های نماز خانه پایین آمد، لحظه ی آخر برگشت و رو به زن گفت:

«دیگه خیالت راحت شد؟ من دارم میرم، به سرایداریت برس»

زن میانسال طاقت نیاورد و دهان باز کرد:

«آره الان که یه دختر فراری رو از جایی که واسه خدا نماز می خونن انداختم بیرون،

خیالم راحت شد»

بهاره باز هم دلش فشرده شد. چقدر این زن بی رحم بود، با بی رحمی به رخس کشیده بود که دختر فراری است. بهاره دیگه نتوانست بلبل زبانی کند. با ناراحتی کوله اش را روی شانه اش جا به جا کرد و با بغضی که هر لحظه ممکن بود بشکند به راه افتاد...
 بهاره روی یکی از نیمکت های پارک نشست و به دور و برش نگاه کرد. متوجه ی چند تن از دختران مدرسه ای شد که با اونیفورم مدرسه وارد پارک شده بودند.
 مگر ساعت چند بود؟

بهاره به ساعتش نگاه کرد، ساعت یک و بیست دقیقه ی بهد از ظهر بود. پس وقت تعطیلی مدارس بود. نگاه بهاره روی چند پسر نوجوان که به نظر می رسید دبیرستانی باشند، چرخید.

چهره ها شاد و خندان بود. نه مثل او دماغ و پکر.

یک لحظه از ذهن بهاره گذشت که آن ها همین حالا به خانه هایشان می رفتند و در کنار خانواده هایشان نهار می خوردند و بعد ممکن بود در اتاق گرم و نرمشان استراحت کنند. نه مثل او با هفتاد هزار تومان نگران جای خواب امشب شان باشند. باز هم دلش گرفت. دوباره متوجه ی نگاه های خیره و متعجب دختران و پسران شد که با کنجکاوی براندازش می کردند. بهاره این بار سرش را پایین انداخت و به دقت به سر و وضعش نگاه کرد. قبل از هر چیز چشمش افتاد به شلواری که تا ساق پایش بالا رفته بود. زیر چشمی به دخترانی که از مقابلش رد می شدند نگاه کرد. همه شان شلوارهای بلندی به پا داشتند. بهاره با خودش فکر کرد که انگار طرز لباس پوشیدنش چندان هم

مناسب نیست. از صبح تا حالا فقط بابت سر و وضعش طعنه و متلک شنیده بود. کم کم نگاه مردم برایش سنگین و غیر قابل تحمل می شد. بهاره چشمش روی دستشویی پارک ثابت ماند. فکری از ذهنش گذشت. بلافاصله از روی نیمکت بلند شد و به سمت دستشویی رفت...

شاگری رو به بهزاد کرد و گفت:

«جناب سروان خیلی گرسنه مه، می خوام برم یه ساندویچ سفارس بدم، شما چیزی نمی خورین؟»

بهزاد دستی به صورتش کشید و گفت:

«آره منم گرسنه هستم، برو ببینم چی کار می کنی، این دختر هم که رفت تو نمازخونه، برو یه چیزی بگیر بخوریم، آت و آشغال نگیری شاگری»
شاگری لبخند زد:

«ما رو دست کم گرفتیا جناب سروان، الان میرم دو تا ساندویچ مغز می گیرم میام»
شاگری بعد از گفتن این حرف به آن سوی خیابان رفت. هم زمان گوشی بهزاد به صدا درآمد. بهزاد با دیدن شماره ی روی صفحه لبخند زد. تماس از سوی همسرش بود.

بهاره مقابل آینه ی دستشویی ایستاد و به خودش نگاه کرد. بوی بدی از دستشویی به مشام می رسید اما برایش اهمیتی نداشت. فقط به خودش زل زده بود. به موهای مش کرده اش نگاه کرد و به مانتوی تنگی که به تن داشت و شل حاج خانم نور را روی آن پوشیده بود. به ابروهای نازکش چشم دوخت و پیش خودش اعتراف کرد که انگار سر و وضعش چندان هم مناسب نیست. به یاد نگاه های پر از تحقیر آدم هایی افتاد که از صبح با آن ها برخورد کرده بود.

چه طور تا الان متوجه نشده بود که مشکل از خود اوست؟

بهاره دوباره به موهای مش کرده اش نگاه کرد و ناگهان تصمیم خود را گرفت. وارد یکی از دستشویی ها شد و کیفش را به آویز نصب شده بر روی دیوار، آویزان کرد؛ و یکی از زیپ هایش را گشود و هد بندش را از آن بیرون کشید. شالش را از روی سرش برداشت و هد بند را داخل سرش فرو کرد و روی موهایش کشید. زیپ دیگر کیفش را گشود و با یاد آوری شلوار مشکی بلند و یکی از مانتو های مناسبش، درون آنرا جستجو کرد...

بهاره دوباره مقابل آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. وضعیتش بهتر شده بود. هدبندی روی سرش باعث شده بود تا موهای مش کرده اش ناپدید شوند. شال توری اش را از روی سرش برداشته بود و روسری مشکی به سر کرده بود. به مانتوی قهوه ای رنگش نگاه کرد که در مقایسه با مانتوی قبلی اش بلند تر بود و حتی ران هایش را می پوشاند و از همه مهمتر شلوار کتان مشکی بلندش بود که دیگر ساقهای تپلش را به نمایش نمی گذاشت؛ و دست آخر شل عزیزش بود...
شل عزیزش که آن را به دور خود پیچیده بود. بهاره با دیدن پوشش تازه اش لبخند زد.

لبخندی از سر رضایت...

شاگری با دهان پر گفت:

«جناب سروان، بهاره یه ساعته رفته دستشویی، چه خبره آخه؟ روده هاش چقدر کار می کنه؟»

بهزاد چپ چپ به شاگری نگاه کرد. شاگری کمی خودش را جمع و جور کرد:

«خوب راس می گم دیگه، از ساعت چند رفته تو دستشویی؟»

به ساعتش نگاه کرد و این بار خندید:

«به خدا بیست دقیقه است که تو دستشویی، چی خورده بود از صبح تا حالا؟»

بهزاد نتوانست خودش را کنترل کند و خندید:

«داریم غذا می خوریم شاگری»

شاگری این بار قهقهه زد و نیم نگاهی به دستشویی انداخت و ناگهان خنده از روی لبانش رفت.

مگر چه دیده بود؟

بهزاد با دیدن قیافه ی شاگری سرش را به سمت دستشویی چرخاند و او هم مات و مبهوت به صحنه ی مقابلش چشم دوخت.

هر دو نفر دخترک چهارده ساله ای تپلی را دیدند که هدبند مشکی به سرش بسته بود و مانتو و شلوار بلندی به تن کرده بود. حتی خبری از آن شال توری مشکی نبود.

شاگری زودتر از بهزاد به حرف آمد:

«جناب سروان الان فهمیدم که تو دستشویی چی کار می کرد»

بهزاد با نگاه تحسین آمیزی به بهاره خیره شد و گفت:

«کم کم دارم فکر می‌کنم که انگار حق با پرویز بود، این دختر حتما باید یه روز از خونه می‌زد بیرون تا بفهمه که باید رخت و لباسش و درست کنه»
 شاکری در تایید صحبت های بهزاد سری تکان داد و گفت:
 «می‌گم جناب سروان، این لباسا چقدرم بهش میاد، دیگه مثل قبل جلف و زننده نیست»

نگاه هر دو نفر روی یک دختر و پسر جوان ثابت ماند که به سمت بهاره رفتند و کنارش ایستادند. سر و وضعشان نشان می‌داد که آدم های درست و حسابی نباشند. بهزاد نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

«نگاه کن شاکری، این دختر با این دو تا دمخور نشه هنر کرده»
 شاکری نیشخند زد:

«برم بازداشتشون کنم؟»

بهزاد چشمانش را درشت کرد و خواست چیزی بگوید که شاکری پیش دستی کرد:
 «به جون جناب سروان شوخی کردم»
 بهزاد اخم کرد:

«به جون خودت شاکری، پر رو شدی که»

شاکری خودش را جمع و جور کرد. این بار دیگر زیاده روی کرده بود...

بهاره با خوشحالی از دستشویی خارج شد. خیالش راحت بود که دیگر پوشش جلف و زننده نیست. دیگر کسی با نگاه ه*ر*زه اش به او خیره نمی‌شد. دیگر کسی با تحقیر براندازش نمی‌کرد. بهاره کوله پشتی اش را روی دوشش بالا و پایین کرد و همین که خواست قدم بردارد متوجه ی دختر و پسر جوانی شد که به سمت او میامدند. بهاره با نگاهی کنجکاو به هر دو نفر چشم دوخت. به نظر بالای بیست سال سن داشتند.
 چشمان بهاره روی مانتوی چسب و کوتاه دختر جوان که یک وجب پایین تر از با**س**نش بود، چرخید و بعد از آن روی چهره ی دختر جوان که آرایش تندش توی ذوق می‌زد، ثابت ماند. بهاره با دو دلی مسیرش را کج کرد تا از سمت دیگری برود که با صدای دختر سر جایش میخکوب ماند:

: «هی، بی نم، فرّی هسی؟»

بهاره آب دهانش را قورت داد و با خودش فکر کرد که با این که تغییر پوشش داده بود، باز هم این دختر متوجه شده بود که او از خانه فرار کرده؟

دختر جوان دوباره به حرف آمد:

«زبون نرّی مگه؟ فرّی هسی دختر؟»

بهاره اخم کرد:

«نه، کی گفته من فراری ام؟»

دختر جوان با لحن جاهل مسلکش ادامه داد:

«آق بزرگ نن جونم گفته»

و شلیک خنده ی او و پسر جوان در فضای پارک پیچید. بهاره این بار به پسر جوان نگاه کرد. نگاهش روی ابروهای تیغ زده و دستبند و انگشترهای عجیب و غریب پسرک چرخید و در نهایت روی دندان های کرم خورده اش که با خنده ی چندش آورش، بیشتر نمایان شده بود، ثابت ماند. بهاره با خودش فکر کرد که این دو دیگر از کدام خراب شده ای بر سرش نازل شده بودند؟

بهاره اخمش غلیظ تر شد:

«آقا بزرگتون اشتباه به عرضتون رسونده»

و راهش را کج کرد تا برود که این بار دختر جوان مقابلش پرید:

«باشه بابا، آق بزرگم اشتب گفته، من که کور نی سم، یه ساعته با حاجی تو نختیم»

و به پسر جوان اشاره زد. بهاره دوباره به پسر جوان خیره شد که باز هم با دندان های کرم خورده اش به او لبخند ژکوند می زد. بهاره بی توجه به دخترک چرخید که اینبار دختر جوان بازوی بهاره را در دست گرفت و او را به سمت خود چرخاند:

«بابا، آتیشی نشو جون مادرت، منو حاجی دیدیم اومدی تو پارک و بعد رفتی تو نماز خونه، نیم ساعت بعدشم این یارو زنیکه اومد انداختت بیرون، الانم رفتی تو دستشویی این لباس خوشگلا رو پوشیدی»

و با دستش به آستین لباس بهاره دست کشید. بهاره نفس عمیق کشید. از بوی عرق تن دختر جوان، چندشش شد. در سرمای آبان ماه هم بوی بد دخترک به مشام می رسید. خودش با این همه گوشت اضافه اینقدر بد بو نبود. دخترک خندید:

«بابا ما از خو ئتیم،»

چشمکی زد و ادامه داد:

«با ما باش»

پسر جوان که تا آن لحظه ساکت مانده بود، قدمی به جلو برداشت و گفت:

«نگران نباش ما با توئیم، هواتو داریم»

بهاره یک قدم به عقب رفت و گفت:

«من به کمک شماها احتیاجی ندارم

دختر جوان دستی به کمر زد و گفت:

: «اشکل نره، فقط می خوام بدونم جای خواب داری؟ امشب کجا باس بخوابی؟ حتمی تو نمازخونه»

و ناگهان هر دو نفر دوباره به خنده افتادند. دختر جوان لا به لای هر هر هایش گفت:

«وای وای چه خنده دار، اونم تو این نماز خونه با اون زنیکه ی عصا قورت دادش، باس

تا صبح این پهلو اون پهلو شی که این زنیکه نیاد اسکل ات کنه بندازت بیرون»

و دوباره هر دو نفر قهقهه زدند. بهاره با نفرت به هر دو چشم دوخت که انگار به

نمایش کمدی نگاه می کردند که این طور از خنده ریشه می رفتند.

پسر جوان زودتر خنده اش را فرو خورد و رو به بهاره گفت:

«اگه بخوای ما جای خواب داریم بهت بدیما تا هر وقتم بخوای می تونی اونجا بمونی،

اصلا تا آخر عمرت می تونی اونجا بمونی»

بهاره شنش را روی س*ی*ن*ه اش مرتب کرد.

پسر جوان گفت که تا هر زمان بخواید می تواند در آنجا زندگی کند؟

یعنی در این صورت مشکل مکان خوابش حل می شد؟

نگاهی به سر و وضع آشفته ی هر دو نفر کرد. هنوز بوی عرق تند دختر جوان به

مشامش می رسید. نگاهش روی دختر جوان ثابت ماند که همچنان قهقهه می زد.

انگار حالت طبیعی نداشت.

بهاره دیگر آن قدرها هم ساده و زود باور نبود تا بخواید به این دو نفر اعتماد کند،

دهان باز کرد تا حرفی بزند که دختر جوان به حرف آمد و در میان قهقهه های بی

ربطش بریده بریده گفت:

: «به من می گن... سوری بدن طلا... هه هه هه... حتما بدنم طلاست دیگه... نه

کیوان؟»

و با دستش به بازوی پسر جوان که نامش کیوان بود، کوبید. کیوان دوباره لبخند کریه

اش را بر لب آورد و سری به نشانه ی تایید تکان داد. کم کم ترس بر بهاره غلبه می

کرد.

این دختر واقعا حالت عادی نداشت.

بهاره با همه ی سرکشی اش، مغزش به درستی به کار افتاد. عقب عقب روی سنگفرش های پارک حرکت کرد. هم چنان با چشمان ترسیده اش به دختر جوان نگاه می کرد که اینبار در *غوش کیوان ولو شده بود. کیوان متوجه ی بهاره شد، سعی کرد سوری را از خودش جدا کند. رو به بهاره گفت:

«کجا میری، مگه جای خواب نمی خوای؟»

سوری کمی هشیار شد، قهقهه اش را فرو خورد و دوباره در جلد جاهل مسلک قبلی اش فرو رفت و فریاد زد:

«بچه، بیا بریم پیش ما، به جون نن جونم خوش می گذره بت»

بهاره قلبش در س*ی*ن*ه می تپید.

این دو دیوانه دیگر که بودند؟

مگر مغز خر خورده بود تا به دنبال این دو نفر به راه بیوفتد؟

حاضر بود شب را در خیابان سر کند و اما یک قدم با آنها همراه نشود. بهاره عقب گرد کرد و با همه ی توانش دوید.

به گمانش که در این چند ساعت، آنقدر دویده بود که سه کیلو گرم از وزنش کم شده بود.

بهزاد با لحن جدی گفت:

«این دختره انگار حالت عادی نداره شاکری»

شاکری با دقت بیشتری به سوری نگاه کرد که با صدای بلند قهقهه می زد. نگاهش روی بهاره ثابت ماند که وحشت زده به هر دو نفر نگاه می کرد. شاکری با ناراحتی گفت:

«بیچاره بهاره چقدر ترسیده»

بهزاد از روی ترک موتور پایین پرید و گفت:

«بذار یه کم بترسه، دختری که از خونه فرار می کنه می شه همین دیگه، بیرون از خونه که گوسفند براشون قربونی نمی کنن، همین آدم ها به پستشون می خورن دیگه، واقعا این دخترها روی چه حسابی از خونه می زنین بیرون؟»

بهزاد چشمانش را ریز کرد و گفت:

«شاکری دختره اصلا حالتهاش عادی نیست، به گمونم مواد مصرف کرده، بی سیم بزن به گشت سیار بیان این جا، زود باش، این لشو لوش ها واسه چی تو خیابون ولو هستن،»

شاکری با حیرت گفت:

«جناب سروان بهاره رو هم می گیرنا»

بهزاد نگاهی به بهاره کرد که عقب عقب حرکت می کرد و دستانش را از پشت روی کوله پشتی اش گذاشته بود و گفت:

«این طرز راه رفتن تو رو یاد دو سه ساعت پیش نمی ندازه؟»

شاکری با نگاهی به بهاره لبخند زد و گفت:

«آره، از جلوی چشم منم همین جوری فرار کرد»

بهزاد سر تکان داد و گفت:

«بیسیم بزن بیان این دو تا رو جمع کنن از وسط پارک، الان مدارس هم تعطیل شده، همه ی دختر پسرهای نوجوون از جلوی این پارک رد میشن، اینا دو تا معلوم نیست قراره سر چند نفر شیره بمالن، بهاره هم که داره فرار می کنه، نگاه کن»

شاکری با نگاهی به بهاره از ته دل لبخند زد. یک دختر تپیل با کوله پشتی کوه نوردی می دوید.

بهاره دوباره آواره ی خیابان شده بود. با اعصاب به هم ریخته روی سنگفرش های خیابان قدم بر می داشت. بعد از دیدن سوری و کیوان حسابی به هم ریخته بود. با خودش فکر کرد که یعنی واقعا چنین دختران و پسرانی هم در این شهر وجود داشتند؟

آن هم در شهر به این کوچکی؟

حالا که از نزدیک با چنین افرادی برخورد کرده بود، هضمش برایش سنگین بود. از ذهنش گذشت که اگر گول می خورد و با آن ها همراه می شد، چه بلایی بر سرش میامد؟

نفسش را بیرون فرستاد.

خوب فعلا که گول نخورده بود و با آن ها همراه نشده بود، پس بهتر بود ذهنش را با این افکار به هم نریزد. الان وقت فکر کردن به مسائل مهم تری بود. به درستی نمی دانست که باید چه کار کند. ابتدا باید دنبال کار می گشت و بعد برای جای خوابش

تصمیم می گرفت یا این که ابتدا برای محل خوابش فکری بکند و بعد به دنبال کار بگردد...؟

همان طور که سلانه سلانه قدم بر می داشت چشمش افتاد به یک فروشگاه لباس و برگه ای که پشت ویتترین نصب شده بود؛
"به یک فروشنده ی ساده نیازمندیم"
چشمان بهاره برق زد.
چه موقعیت خوبی؛

شاید می توانست در همین مغازه مشغول به کار شود. با دقت بیشتری به ویتترین مغازه نگاه کرد. انواع لباس های بچگانه ی دخترانه و پسرانه پشت ویتترین به چشم می خورد. بهاره یک لحظه با خودش فکر کرد که اگر در این فروشگاه مشغول به کار شود، دیگر خیالش از بابت هزینه ها راحت بود. بعد از آن می توانست با آسودگی به دنبال خانه ای برای اجاره بگردد. حتی می توانست فقط یک اتاق مشترک اجاره کند. برای یک اتاق که دیگر نباید پول پیش پرداخت می کرد. بهاره با عجله وارد فروشگاه شد.

بهاره بعد از وارد شدن به فروشگاه جلوی در ورودی ایستاد و به دور تا دور فروشگاه نگاه کرد. هر قسمت از فروشگاه مخصوص یک نوع لباس بود. قسمتی از فروشگاه برای لباس های دخترانه بود و قسمت دیگر برای لباس های پسرانه. بهاره به دختران جوانی که پشت پیشخوان ایستاده و هر یک سرگرم انجام کاری بودند، خیره شد و با خودش فکر کرد که برای صحبت در باره ی فروشندگی باید سراغ کدام یک از آن ها می رفت؟

بهاره دل به دریا زد و سراغ نزدیک ترین دختری رفت که سمت چپ فروشگاه و پشت پیشخوان ایستاده و سرگرم تا کردن تی شرت های پسرانه ی روی پیشخوان بود:
«سلام»

دختر جوان سرش را بلند کرد و با لبخند جواب داد:

«سلام، بفرمایید»

بهاره گوشه ی لبش را خاراند:

«ام، من درباره ی این برگه که پشت ویتترین زدین، می خوام سوال بپرسم.»

دختر جوان با مهربانی پرسید:

«کدوم برگه؟»

: «همین که گفتین نیاز به یه فروشنده دارین، در موردش باید با کی صحبت کنم؟»
دختر جوان کمی تعجب کرد و با دقت بیشتری به بهاره چشم دوخت. بعد از کمی مکث با سر به انتهای فروشگاه اشاره زد و گفت:

«اون جا باید برین، پیش آقای سرمدی، مدیر فروشگاه هستن، البته پسر آقای مدیر هستن»

بهاره چرخید و متوجه ی پسر جوانی شد که انتهای سالن، پشت میزش نشسته بود و روی برگه های زیر دستش چیزی می نوشت. بهاره با خوشحالی از دختر جوان تشکر کرد و به سمت انتهای سالن رفت.

بهاره مقابل میز پسر جوان ایستاد و با دقت به او چشم دوخت. حدودا سی ساله به نظر می رسید. موهای صاف و بلندی داشت که پشت سرش بسته بود. برق زنجیر طلای کلفتی که به گردن داشت، چشم را خیره می کرد. بهاره کمی این پا و آن پا کرد. هنوز خاطره ی بنگاه از ذهنش پاک نشده بود. در بنگاه معاملات ملکی هم پسران جوانی دقیقا هم سن همین پسرک سر به سرش گذاشته بودند. بهاره باز هم دل به دریا زد:

«سلام»

پسر جوان سرش را بلند کرد و به بهاره چشم دوخت. بهاره با تعجب به زیر ابروهای برداشته شده ی پسر جوان خیره شد. صدای پسر جوان را شنید:

«سلام، امرتون؟»

بهاره به خودش آمد:

«در مورد اون کاغذی که پشت ویتترین زدین سوال داشتم، همون که گفتین نیاز به فروشنده دارین»

پسر جوان کاغذهای در دستش را روی میز رها کرد. انگار قضیه جالب شده بود.

این دخترک برای چه در مورد فروشنده گی سوال می پرسید؟

پسر جوان سری تکان داد:

«بفرمایید»

: «خوب من اومدم بگم که می تونم فروشنده گی کنم»

ابروهای پسرک بالا رفت. لب زیرینش را جلو آورد و با دقت بیشتری به بهاره چشم دوخت. دخترک بچه سال به نظر می رسید. حتی با این که ابروهایش را تمیز کرده بود.

: «شما چند سالته؟»

بهاره دهان باز کرد:

«چها...، من بیست سالمه»

پسر جوان به پشتی صندلی گردانش تکیه داد و به آرامی خودش را روی صندلی به چپ و راست چرخاند.

این دختر بیست ساله بود؟

این دختر نهایتش پانزده سال سن داشته باشد.

یعنی دروغ می گفت؟

اما برای چه؟

: «بیست سالتون؟ میزان تحصیلاتتون؟»

: «من، من دیپلم گرفتم»

پسر جوان سری تکان داد:

«بله، الان می خواین تو این فروشگاه مشغول به کار بشین؟»

بهاره با خوشحالی گفت:

«بله»

: «خیل خوب، همین الان اصل شناسنامه و مدرک تحصیلی تون و بدین به من تا به

نگاهی بهش بندازم و بعد به فتوکپی از هر دوتا می گیرین و می دین به من. «

بهاره وا رفت.

کپی شناسنامه؟ مدرک تحصیلی؟

چه می گفت این پسر؟

اگر این کار را می کرد که او متوجه ی دروغ های شاخ دارش می شد. بهاره با ناامیدی

به پسر جوان چشم دوخت و حرفی نزد. پسرک هر دو دستش را روی میز گذاشت:

«من منتظرم»

فکری به ذهن بهاره رسید:

«من الان شناسنامه و مدرک تحصیلی همراهم نیست»

پسر جوان نیشخند زد:

«اشکالی نداره، غروب برام بیارین»

بهاره آب دهانش را قورت داد. پسر جوان ادامه داد:

«الانم شماره تماستون و به من بدین تا اگه احیانا یادتون رفت، من غروب به شما زنگ

بزنم و یاد آوری کنم»

بهاره یک قدم عقب رفت.

شماره تلفن؟

نه، انگار با این دروغ هایش حسابی خودش را تابلو کرده بود. بهاره قدم دیگری به

سمت عقب برداشت. پسر جوان با سرخوشی گفت:

«منتظرم، شماره تماس و آدرس خونه رو لطف کنین به من بدین»

بهاره این بار وحشت زده شد. نه این دیگر بازی با دم شیر بود.

اصلا مگر فقط همین یک فروشگاه در کل شهر وجود داشت که نیاز به فروشنده داشته

باشد؟

جای دیگری رفت، دیگر هم دروغ نمی گفت. راستش را می گفت تا این طور در

مخمصه نیفتد. بهاره باز هم عقب عقب رفت. این بار پسر جوان از پشت صندلی

برخاست. بهاره با دیدن این حرکت معطل نکرد. چرخید و به سمت در خروجی

فروشگاه دوید. برای چند ثانیه همه ی افراد داخل فروشگاه دست از کارشان کشیدند و

با تعجب به بهاره خیره شدند. پسر جوان دست به س*ی*ن*ه به فرار دخترک تخس

و تپل نگاه می کرد. بهاره با عجله به در فروشگاه را باز کرد و در برابر چشمان متعجب

دیگران خودش را از فروشگاه بیرون انداخت.

بهاره سلانه سلانه قدم بر می داشت. نگاهش روی مغازه دارانی که کم کم مغازه ی

خود را می بستند، ثابت ماند. به ساعتش نگاه کرد. ساعت ده دقیقه به دو بعد از ظهر

بود. بهاره آه کشید. از خستگی نای راه رفتن نداشت.

حالا باید کجا می رفت؟

دیگر دور و بر پارک های انزلی که اصلا آفتابی نمی شد. دو تجربه ی تلخ و ناراحت

کننده، حسابی او را ترسانده بود. بهاره با خودش فکر کرد که وارد یکی از کوچه ها شود

و روی پله ی یکی از خانه ها، حد اقل برای نیم ساعت بنشیند و استراحت کند. کمرش

حسابی درد می کرد. بهاره با این فکر عزمش را جزم کرد و وارد یکی از کوچه ها شد.

بهزاد و شاکری کمی دورتر پشت درختی ایستادند و به بهاره نگاه کردند که وارد فروشگاه شد. شاکری رو به بهزاد کرد:

«جناب سروان شما می گین این دختر بر می گرده بره خونه؟ انگار براش عبرت نشده، اصلا انگار نه انگار، همین طوری داره خیابون ها رو گز می کنه، این همه اتفاق براش افتاده، والله بخدا هرکی بود تا الان ده بار برگشته بود خونه، این بهاره حالا واس من رفته توی فروشگاه نمی دونم چی بخره!»

شاکری همچنان غر غر می کرد و بهزاد با کلافگی به روده درازی هایش گوش می داد که ناگهان در فروشگاه باز شد و بهاره با شتاب از آن بیرون پرید. صحبت شاکری نیمه کاره ماند. با تعجب به بهاره نگاه کرد که وسط خیابان می دوید. بهزاد سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

«این دختر تا برگرده بره خونه من یه نفر مغزم تکون می خوره، این چرا هر جا می ره یه ماجرا داره؟ تو فروشگاه دیگه چه دسته گلی به آب داد، ای خدا، پرویز ببین چه بلایی سر من نازل کردی»
شاکری بی مقدمه گفت:

«چجوری هم می دوه، جناب سروان دویدنش من و یاد یه شخصیت کارتونی می ندازه»

بهزاد چپ چپ به شاکری نگاه کرد:

«بریم شاکری، بریم که تو هر دفه با حرفات یه پیام بازرگانی می ندازی وسط برنامه»
شاکری نمی دانست بخندد یا دلخور شود.

بهاره مقابل آپارتمان چند واحدی ایستاد و به پله های آن چشم دوخت. هیچ وقت فکرش را نمی کرد که روزی برسد که به خاطر دیدن چند پله این قدر ذوق زده شود. بهاره با خوشحالی به سمت پله ها رفت و روی آن نشست. کوله پشتی اش را کنار دیوار و روی زمین گذاشت. کمرش حسابی درد می کرد و دیگر نمی توانست روی پاهایش بایستد. بهاره پشتش را به در ورودی تکیه داد و پاهایش را دراز کرد.

ماهرخ زار زد:

«پرویز، به خدا اگه یه مو از سر بهاره کم بشه نمی بخشمت»

پرویز کلافه جواب داد:

«ماهرخ جان، به خدا حالش خوب، به خدا بهزاد و همکارش مراقبش، خودمم همین به ساعت پیش دیدمش، همین طوری دارم تو خیابون ها می گردم تا مسئله ای پیش نیاد»

ماهرخ هق هق کرد:

«پرویز، بچه ام همش چهارده سالش، باید سالم اون و برگردونی، به خدا ازت نمی گذرم»

پرویز دیگر نمی دانست در برابر این مادر دل شکسته چه بگوید.

در برابر این مادر، نه در برابر ماهرخ...

ماهرخ مادر بهاره بود، هیچ کس نمی توانست ادعا کند که ماهرخ مادر بهاره نیست، حتی خود پرویز، حتی خود بهاره هم نمی توانستند ادعا کنند...

ده دقیقه گذشته بود و بهاره احساس کرد کمی از کمر دردش کاسته شده است. همان

طور که به درب ورودی آپارتمان تکیه داده بود، دستانش را در هم قفل کرد و بالای

سرش برد و خودش را به سمت در ورودی فشار داد و خمیازه کشید. ناگهان درب

پشت سرش باز شد و بهاره مثل کیسه برنج وا رفت و از پشت روی زمین پهن شد...

بهاره همان طور که به پشت دراز کشیده بود، با ترس و نگرانی به چهره ی پسر جوانی

که با تعجب بالای سرش ایستاده بود و به او نگاه می کرد، خیره شد. پسر جوان زودتر

از بهاره خودش را جمع و جور کرد و گفت:

«خانم شما کی هستین؟ این چه وضعی؟»

بهاره تقلا کرد و از حالت دراز کشیده، به حالت نشسته درآمد و این بار چرخید و با

نگرانی به پسر جوان خیره شد. پسر جوان سوالش را تکرار کرد:

«خانم شما کی هستین؟»

بهاره آب دهانش را قورت داد:

«آقا، من... من پشت در آپارتمان نشسته بودم تا خستگی در کنم»

پسر جوان یک قدم به سمت بهاره برداشت. بهاره به سرعت از روی زمین بلند شد.

«خانم، پشت در آپارتمان جای نشستن؟»

بهاره عقب عقب به سمت درب خروجی رفت تا از آن خارج شود. پسر جوان دوباره او

را مخاطب قرار داد:

«اصلا واس چی شما باید پشت در این آپارتمان بشینین؟ مگه پارک و از شما گرفتن؟»

بهاره بی توجه به سوال پسر جوان از خانه بیرون آمد و به کوله پشتی کنار دیوارش چنگ زد و آن را در *غوش گرفت و هم زمان با خودش فکر کرد که امروز از در و دیوار برایش شانش و اقبال می بارد.

یعنی در این شهر یک جای راحت و بی دغدغه وجود نداشت تا او بتواند برای نیم ساعت استراحت کند؟

صدای پسر جوان دوباره بلند شد:

«خانم چرا جواب من و نمیدین؟ شما کی هستین؟»

بهاره به پسر جوان چشم دوخت که بین چهار چوب در ورودی ایستاده بود و با طلبکاری به او نگاه می کرد. سرش را خم کرد و به شنل مشکی اش چشم دوخت. شنل مشکی عزیزش که خاکی شده بود. این پسرک با باز کردن نا به هنگام در خانه، باعث شده بود تا شنل عزیزش خاکی شود. صبر بهاره لبریز شد. چشمانش را درشت کرد و رو به پسر جوان گفت:

«حالا پشت در خونه ات نشستم چی شد مگه؟ طلاهاش ریخت؟ اصلا تو واس چی در خونه رو یه دفه وا کردی؟ ببین شنل خاکی شد؟ اه، حالا یه ساعت داره می گه تو پشت این در چی کار می کردی، واس من پلیس شده، اصلا اومده بودم دزدی...»
بهاره بعد از گفتن این حرف در برابر چشمان متعجب پسر جوان، راهش را کج کرد و به سمت خیابان قدم برداشت...

شاگری با دقت به بهاره نگاه کرد که خودش را به عقب خم کرده بود و دستانش را به سمت بالا می کشید و دهانش را به نشانه ی خمیازه باز کرده بود. ناگهان مثل فیلم های کمدی درب خانه باز شد و بهاره مثل چوب خشک، دراز به دراز روی زمین افتاد. شاگری از شدت خنده با کف دستش روی بازوی بهزاد کوبید:

«وای جناب سروان، اون جا رو، بهاره غش کرد»

بهزاد که خودش هم صحنه را دیده بود، سعی کرد، خنده اش را کنترل کند. با اخم رو به شاگری گفت:

«شاگری من همون جناب سروان توی ستادم، فرقی نکردم، تو واس چی با من شوخی های بی مزه می کنی؟ با کف دست زدی روی بازوی من که چی بشه؟»
شاگری خنده اش را فرو خورد و با سر افکنده گی به بهزاد نگاه کرد.

از صبح تا حالا چند بار توبیخ شده بود؟

بهزاد ادامه داد:

«تو مگه داری فیلم سینمایی می بینی؟ یه دفه می زنی به بازوی من؟»

شاکری قیافه ی شرم زده ای به خود گرفت و گفت:

«ببخشید، باور کنین حواسم نبود»

بهزاد دهان باز کرد تا دوباره غر غر کند که اینبار شاکری گفت:

«داره میاد این ور جناب سروان، بهاره رو می گم، بریم»

بهزاد به عقب چرخید و به چهره ی برافروخته ی بهاره چشم دوخت و سری تکان داد

بهاره دوباره وارد خیابان اصلی شد. نگاهی به آسمان ابری انداخت. احتمال می داد تا

یکی دو ساعت دیگر باران بیارد.

اگر باران می بارید...

اگر باران می بارید باید چه کار می کرد؟

فراموش کرده بود چترش را به همراه خود بیاورد. بی هدف روی سنگ فرش های

پیاده رو قدم بر می داشت. کمر درد امانش را برید. حمل کوله پشتی کوه نوردی اش

برایش سخت شده بود. احساس می کرد قوایش هر لحظه تحلیل می رود.

آخر در این شهر بی در و پیکر یک تکه زمین پیدا نمی شد تا او برای چند لحظه روی

آن بنشیند و استراحت کند؟

بهاره با ناراحتی وسط پیاده رو ایستاد و با دقت بیشتری به اطرافش نگاه کرد.

چشمش افتاد به زنی که رویش را با چادر پوشانده بود و کنار مغازه ای که کرکره اش را

پایین کشیده بود، نشسته بود و کاسه ی مسی رنگی هم در مقابلش قرار داشت. بهاره

با خودش فکر کرد که آن زن حتما گداست و برای گدایی کردن آن جا نشسته. فکری از

ذهن بهاره گذشت. به خاطر همان فکر دلش گرفت. با خودش فکر کرد که برای چند

لحظه کنار این زن گدا بنشیند، شاید در آن صورت دیگر کسی مزاحمش نمی شد، دیگر

کسی او را سین جیم نمی کرد.

شاید می توانست کنار زن بنشیند تا درد کمرش آرام بگیرد. بهاره پکر شد.

او همان بهاره ای بود که در خانه ارد می داد؟

همان بهاره ای که همیشه حرف، حرف خودش بود؟

حالا به چه روزی افتاده بود که می خواست برای یک لحظه استراحت، کنار یک زن گدا

بنشیند؟

بهاره سرش را به چپ و راست تکان داد. دلش نمی خواست بیش از این فکرش را مشغول کند. به آرامی به سوی زن گدا رفت و در چند قدمی اش ایستاد. نگاهش روی چادر مندرس و زیرانداز رنگ و رو رفته ی زن چرخید و باز هم با خودش فکر کرد که حتی زیر انداری هم برای نشستن ندارد. بهاره به فاصله ی چند قدم از زن کنار پله ی مغازه ای نشست تا نفسی تازه کند.

ماهرخ برای بار چندم با شماره ی مطب روانشناس تماس گرفت اما کسی جواب نداد. به ساعت نگاه کرد. ساعت دو و بیست دقیقه بود. با خودش فکر کرد که حتما مطب تعطیل شده است. دلش می خواست با روانشناس تماس بگیرد و به او بگوید با پرویز صحبت کند تا بهاره را به خانه بازگرداند. ماهرخ احساس کرد که تا یکی دو ساعت دیگر دیوانه خواهد شد. دخترکش از پنج صبح آواره ی خیابان ها شده بود. ماهرخ یک بار دیگر با مطب تماس گرفت و باز هم بوق آزاد بود که در گوشی می پیچد.

بهاره پاهایش را دراز کرد و کوله اش را سمت راستش گذاشت و به عبور ماشین های در خیابان چشم دوخت. سرش را به سمت زن گدا چرخاند و با موشکافی به او خیره شد. زن همان طور ساکت و بی حرکت نشسته بود. بهاره با خودش فکر کرد که این زن چطور می تواند ساعت ها بی حرکت روی زمین بنشیند؟ چشمش به چند سکه ی درون کاسه ی مسی افتاد. بهاره به کرکه ی پشت سرش تکیه زد و سعی کرد با میل بستن چشمانش مبارزه کند. چشمانش نیمه باز بود و همان طور به خیابان نگاه می کرد که با صدایی از جا پرید:

«هی دختر»

بهاره چشمانش را کاملا باز کرد و با تعجب رویش را چرخاند. نگاهش دوباره روی زن گدا ثابت ماند.

یعنی او صدایش زده بود؟

بهاره همان طور خیره خیره به زن گدا نگاه می کرد. صدای زن دوباره بلند شد:

«با تو ام، از خونه فرار کردی؟»

بهاره دستش را دراز کرد و کوله پشتی اش را در *غوش کشید.

این زن از زیر چادر مشکی اش فراری بودن او را تشخیص داده بود؟

: «مگه با تو نیستم؟ فرار کردی؟»

بهاره به خودش آمد. با قیافه ی جدی گفت:

«نه فرار نکردم»

: «آره تو گفتی منم باورم شد، اگه فرار نکردی واسِ چی اومدی این جا و دل من نشستی؟ اونم تو این بعد از ظهر که دیگه پرنده تو خیابون پر نمی زنه، با این کوله پشتی، تازه ولو شدی وسط خیابون»

بهاره با خودش فکر کرد که نکند باید به این زن گدا هم سوال و جواب پس می داد؟
به این زن گدا هم؟

بهاره اخم کرد:

«به خودم مربوط»

صدای زن را شنید:

«که به خودت مربوط؟ پاشو بیا دو سه هزار تومن بهم بده تا بذارم این جا بشینی»
چشمان بهاره از فرط حیرت از حدقه بیرون زد، این یک نوع زورگیری بود؟
بهاره چشمانش را ریز کرد و با عصبانیت گفت:
«چی کار کنم؟»

: «بیا دو سه هزار تومن بهم بده، وگرنه نمیذارم این جا بشینی»

بهاره کیفش را به خود فشرد:

«تو مگه خیابون و خریدی؟»

: «آره این راست مال من، اگه نمی دونی بدون، زود پولو بده وگرنه...»

بهاره به میان حرفش پرید:

«چرت و پرت نگو، زنیکه ی گدا»

صدای زن بالا رفت:

«من چرت و پرت می گم؟ می خوام الان صد تا مٲ خودم و بریزم سرت؟ می خوام؟»

پسرم و ببین، از اون ور خیابون داره میاد این جا، همونی که تو دستش فال»

بهاره سریع به آن سوی خیابان نگاه کرد و متوجه ی پسرک ده دوازده ساله ی سیاه چرده ای شد که به این سوی خیابان میامد. بهاره این بار کیفش را روی زانویش گذاشت و گفت:

«به جهنم که داره میاد این ور، نکنه از شما گدا گشنه ها هم باید بترسم؟»

زن ریز ریز خندید:

«نمی ترسی نه؟ الان پسرم میاد حالت و جا می اره»

بهاره آب دهانش را قورت داد و با ناباوری به پسرک چشم دوخت که از وسط خیابان به این سو میامد.
این زن چه می گفت؟
این جا مگر چاله میدان بود؟
وسط خیابان در روز روشن می خواستند او را با تهدید سر کیسه کنند؟ بهاره اگر از پس یک زن گدا و پسر کثیفش بر نمیامد که باید سرش را روی زمین می گذاشت و می مرد.
او بهاره بود،
بهاره حکمت بود؟
خوب او فعلا بهاره حکمت بود، بگذار هر کس که می خواهد به سراغش بیاید...
بهاره با این فکر کوله اش را محکم در *اغوش کشید و از روی پله بلند شد...
پسرک نه چندان قد بلندی با لباس های کثیف به این سوی خیابان آمد و کنار زن گدا ایستاد. بهاره با دقت به سر تا پای پسرک خیره شد.
از آخرین باری که این پسرک به حمام رفته بود، چند ماه می گذشت؟
صدای زن گدا را شنید:
«ننه، برو حال این دختر و بگیر، اومده مفت و مجانی کنار من نشسته، یه قرون هم حاضر نیست خرج کنه»
بهاره کیفش را محکم تر در *اغوش فشرد. نگاهش روی پسرک چرخید که با آستینش به بینی اش کشید و در جواب مادرش گفت:
«پول نمی ده؟ غلط می کنه، الان کاری می کنم عر عر کنه»
بهاره با چشمان گشاد شده رو به پسرک گفت:
-تو غلط می کنی
پسرک معطل نکرد، فال های در دستش را کنار چادر مادرش رها کرد و به سمت بهاره دوید. بهاره ترسید و خودش را یک وری به عقب کشید. پسرک به یک قدمی اش رسید و دستش را دراز کرد و به کوله پشتی بهاره چسبید. بهاره وحشت زده کوله اش را کشید. از تماس دستان کثیف پسرک با کوله پشتی اش، چنندشش شد. پسرک فحش رکیکی داد و با لگد، ضربه ای به ساق پای بهاره زد. بهاره از شدت درد نفسش بند آمد و اشک دور چشمش حلقه زد. با همه ی قدرت کوله پشتی اش را به عقب

کشید، اما انگار زور پسرک از او خیلی بیشتر بود، نگاهش پی زن گدا رفت که از روی زمین بلند شده بود و چادرش را روی سرش مرتب می کرد.
 نکند او هم می خواست به کمک پسرش بیاید؟
 بهاره میان کشمکش با پسرک به یاد خدا افتاد و از ته دل صدایش کرد. صدایش کرد تا کمکش کند، کمکش کند تا خودش را از این مخمصه نجات دهد. اشک ها بی اختیار از گوشه ی چشمش چکیدند.
 صدای زمخت پسرک بلند شد:
 «آشغال ول کن کیفیت و بدش به من»
 بهاره صدایش لرزید:
 «آشغال خودتی، تویی با اون مادر گدا گشنه ات»
 پسرک با قدرت کیف بهاره را تکان داد. هم زمان زن گدا هم به بهاره نزدیک شد. بهاره دلش می خواست زار بزند...
 همه چیز تمام شده بود؟
 کیفش را از او می گرفتند؟
 به همین سادگی؟
 به همین تلخی؟

بهزاد به بهاره نگاه کرد که با فاصله از زن گدایی روی پله ی مغازه ای نشست و کیفش را کنار خودش گذاشت. سری به نشانه ی تاسف تکان داد و رو به شاکری گفت:
 «تو رو خدا نگاه کن، مته بچه گداها اومده کنار خیابون نشسته، کم مونده یه نفر بیاد صد تومن بندازه جلوی پاش»
 شاکری خندید:
 «دقیقا هم عین گداها نشسته، یه کوله پشتی هم کنارش واس این که گدا بودنش و کامل کنه»
 بهزاد باز هم سری به نشانه ی تاسف تکان داد و به بهاره خیره شد. چند لحظه ی بعد اخم های بهزاد در هم شد، به نظرش رسید که بهاره با زن گدا هم صحبت شده بود، شاید اشتباه می کرد...
 بهاره چه صحبتی با زن گدا داشت؟

چند ثانیه بعد، بهزاد متوجه ی پسرک ده دوازده ساله ای شد که به این سوی خیابان میامد. نگاهش روی بهاره لغزید که از روی سکو بلند شد و کیفش را در *غوش کشید.

این جا چه خبر بود؟

نکند قرار بود اتفاقی بیفتد؟

به ثانیه نکشید که جواب سوالش را گرفت. پسرک آن چه را که در دستش بود، کنار زن گدا گذاشت و به سمت بهاره یورش برد.

صدای شاکری بلند شد:

«وای، خدایا، این پسر بچه داره با بهاره دعوا می کنه، چی دستور می فرمایین جناب سروان؟»

بهزاد با خشم گفت:

«برو جلوش و بگیر شاکری، خدایا این دختر این وقت روز تو خیابون چرا باید ولو باشه که این همه اتفاق هم براش بیفته؟»

شاکری معطل نکرد و به سمت آن دو دوید، بهزاد متوجه ی زن گدا شد که از روی زمین بلند شد و او هم به بهاره نزدیک می شد. بهزاد دستش را مشت کرد و بلند گفت:

«زود باش شاکری...»

بهاره گریه کنان فریاد کشید:

«الهی بمیری، کیفم و ولش کن»

صدای پسرک بلند شد:

«دهنت و بیند، کیف و بده بینم دختره ی...»

بهاره در همان وضعیت با خودش فکر کرد که این پسر با این سن کم چه فحش های

رکیکی بر زبان می آورد. بهاره پلک زد و باز هم قطرات اشک روی گونه هایش روان

شد. زن گدا به یک قدمی بهاره رسید و دستش را به سمت شنل مشکی اش دراز کرد.

بهاره حاضر بود بمیرد و شنل حاج خانم نور را از دست ندهد. با یک دست محکم به

روی دست زن گدا زد و این حرکت باعث شد که پسرک با قدرت کوله پشتی بهاره را به

سمت خود بکشد، بهاره دوباره با هر دو دست به کوله چسبید و به ضرب به سمت

جلو کشیده شد و ناگهان...

و ناگهان آن هیكل نود کیلویی، تعادلش را از دست داد و پخش زمین شد. صدای زن گدا را شنید:

«زود باش کیفش و بردار تا بریم»

بهاره با همه ی قدرتتش کیف را محکم در *غوش کشید، زن گدا دست دراز کرد و شنل را از پشت بهاره کشید. بهاره از ته دل جیغ کشید:

«نه شنلم و ول کن»

زن گدا رحم نکرد و شنل را کشید. صدای "چخ" قلب بهاره را تکان داد...

قبل از این که عکس العملی از خود نشان دهد، صدای بم مرد جوانی به گوش رسید که با فریاد گفت:

«واستین ببینم، چه غلطی می کنین؟»

بهاره همان طور که روی زمین افتاده بود به دویدن پسرک و مادرش نگاه می کرد.

مهم نبود که آن دو نفر دست از سر بهاره برداشته بودند،

مهم نبود ناجی اش چه کسی بود که سر بزنگاه خودش را به مهلکه رسانده بود،

اصلا مهم نبود که وسط خیابان ولو شده بود،

حتی مهم نبود که ساق پایش از شدت درد، ذق ذق می کرد،

مهم شنل عزیزش بود که با گوش های خودش صدای جر خوردنش را شنیده بود،

شنل حاج خانم نور مهربان،

شنلی عزیزی که او حس می کرد، لیاقت نگهداری از آن را نداشت...

صدای بم مرد غریبه باز هم بلند شد:

«هیچ معلوم تو این وقت روز این جا چی کار می کنی؟»

بهاره حتی سرش را برنگرداند تا ناجی اش را ببیند، این بار همان طور که کوله اش را در

*غوش کشیده بود، سرش را به آن چسباند و بغضش ترکید.

بهاره های های گریه کرد...

شاکری با ناراحتی کنار بهاره زانو زد و گفت:

«واس چی گریه می کنی؟ پاشو، چرا وسط خیابون ولو شدی؟ پاشو زمین کثیف»

بهاره بی آنکه سرش را از کیفش فاصله دهد با صدای گرفته ای گفت:

«شنلم و پاره کرد، شنلم...»

شاکری که نمی توانست دلیل گریه ی بهاره را برای یک شنل معمولی درک کند، دوباره

گفت:

«خیل خوب، حالا هر چی، پاشو خودت و جمو جور کن، مانتوت رفته بالا خیلی ناجور»
 بهاره با شنیدن این حرف، سرش را بلند کرد تا برای اولین بار چهره ی ناجی اش را ببیند. از بالای کوله پشتی اش به چهره ی مرد جوان نگاه کرد و ناگهان از شدت ترس و نگرانی بلافاصله روی زمین نشست. برای یک لحظه شغل محبوبش را فراموش کرد. با وحشت به مرد جوان چشم دوخت. او را به خاطر آورد. او همان پلیس بد اخلاقی بود که امروز صبح او را ترسانده بود.

چه طور شد که دوباره این جا با او رو در رو شده بود؟
 نکند او را دستگیر کند؟

به یادش آمد چه طور از مقابل چشمانش فرار کرده بود. با این فکر دوباره چشمانش پر از اشک شد و روی زمین خودش را به عقب کشید. شاکری با دیدن این حرکت چشمانش را درشت کرد و گفت:

«پاشو بچه، مگه این جا خونه ی خالت که این طوری خودت و روی زمین می کشی؟
 پاشو ببینم»

بهاره با دیدن چشمان عصبانی شاکری لرزید و به التماس افتاد:
 «آقا تو رو خدا!»

شاکری جا خورد. این دختر برای چه او را قسم می داد؟
 صدای التماس آمیز بهاره دوباره به گوش رسید:
 «آقا تو رو خدا، بذار من برم، تو رو خدا»

شاکری دوبار پشت سر هم پلک زد تا بتواند جلوی خندیدنش را بگیرد. تازه دلیل التماس بهاره را می فهمید. بهاره او را شناخته بود و حالا فکر می کرد او می خواهد دستگیرش کند. شیطنت شاکری گل کرد. با خودش فکر کرد که شاید بهتر بود برای تنبیه دخترک کمی خشونت به خرج دهد تا دیگر فکر فرار به سرش نزنند.
 شاکری سراپا ایستاد و با لحن ترسناکی گفت:

«یک دقیقه بهت فرصت می دم که پاشی و بری دنبال کارت، اگه رفتی که هیچ چی،
 وگرنه الان بیسیم می زنم گشت سیار بیاد تو رو بگیره»
 شاکری بعد از گفتن این حرف به ساعتش نگاه کرد و گفت:
 «دو ثانیه هم گذشت»

با شنیدن این حرف، بهاره نفهمید چه طور از روی زمین بلند شد و کوله پشتی سنگینش را روی دوشش گذاشت. حتی مانتوی خاکی اش را هم نتکاند، با تمام قدرت

در جهتی مخالف شاکری شروع به دویدن کرد. یکی دوبار نزدیک بود پایش به هم بیچد و روی زمین ولو شود. هر از چند ثانیه به عقب سر بر می گرداند و به پلیس جوان نگاه می کرد که هنوز سر جایش ایستاده بود، بهاره با ترس دوباره وارد یکی از کوچه ها شد.

بهاره کنار دیوار خانه ای ایستاد تا نفسی تازه کند. در این ده دقیقه چه بلایی بر سرش آمده بود. یک زن گدا و پسرش به او حمله کرده بودند و همان پلیس بد اخلاق دوباره به پستش خورده بود. بهاره آب دهانش را قورت داد و کوله اش را زیر پایش رها کرد. چقدر بدشانس بود که دقیقا همان پلیس باید دوباره سر راهش قرار می گرفت. بهاره به دیوار خانه تکیه زد و نگاهش روی مانتوی خاک گرفته اش ثابت ماند. ناگهان به یاد شنل محبوبش افتاد. دوباره اشک در چشمش حلقه زد. با دستان لرزان شنل را از روی دوشش برداشت و با عجله همه جای آن را بازبینی کرد. با دیدن پارگی پشت شنل، قلبش تیر کشید. پارگی آن چنان عمیق نبود، شاید یک رفوگر ماهر می توانست آنرا با مهارت رفو کند تا پارگی به چشم نیاید، ولی این بهاره را راضی نمی کرد. چرا باید آن قدر سهل انگار باشد که نتواند از عزیزترین یادگاری زندگی اش مراقبت کند؟

چرا؟

مگر این شنل برایش عزیز نبود؟

پس چرا نتوانست آن را حفظ کند؟

بهاره شنل را بین دو دستش گرفت و روی صورتش گذاشت. کمرش را خم کرد و دوباره قطره قطره اشک از چشمانش جاری شد. چند نفس عمیق کشید. بوی تن حاج خانم نور هنوز از شنل به مشام می رسید...

بهزاد با ناراحتی به بهاره نگاه کرد که به نظر می رسید همان طور که روی زمین دراز کشیده، های های گریه می کند. سری به نشانه ی تاسف تکان داد و منتظر ماند تا ببیند در نهایت شاکری چه طور بهاره را راضی می کند تا از روی زمین بلند شود. چند ثانیه ی بعد که بهاره با عجله روی زمین نشست، دهان بهزاد از تعجب از ماند. با بلند شدن ناگهانی بهاره از روی زمین و فرار کردنش، بهزاد دیگر نمی دانست چه عکس

العملی نشان دهد. دقایقی بعد که بهاره وارد کوچه ای شد، شاکری با عجله به سمت بهزاد آمد و گفت:

«بریم جناب سروان، رفت تو کوچه»

بهزاد با نگرانی پرسید:

«چی شد شاکری؟ چرا یه دفه فرار کرد؟»

شاکری خندید:

«من و شناخت، قسم می داد که دستگیرش نکنم، ترسوندمش، بهش گفتم یک

دقیقه وقت داری در بری»

بهزاد با چشمان گشاد شده گفت:

«چرا ترسوندیش، ای بابا، مگه با دزد و قاتل سر و کار داریم؟»

با نگاهی به قیافه ی آویزان شاکری گفت:

«این دختره هم که دیگه شورش و درآورده، به جون خودم بعد از ازدواج بچه دار نمی

شم، ینی بچه ی منم قرار این جوری خودش و آواره ی خیابونا کنه؟»

شاکری با عجله گفت:

«جناب سروان بریم، گمش می کنیما»

بهزاد چشم غره ای به شاکری رفت و دیگر چیزی نگفت. شاکری هم چندان مقصر

نبود. دختری که بدون فکر و با گستاخی از خانه فرار می کرد با همین مسائل رو به رو

می شد دیگر...

بیرون از خانه فرش قرمز که برایش پهن نمی کردند...

بهاره شل پاره اش را روی دوشش انداخته بود و بی هدف در کوچه پس کوچه ها

قدم بر می داشت. دیگر پاهایش توان نداشت. بهاره سر بلند کرد و با دقت بیشتری به

کوچه نگاه کرد. این کوچه برایش آشنا بود. خانه ی یکی از هم کلاسی هایش به نام

زهره، در این کوچه قرار داشت. بهاره با خودش فکر کرد که حداقل برای یک ساعت به

خانه ی دوستش برود و استراحت کند. به ساعتش نگاه کرد، ساعت سه بعد از ظهر

بود.

کار اشتباهی نبود اگر در این وقت روز به خانه ی دوستش می رفت؟

بهاره حتی توان نداشت تا روی این مسئله فکر کند. فقط دلش می خواست جایی را

پیدا کند تا برای نیم ساعت دراز بکشد و چشمانش را ببندد. بهاره لخ لخ کنان به سمت

خانه ی زهره قدم برداشت...

صدای مادر زهره از آیفون به گوش رسید:

«کی؟»

بهاره با دستپاچگی گفت:

«منم، چیز، من بهاره ام دوست زهره، زهره خونه است؟»

: «آره، کارش داری؟»

: «بله، اگه می شه بهش بگین بیاد دم در»

: «دختر من، زهره خواب»

بهاره مکث کرد.

زهره خواب بود؟

اما او مجبور بود تا با زهره صحبت کند. او که دیگر جایی را سراغ نداشت تا به آن جا

برود. مجبور بود به خانه ی دوستش بسنده کند:

«ببخشید، می شه بیدارش کنین؟ کارم خیلی مهم...»

ده دقیقه ی بعد زهره در خانه را باز کرد و با چهره ی خواب آلودش مقابل بهاره ایستاد:

«سلام»

بهاره با خوشحالی گفت:

«سلام زهره، ببخشید بیدارت کردم، چیز، می گم زهره، می شه من الان پیام خونه ی

شما»

زهره با همه ی خواب آلودگی اش ناگهان هشیار شد:

«چی شده مگه؟»

: «چیز زهره، من با بابا و مامانم دعوا کردم و از خونه اومدم بیرون، می تونم پیام خونه

ی شما یه ساعت استراحت کنم؟»

زهره من و من کنان گفت:

«پس واسه همین بود که امروز هم مدرسه نیومدی؟»

بهاره کمی مکث کرد و به چشمان قرمز زهره خیره شد. زهره ادامه داد:

«چرا از خونه قهر کردی؟ برگرد برو خونه»

بهاره سر سری جواب داد:

«باشه میرم، الان می تونم پیام خونه ی شما؟»

این بار زهره با دقت به بهاره چشم دوخت. چشمانش روی کوله پشتی بهاره لغزید.
 نمی دانست عکس العمل پدر و مادرش با دیدن این مهمان ناخوانده چه خواهد بود:
 «می گم، نمی تونی بری باهاشون آشتی کنی؟»

بهاره با دردمندی گفت:

«یه ساعت میام بالا استراحت می کنم بعدش میرم زهره، من که نمی خوام امشب و
 این جا بمونم»

زهره دستانش را در هم مالید. نمی دانست چه بگوید. چند لحظه ی بعد صدای مادر
 زهره از آیفون به گوش رسید:

«زهره جان چی شده مادر؟ دوستت چه مشکلی داره؟»

گویا مادر زهره در تمام این مدت به صحبت های بهاره و دخترش گوش می داد.
 زهره با نگرانی گفت:

«چیزه، مامان بهاره می خواد یه ساعت بیاد بالا استراحت کنه»

صدای مادر زهره دوباره به گوش رسید:

«بهاره جان، بیا بالا خانم، الان زنگ می زنم بابا و مامانت بیان دنبالت»

بهاره با اضطراب به زهره نگاه کرد. زهره که از تایید مادرش خیالش راحت شده بود رو
 به بهاره گفت:

«بریم بالا، بریم الان مامان و بابات می ان دنبالت»

بهاره قدمی به عقب برداشت:

«نه نمی خوام»

: «ای بابا، آخه واس چی؟ بیا بالا دیگه»

صدای مادر زهره دوباره از آیفون پخش شد:

«دخترم قهر کردن از خونه کار خوبی نیست، بیرون از خونه هزارتا خطر آدم و تهدید

می کنه، بیا بالا تا به خونوات زنگ بزnm»

بهاره دوباره قدمی به عقب برداشت و رو به زهره گفت:

«من برم، تو هم برو بالا»

زهره با دلواپسی گفت:

«بهاره بیا بالا، کجا می خوای بری؟»

صدای مادر زهره باز هم بلند شد:

«زهره جان مادر، دوستت و نگه دار تا من برسم پایین»

با شنیدن این حرف چشمان بهاره دو دو زد. اگر دست این دو نفر به او می رسید او را تحویل خانواده اش می دادند.

تحویل خانواده اش؟

او را تحویل ماهرخ و پرویز می دادند.

اصلا نباید به در خانه ی زهره میامد.

چه کار اشتباهی کرده بود؟

زهره یک قدم به سمت بهاره برداشت:

«بهاره بیا بالا، مامانم به مامانت زنگ می زنه می گه این جایی تا غروب این جا می مونی بعدش هم اونا می ان دنبالت، اصلا شاید من و مامانم و بابام خودمون بردیمت در خونه»

بهاره عصبی شد:

«من اگه می خواستم با اونا آشتی کنم که از خونه نمی اومدم بیرون، لازم نکرده تو

واس من واسطه بشی»

زهره زمزمه کرد:

«بهاره، چی می گی؟»

صدای دویدن کسی از حیاط خانه بلند شد. زهره با خوشحالی گفت:

«مامانم، بیا بریم تو»

بهاره معطل نکرد، بدون خداحافظی به سمت راست چرخید و با تمام قوا دوید. زهره

همچنان صدایش می زد. چند لحظه ی بعد صدای مادر زهره هم به گوش می رسید

که فریاد می زد:

«دخترم، بهاره جان، دختر کجا میری؟»

بهاره کنار تیر برق ایستاد تا نفسی تازه کند.

با خودش فکر کرد که چرا سرنوشتش این قدر تلخ بود؟

چرا پرویز و ماهرخ پدر و مادر واقعی اش نبودند؟

چرا او باید در این وقت روز، آواره ی کوچه و خیابان باشد؟

بهاره احساس کرد که بدبخت ترین دختر روی زمین است. احساس تنهایی و بی پولی

و ترس همه با هم در یک زمان در وجودش نشست. شغل عزیزش هم که پاره شده

بود، حتی جایی نداشت تا برای یک لحظه روی آن بشیند و استراحت کند. برای بار

چندم اشک دور چشمان بهاره حلقه زد. دلش می خواست برای مدت یک ساعت از ته دل اشک بریزد تا تخلیه شود.

با خودش فکر کرد که هم اکنون چند دختر چهارده ساله مثل او آواره ی خیابان ها بودند؟

بهاره آه کشید و سرش را به س*ی*ن*ه* چسباند. چند لحظه ی بعد، با شنیدن صدای دویدن، به سرعت سرش را به عقب چرخاند. با دیدن دو پسر جوان حدودا بیست و چند ساله که پا به پای یکدیگر می دویدند، از شدت ترس لرزید. هر دو پسر با سرعت به سمت بهاره میامدند. بهاره آن قدر وحشت زده شد که برای چند لحظه مغزش از کار افتاد. به چهره ی آن دو خیره شد و احساس خطر کرد.

احساس کرد باید همین حالا بدود. باید تا آن دو پسر جوان به او نرسیده اند، بدود و از انتهای کوچه خارج شود. بهاره کیفش را در ا*غوش کشید و باز هم دوید... بهاره با تمام قوا دویده بود. نفسش گرفت، دیگر نمی توانست بیشتر از این بدود. کوله اش هم سنگین بود و جلوی دویدنش را می گرفت. اشک از چشمش فرو ریخت. بهاره با نا امیدی کنار دیوار ایستاد تا نفسی تازه کند. با وحشت سرش را چرخاند و به دو پسر جوان نگاه کرد که هم چنان به او نزدیک و نزدیک تر می شدند. بهاره خواست دوباره بدود، اما واقعا توان نداشت. اشک ها همچنان روی گونه اش سرازیر بود.

یعنی این دو نفر می خواستند چه بلایی بر سرش بیاورند؟ دو پسر جوان نزدیک و نزدیک تر شدند، بهاره خودش را مچاله کرد. به یک قدمی اش رسیدند. بهاره چشمانش را بست. مثل بید می لرزید. صدای یکی از آن دو را شنید:

«تپلی، ترسیدی؟ ما که کاریت نداشتیم، واس خودت دویدی»

بهاره بلافاصله چشمانش را گشود. دو پسر جوان از مقابلش گذشتند. بهاره هم چنان به دویدن آن دو نگاه می کرد.

اشتباه کرده بود، آن ها به دنبال او نبودند. آن ها فقط در کوچه می دویدند. بهاره پشتش را به دیوار خانه ای تکیه داد و با کوله پشتی که در ا*غوشش بود کم کم سر خورد تا کاملا روی زمین نشست.

احساس بیچارگی کرد.

آن قدر تنها بود که دیگر از سایه ی خودش هم می ترسید.

چه قدر بیچاره بود،

پرویز و ماهرخ پدر و مادر واقعی اش نبودند، حاج خانم نور مهربان تنهایش گذاشته بود، بی پول بود و جایی برای خوابیدن نداشت، شغل حاج خانم نور پاره شده بود... واقعا که چه قدر بیچاره بود...

بهاره زانوانش را به داخل شکمش جمع کرد و دستانش را روی زانو گذاشت. سرش را به ساعدش تکیه زد و از ته دل گریست.

ماهرخ طاقت نیاورد. لباس هایش را پوشید و از خانه بیرون زد. همین چند دقیقه ی پیش بود که مادر زهره با او تماس گرفت و گفت که بهاره برای استراحت به در خانه ی آن ها آمده.

با خودش فکر کرد که دخترکش چه قدر احساس درماندگی کرده که می خواست به خانه ی دوست نه چندان صمیمی اش برود؟
قطرات اشک از گوشه ی چشم ماهرخ می چکید.
اصلا به درک که دخترش سرکش بود،
اصلا به درک که دخترش گستاخی می کرد،
حتی مهم نبود که دخترش او را به عنوان مادر قبول نداشت،
خودش که بهاره را به عنوان دختر خودش، قبول داشت. به دنبالش می رفت و او را به خانه باز می گرداند.

اهمیتی نداشت اگر از صبح تا شب به او توهین می کرد،
اگر عقیم بودن پرویز را مدام مانند چماقی بر سرشان می کوبید،
اگر از آن ها متنفر بود،
واقعا اهمیتی نداشت.

فقط می خواست دخترش، دختر عزیزش در چند قدمی اش باشد، مقابل چشمش باشد، در اتاق خودش باشد، روی تخت خودش بخوابد.

ماهرخ به همین ها هم راضی بود
حتی اگر بهاره تا آخر عمر او را مادر صدا نمی کرد،
حتی اگر بهاره تا آخر عمر از او بیزار بود،
او فقط می خواست محل زندگی بهاره امن باشد،
می خواست دخترکش امنیت داشته باشد،
ماهرخ، مادر بود،

ماهرخ، واقعا مادر بود...

ماهرخ همان طور که گریه می کرد، دکمه های مانتو اش را می بست و به سمت انتهای کوچه قدم بر می داشت...

با صدای رعد و برق بهاره از جا پرید.

چند دقیقه بود که مظلومانه کنار دیوار چمباتمه زده بود؟

از ته دل آه کشید. چتر که نداشت، جایی را هم نداشت تا به آن جا برود و تا بند آمدن باران آنجا بماند. حتما به خانه ی هر کسی که می رفت، مثل مادر زهره، سریع می خواستند با خانواده اش تماس بگیرند. بهاره سرش را به عقب خم کرد و به آسمان خیره شد. اولین قطره ی باران روی بینی اش چکید. بهاره باز هم آه کشید. به زحمت هیکل کوفته شده اش را از روی زمین بلند کرد. مانتو اش خاکی شده بود، اما اصلا برایش مهم نبود. بهتر بود تا باران شدیدتر نشده، جایی برای خودش دست و پا کند. شاید بهتر بود ترس را کنار می گذاشت و دوباره وارد پارک می شد، همه ی پارک های شهر که در آن دو پارک کذایی، خلاصه نمی شد. بهاره خم شد و کوله پشتی اش را از روی زمین برداشت و دوباره به راه افتاد...

شاکری با دیدن بهاره که روی زمین نشسته بود و اشک میریخت، دلش گرفت. با ناراحتی رو به بهزاد کرد و گفت:

«جناب سروان من اعصابم خراب شد، این بچه خیلی اذیت می شه، این قدر ترسیده بود که فکر می کرد اون دو تا پسره می خواستن اذیتش کنن، دیدین چجوری خودش و جمع کرده بود؟»

بهزاد کلافه دستش را به میان موهایش فرو برد:

«اون دو تا پسر که جرات نداشتن اذیتش کنن، پس من و تو این جا چه کاره بودیم، اما در مورد این که ترسیده و اذیت شده، شاکری پدرو مادرش که از خونه ننداختنش بیرون، چی کار کنن؟ برم به زور ببرمش خونه؟ همین کارو بکنم؟ شایدم حق با توئه، الان همین کار و می کنم، میرم دستش و می گیرم می برم پرتش می کنم خونشون، ساعت و ببین، سه و نیمه بعد از ظهره، از ساعت پنج صبح این بچه هم خودش و علاف کرده هم من و تو رو»

بهزاد بعد از گفتن این حرف از پشت دیوار خارج شد تا به سمت بهاره برود. شاکری پرید و دستش را گرفت:

«جناب سروان صبر کنین، نرین»

: «چی شد شاکری؟»

: «نرین جناب سروان، فکر کنم بهتره خودش بفهمه که اشتباه کرده، شما الان برین به زور ببرینش خونه این دختر دوباره فردا از خونه فرار می کنه، بذارین خودش بفهمه که هیچ جا خونه ی آدم نمی شه، ما هم که هواش و داریم، پیشمون شدم، نرین، من تا هر موقع که بشه پا به پاتون مراقب این دخترم.»

بهزاد به شاکری نگاه کرد. به ستوان جوان بیست و سه چهار ساله ای نگاه کرد که هرچند بعضی از رفتارهایش هنوز نپخته بود، اما دل دریایی داشت. بهزاد لب هایش را روی هم فشرد و با دستش به شانه ی شاکری زد. قطره ی بارانی روی پیشانی اش چکید. به آسمان نگاه کرد، آسمان دلش می خواست ببارد. باران نم نم می بارید. بهاره سعی می کرد از زیر دامنه ی سقف خانه ها و مغازه ها رد شود تا باران روی سرش نیارد. افسوس می خورد از این که چرا فراموش کرده بود، چترش را همراه خود بیاورد تصمیم گرفت کنار خیابان بایستد و سوار تاکسی شود با این فکر از پیاده رو فاصله گرفت و کنار خیابان ایستاد قوز کرد و سرش را در یقه ی مانتو اش فرو برد. چند دقیقه ی بعد تاکسی نارنجی مقابل پای بهاره ترمز کرد و بهاره داخل تاکسی نشست.

ماهرخ فریاد زد:

«همین الان بیا دنبالم، من سر خیابونم، پرویز به خدا اگه نیای خودم و گم و گور می کنم، بعد باید بیای نا کجا آباد دنبال من بچرخ»
پرویز هول و دستپاچه گفت:

«چشم ماهرخ جان، خانم من، چشم، تو داد نزن، حرص نخور، چشم، فقط بگو من الان کجا بیام؟»

ماهرخ بی توجه به نگاه خیره ی رهگذران، جیغ کشید:

«بیا بریم یه چتر واس بچه ام بخر، نمی بینی داره بارون میاد؟ بچه ام خیس می شه، سرما می خوره، بیا پرویز، تو رو خدا بیا»
پرویز با نگرانی گفت:

«خانم تو آروم باش من الان میام، سر خیابون محله مونی؟ من الان میام، چشم چشم اومدم.»

ماهرخ که تماس را قطع کرد، کمرش خم شد. زیر باران آبان ماه، کنار خیابان کمرش خم شد هق هق امانش نمی داد.
 هوا سرد است و باران می بارد،
 دخترکش خیس می شود،
 دخترکش سرما می خورد،
 برود برایش چتری بخرد و به دستش برساند، با چشمانش ببیند که دخترکش زیر باران آواره نیست.
 با چشمانش ببیند تا خیالش راحت شود.
 ماهرخ گریه می کرد
 ماهرخ دل شکسته، گریه می کرد.

بهزاد روی شانه ی شاکری زد:
 «نگه دار شاکری، نگه دار، تاکسی داره وامیسته، فکر کنم بهاره می خواد از ماشین پیاده بشه»
 شاکری چند متر دورتر از تاکسی، پشت ماشین پارک شده ی کنار خیابان، ایستاد.
 بهاره از تاکسی پیاده شد و باز هم قوز کرده به سمت پارک دوید.
 شاکری رو به بهزاد کرد:
 «عجب بارونی می باره جناب سروان، برم از ستاد چتر بیارم؟»
 : «نه نمی خواد، خیلی از ستاد دوریم، اگه گذرمون افتاد به اون ور، چتر می گیریم»
 صدای زنگ موبایل بهزاد بلند شد، بهزاد نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت، پرویز بود.
 : «الو پرویز»
 : «بهزاد جان سلام، بهاره کجاست؟»
 : «بهاره رو به روی من، داره می ره تو پارک ساحلی، چی شده؟ چرا هولی؟»
 پرویز با صدای لرزانی گفت:
 «بهزاد جان خانم خیلی بی تابی می کنه، می خواد بره با بهاره صحبت کنه، من الان با خانم میایم اون جا بلکه این دختر هم راضی بشه که برگرده بیاد خونه.»
 بهزاد لبخند زد:
 «چه قدر خوب، بیاین پارک ساحلی، ایشالا که این دختر هم دست از این بچه بازیش برداره و با شما برگرده خونه، بیاین»

پرویز تماس را قطع کرد و به ماهرخ نگاه کرد که چتر دخترانه ای را در *گوش گرفته بود و اشک میریخت. با ناراحتی گفت:

«ماهرخ جان، داریم میریم پیش بهاره دیگه، تو رو خدا این قدر خودت و اذیت نکن، ببین چتر هم خریدیم، الان میریم پیش بهاره»
ماهرخ ناله زد:

«چرا گذاشتی بره؟ آخه چرا این کارو کردی؟ اون همش چهارده سالشه»
: «خانم من، الان دخترمون و می بینیم دیگه، تو رو خدا بی تابی نکن.»
ماهرخ باز هم نالید:

«دختر برگ گلم زیر بارون، تو چطوری دلت اومد که اون و تو این هوا بفرستیش بره، آخه تو چطور پدری هستی؟»

طاقت پرویز تمام شد. از صبح فشار عصبی بی امانی را تحمل می کرد. دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. این بار پرویز به گریه افتاد.
گریه اش تلخ و مردانه بود. گریه ای از سر عجز بود:

«ماهرخ منم مَثِ تو داغونم، تو فکر می کنی واس من راحت بود؟ نمیدیدی چطوری با ما برخورد می کرد؟ تو فکر کردی چون مادری خونت از من رنگین تره؟ چون من پدرم چیزی نمی فهمم؟ همه ی زندگی من، تو و این دختر هستین، فکر می کنی واس ی من سخت نبود که گذاشتم سر صبح از خونه بزنه بیرون؟ آخه چرا این قدر سرکوفتم می زنی ماهرخ؟ آخه چرا خانم؟»

پرویز بعد از گفتن این حرف کنار خیابان پارک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت.
صدای هق هق مردانه اش فضای ماشین را پر کرد.

پرویز هم پدر بود...

پرویز هم واقعا پدر بود...

پرویز هم پدر بود که برای دخترکش اشک میریخت...

بهاره با پرویز و ماهرخ چه کرده بود؟

واقعا چه کرده بود.

بهاره وارد پارک شد و دور تا دور آن را از نظر گذراند. پارک دقیقا در کنار دریا بنا شده بود. یک طرف دریا بود و طرف دیگر نیمکت های پارک، باد سردی از سوی دریا می

وزید. باران هم با شدت می بارید و همه ی نیمکت ها خیس شده بود. بهاره نمی توانست روی هیچ کدام از آن ها بنشیند. بهاره باز هم بغض کرد.

واقعا جایی برای نشستن نبود؟

این بار چشمش افتاد به دیوار دستشویی پارک که به نظر می رسید کناره اش از آب باران مصون مانده باشد. بهاره با عجله به سمت دستشویی دوید و روی سطح خشک آن نشست و پشتش را به دیوار دستشویی تکیه داد.

ماهرخ با چهره ای گریان رو به بهزاد کرد:

«کجاست؟ بچه ام کجاست؟»

بهزاد با ناراحتی گفت:

«سلام ماهرخ خانم، یکم آرام باشین، بهاره حالش خوبه، باور کنین راس می گم»

ماهرخ چتر دخترانه را به بهزاد نشان داد و گفت:

«براش چتر آوردم، ببین بهزاد، براش جتر آوردم تا خیس نشه»

بهزاد لب هایش را به هم فشرد و به شاکری نگاه کرد که سرش را پایین انداخته بود و با نوک کفشش، سنگ ریزه ای را حرکت می داد.

چند لحظه ی بعد متوجه ی پرویز شد که همان طور که به سمتشان میامد، رو به

ماهرخ گفت:

«ماهرخ می موندی من ماشین و پارک کنم، یه دفه از ماشین پریدی بیرون، نمی گی

اتفاقی واست می اوفته؟»

ماهرخ بی توجه به حرف پرویز، یقه ی کاپشن بهزاد را در دست گرفت:

«بهزاد دخترم کو؟ بهزاد جان، بهاره کو؟ ببین هوا چقدر سرده، داره بارون می باره»

ماهرخ ناله زد:

«دخترم خیس شده»

بهزاد سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. شاکری سرش را بلند کرد و با گرفتگی

گفت:

«خانم دخترتون تو پارک ساحلی نشسته، کنار دستشویی»

ماهرخ زار زد: «مادرش بمیره، کنار دستشویی نشسته؟ فکر نکنین جایی رو نداره ها،

فکر نکنین اتاق نداره ها، بخدا اتاق داره، خودم واسش تخت و کمد خریدم، این قدر

اتاقش بزرگه، این قدر اتاقش شیکه»

پرویز به سمت ماهرخ آمد و دستش را از یقه ی کاپشن بهزاد جدا کرد:

«ماهرخ جان، گریه نکن دیگه، بیا بریم خودت ببینش، بیا خانم»

ماهرخ گیج و منگ به پرویز نگاه کرد و گفت:

«چترش و بهش بدیم؟»

پرویز بغض کرد:

«آره خانم، اصلا بیا خودت بهش بده، بیا خانم بیا بریم»

چند لحظه ی بعد ماهرخ در حالی که هم چنان چتر دخترانه را در ا*غوش می فشرد،

به همراه پرویز به سمت پارک ساحلی رفت.

شاگری با صدای گرفته رو به بهزاد گفت:

«ما هم بریم جناب سروان؟»

بهزاد همان طور که یقه ی کاپشنش را مرتب می کرد، جواب داد:

«نه شاگری، اونا یه خانواده هستن، بذار ببینیم چی کار می کنن، شاید تونستن بهاره

رو راضی کنن تا برگرده خونه»

شاگری با نگرانی گفت:

«اگه راضی نشد که برگرده چی؟»

بهزاد نفس عمیق کشید و همان طور که از پشت سر به ماهرخ و پرویز نگاه می کرد،

گفت:

«اگه راضی نشد، باید تا آخرش با هم باشیم، باید بازم مراقبش باشیم»

شاگری مصمم جواب داد: «من تا آخرش هستم»

ماهرخ و بهزاد با عجله وارد پارک ساحلی شدند، به دنبال دستشویی چشم چرخاندند

و هر دو در یک زمان چشمشان به دخترک تپلشان افتاد که با زانوهای در شکم جمع

شده، کنار دیوار دستشویی نشسته بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. ماهرخ

دوباره به گریه افتاد:

«وای الهی مادرت بمیره بهاره، تو مگه خونه زندگی نداری که این جا کنار دستشویی

نشستی؟ وای مادرت بمیره»

ماهرخ و پرویز با عجله به سمت بهاره دویدند.

بهاره سرش را روی بازویش گذاشته بود و از سرما می لرزید.
چقدر باید زیر سقف دستشویی منتظر می ماند تا باران بند بیاید؟
چتر هم نداشت. پولش هم آن چنان نبود تا برای خودش چتری بخرد. باید صبر می کرد تا باران بند بیاید.

باران انزلی؟

باران آبان ماه انزلی بند میامد؟

آن هم به همین زودی؟

بهاره آه کشید و سعی کرد برای چند لحظه به هیچ چیز فکر نکند. چند لحظه ی بعد صدایی شنید،

صدایی مثل دویدن بر روی سنگفرش های پارک،

انگار چند نفر می دویدند. بهاره سرش را بلند کرد و ناگهان...

و ناگهان با دیدن پرویز و ماهرخ که در چند قدمی اش ایستاده بودند، به شدت یکه خورد.

بهاره معطل نکرد. سریع از روی زمین بلند شد. نگاه بهاره و ماهرخ در هم گره خورد.

ماهرخ با دیدن صورت خیس از باران دخترکش، به هق هق افتاد:

«الهی مادر فدات بشه، خیس شدی دخترم»

بهاره پشت سر هم پلک می زد. این دو نفر چطور توانسته بودند او را پیدا کنند؟

مگر او به ماهرخ نگفته بود که چند صد کیلومتر دورتر از انزلی است؟

مگر نگفته بود؟

اگر مجبورش می کردند که به خانه باز گردد،

اگر مجبورش می کردند...

نه محال بود به همراهشان به خانه برگردد...

صدای ماهرخ دوباره بلند شد:

«وای دختر من، سردته، چتر چرا نداری مادر؟ الهی من دور سرت بگردم»

و قدمی به سمت بهاره برداشت. بهاره به خودش آمد و جیغ کشید:

«نیا جلو، نیا، نیا»

ماهرخ سر جایش ایستاد و با چشمان اشک آلود به بهاره خیره شد. نگاه بهاره روی چهره ی گرفته ی پرویز ثابت ماند. پرویز که نگاه بهاره را روی خود دید، دهان باز کرد:

«دخترم، خوبی بابا؟ حالت خوبه عزیز بابا؟»

ماهرخ چتر را به سمت بهاره دراز کرد:

«بیا بهاره جان، برات چتر آوردم مادر، بیا»

بهاره به آرامی خم شد تا کوله پشتی اش را از روی زمین بردارد. ذهنش هم چنان درگیر این سوال بود که ماهرخ و پرویز چه طور پیدایش کرده بودند. ماهرخ بک قدم به سمت بهاره برداشت:

«مامان جان...»

بهاره ناگهان صاف ایستاد و دوباره جیغ کشید:

«نمی خوام بیای جلو، برو عقب، برو عقب»

ماهرخ دوباره سر جایش ایستاد:

«چشم، چشم مامان جان چشم، فقط بگو خوبی، حالت خوبه؟»

برای یک لحظه دل بهاره پر کشید تا به سمت ماهرخ برود و او را در *غوش بگیرد... اما...

نه این کار را نمی کرد

همین ماهرخ سیزده سال از او پنهان کرده بود که مادر واقعی اش نیست،

به سمتش نمی رفت، در *غوشش نمی گرفت.

نگاهی به پرویز انداخت که آماده برای گریستن بود.

پرویز هم به او کلک زده بود،

پرویز هم به او نگفته بود که پدر واقعی اش نیست و مهم تر از آن این که چهارده میلیونی که به حسابش واریز شده بود از آن او نبود، حداقل تا چند ماه دیگر از آن او نبود...

اگر می توانست از حسابش پول برداشت کند، حالا این طور زیر باران آواره نمی شد.

خشم و نفرت در وجود بهاره نشست. چشم هایش از اشک پر شد:

«از هر دوتاتون بدم میاد، واسه چی اومدین دنبال من؟ مگه شما پدرو مادر منین؟ من یه دختر سر راهی ام، یه دختر پرورشگاهی ام، نمی دونم مادرو پدرم کجان، من بی پدر و مادرم»

و مادرم»

ماهرخ حرف بهاره را قطع کرد:

«بهاره جان، ما پدرو مادرتیم، خدا نکنه تو بی پدرو مادر باشی، پس ما این جا چکاره

ایم، بیا با ما برگرد خونه، دخترم ببین هوا رو، ببین چه بارونی میاد، هزارتا آدم ناجور

بیرونه، خطرناکه دخترم، بیا بریم خونه، بیا دختر من»

بهاره با پشت دستش اشک هایش را پاک کرد؛ اما اشک ها بی رحم بودند. همچنان می باریدند، مثل همین باران آبان ماهی...

«نمیام، نمیام خونه، دوستون ندارم، ازتون بدم میاد، ولم کنین»
 پرویز چند قدم به سمت بهاره برداشت:

«دخترم بیا بریم خونه، دختر بابا بیا بریم»

بهاره به سرعت خم شد و کوله پشتی اش را از روی زمین برداشت و گفت:
 «یه قدم دیگه بیای جلو، خودم و میندازم تو دریا»
 و گریه اش شدیدتر شد.

پرویز سر جایش ایستاد و مستاصل به بهاره خیره شد. ماهرخ نالید:

«بهاره من دق کردم دختر، تو رو خدا بیا بریم خونه، من اصلا حالم خوب نیست، مادر جان باشه، هر چی تو بگی من همون کارو می کنم، هرچی تو بگی قبوله»
 بهاره جیغ کشید:

«برین عقب من نمیام خونه، از اون خونه متنفرم»

بهاره به هق هق افتاد و خواست از مقابل چشمان ماهرخ و پرویز بگذرد که ماهرخ یک قدم به سمتش برداشت و گفت:

«مامان جان باشه، نیا خونه، پس حداقل این چتر و بگیر، خیس می شی مادر»

ماهرخ کلمات آخر را تقریباً با گریه بر زبان آورد. هق هق امانش نداد. چتر را به سمت بهاره دراز کرد. بهاره مکث کرد. نگاهش روی چتر خیره ماند. باران روی سر و صورتش می بارید. او هم که نمی توانست برای خودش چتری بخرد، بهتر نبود چتر را بگیرد؟ این چتر آن چهارده میلیونی را که از اول هم متعلق به او نبود، جبران نمی کرد. حقش بود که چتر را از ماهرخ بگیرد. حقش بود...

بهاره با احتیاط یک قدم به سمت ماهرخ برداشت و دستش را دراز کرد و دسته ی چتر را در دستش گرفت و آن را کشید، دیگر معطل نکرد، با سرعت چرخید و دوید. صدای فریاد ماهرخ در فضای خالی پارک پیچید:

«بهاره جان، مامان جان»

ماهرخ اشک میریخت،

پرویز اشک میریخت،

بهاره هم اشک میریخت...

بهزاد دستی به میان موهای خیشش کشید و با نا امیدی به شاکری نگاه کرد. شاکری متوجه ی نگاه بهزاد شد و سر تکان داد:

«جناب سروان این بچه آدم نمیشه»

بهزاد همان طور که به سمت موتور می رفت، جواب داد:

«امروز این بچه یه بلایی سر خودش می اره، بریم شاکری، عجب بارونی هم می باره،

این دختر زیر این بارون کجا رو داره که بره، هوا هم داره کم کم تاریک می شه، یه

ساعت دیگه شبه، این بچه یه ذره عقل تو سرش نیست»

شاکری بدون حرف اضافه ای، به سمت موتور رفت و پشت آن نشست...

بهاره کمی ته دلش قرص شده بود. دیگه مجبور نبود که از زیر دامنه ی خانه ها و مغازه

ها عبور کند. حالا دیگه چتر داشت. چترش هم تازه و نو بود.

یعنی ماهرخ یک چتر تازه برایش خریده بود؟

فکر بهاره زیاد با این مسئله درگیر نشد.

برای چند ثانیه چهره های گریان پرویز و ماهرخ در برابر دیدگانش نقش بست و باعث

شد که بهاره اخم کند.

دلتنگ آن دو شده بود یا دلش به حالشان سوخته بود؟

بهاره بیش از این به ماهرخ و پرویز فکر نکرد. مهمترین مسئله پیدا کردن جایی برای

خوابیدن بود. ساعت ده دقیقه به پنج بود. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. بهاره

لنگان لنگان قدم بر می داشت، کف پاهایش تاول زده بود. لباس هایش خیس شده

بود. نمی توانست لباس هایش را عوض کند. این مانتوی قهوه ای، بلندترین مانتو اش

بود. اگر مانتوی دیگری می پوشید دوباره خودش را انگشت نما می کرد. باید تحمل

می کرد تا مانتو اش خشک شود.

چند لحظه ی بعد، چشمان بهاره روی مغازه ی سوپر مارکت، ثابت ماند.

مگر چه دیده بود؟

شیر کاکائوی داغ در دستگاه گردان، بهاره را وسوسه کرده بود. دلش می خواست

شیرکاکائو بخورد تا گرم شود. بهاره با خوشحالی وارد سوپر مارکت شد.

پرویز کشان کشان ماهرخ را به سمت ماشین هدایت کرد. اثری از بهزاد و همکارش ندید. حتما به دنبال بهاره رفته بودند. پرویز احساس کرد که اوضاع از کنترلش خارج شده است. به یاد گفته ی روانشناس افتاد.

گفته بود هر اتفاقی ممکن است بیافتد. برای همین بود که مسئولیتی به عهده نگرفت. اصلا این روانشناس کجا بود؟

او گفته بود که در کنارشان حضور خواهد داشت.

نگاهی به ماهرخ کرد که از زور گریه نفسش بالا نمیامد. خودش هم دست کمی از او نداشت. با عجله شماره ی مطب را گرفت تا با روانشناس صحبت کند...

برای بار دهم بوق آزاد در گوشی پیچید. کسی در مطب نبود. پرویز لب هایش را به هم فشرد. صدای ناله ی ماهرخ را شنید:

«پرویز، بهاره دیگه خیس نمی شه، نه؟»

پرویز احساس کرد که قلبش سنگین شده است. به خودش لعنت فرستاد.

آخر برای چه اجازه داد تا بهاره از خانه فرار کند؟ با نگاهی به زن بیچاره اش شرمسار شد و به آرامی گفت:

«نه خیالت راحت باشه، دیگه خیس نمی شه»

: «می شه من و ببری پیش روانشناس؟»

: «الان زنگ زدم مطب، هنوز تعطیله»

ماهرخ آه کشید. پرویز هم با سری فرو افتاده داخل ماشین نشست و به راه افتاد.

بهاره شیر کاکائوی داغ را در دست گرفت و از مغازه بیرون آمد. قطره ی بارانی از نوک بینی اش چکید. بهاره کنار همان مغازه ی سوپر مارکت نشست و با لذت لیوان شیر کاکائو را سر کشید...

لیوان شیرکاکائو به نیمه رسیده بود که نگاه بهاره روی زن جوانی ثابت ماند که به همراه دخترک هفت هشت ساله اش وارد سوپر مارکت شد. چند لحظه ی بعد صاحب سوپر مارکت از درون مغازه بیرون آمد و به سمت دشتگاه شیر کاکائو رفت. هنوز یک قدم از در مغازه فاصله نگرفته بود که ناگهان سر جایش ایستاد و با دیدن دخترک تپلی که همین چند لحظه ی پیش از او شیر کاکائو خریده بود و حالا کنار مغازه ولو شده بود، از شدت تعجب ابروهایش بالا رفت. بهاره با نگرانی به مرد مغازه دار نگریست.

صدای مرد بلند شد:

«تو واس چی این جا نشستی؟»

بهاره خودش را جمع و جور کرد:

«مگه چی می شه؟»

مرد مغازه دار اخم کرد:

«پاشو ببینم، پاشو این جا نشین، این جا که گدا خونه نیست»

بهاره با شنیدن این جمله به مرز جنون رسید. امروز فقط به او لقب گدا نبسته بودند که

به لطف مرد مغازه دار این اتفاق هم افتاده بود. سعی کرد از روی زمین بلند شود، اما

پاهایش توان نداشت. متوجه ی همان زن جوان شد که چند لحظه ی پیش وارد

مغازه شده بود و حالا از مغازه بیرون آمده و به او نگاه می کرد. صدای مرد مغازه دار او

را به خود آورد:

«پاشو ببینم، جلوی مغازه جای نشسته؟ جای گدایی؟ بهت نمیاد گدا باشی، گدایی؟»

بهاره با خشم جواب داد:

«گدا میاد شیر کاکائو می خره؟»

مرد با تمسخر گفت:

«گدا الان میاد طلا هم می خره، پاشو برو یه جای دیگه بشین، پاشو این جا محل

کسبه»

بهاره این بار به خودش فشار آورد و به زحمت از روی زمین بلند شد. هنوز کف پایش

ذوق می کرد. مرد مغازه دار به سمت دستگاہ رفت. صدای غر غرش بلند بود:

«پا شده جلوی مغازه نشسته، اینا دیگه کی ان، آخه این جا که جای نشستن نیست،

یه ذره ملاحظه نمی کنن، همین جوری ولن دیگه، تقصیر ندارن که»

بهاره نگاه سنگین زن جوان را روی خود احساس کرد. دلش گرفت. او فقط برای چند

لحظه نشسته بود تا خستگی در کند، او که گدا نبود.

بهاره خم شد و کوله پشتی اش را از روی زمین برداشت. چترش را هم برداشت. نگاهی

به شیر کاکائوی در دستش کرد. با این همه توهین مرد مغازه دار، اشتهايش کور شده

بود. بهاره با عصبانیت لیوان شیر کاکائو را روی زمین پرت کرد. مرد مغازه دار متوجه ی

جریان شد. بهاره کوله اش را روی دوشش انداخت و چترش را باز کرد و به راه افتاد.

صدای مرد مغازه دار را شنید:

«چی کار کردی؟ ای بابا، جلوی در مغازه که آشغال نمیریزن، عجب آدم های مردم آزاری

پیدا می شنا»

بهاره بی توجه به غرغره‌های مرد، همچنان گام بر می داشت.
از دست همه ی آدم های این شهر دلخور بود...

بهبزاد رو به شاکری کرد و گفت:

«شاکری چیه، چی شده؟ چرا اینقدر وول می خوری تو آخه؟»
شاکری با ته خنده گفت:

«جناب سروان روم نمی شه بگم»

بهبزاد اخم کرد:

«بگو ببینم چی شده»

شاکری لبخند خجولی بر لب آورد:

«دستشویی دارم»

بهبزاد چند لحظه خیره خیره به او نگاه کرد و بعد با تاسف سری تکان داد:

«شاکری خجالت بکش، پاشو برو یه دستشویی پیدا کن، ای بابا، تو یه روز با من

اومدی بیرون، همه جوهره با من خودمونی شدی، دیگه خبر همه چیزو به من می دی»
شاکری دوباره پنچر شد:

«جناب سروان من که گفتم روم همیشه بگم، شما خودتون گفتین بگو»

: «بیا موتور و بردار برو ستاد، هم برو دستشویی هم یه چتر بردار بیار، خیس شدیم زیر بارون»

شاکری با ناراحتی گفت:

«ای بابا، جناب سروان مگه خودتون نگفتین بگم؟ واسه چی دارین دکم می کنین؟»
بهبزاد چشمانش را درشت کرد:

«شاکری دکم می کنی یینی چی؟ برو دستشویی، نمی بینی نزدیکه وسط خیابون

برقصی؟ برو ستاد یه چتر هم بیار، اومدیا»

شاکری لب زیرینش را به جلو فرستاد و سوار موتور شد...

لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود شاکری،

لعنت...

بهاره می لرزید. سرما به تنش نشسته بود. در دلش آرزو کرد که ای کاش می توانست
برای چند دقیقه در کنار شومینه یا پکیج و یا حتی بخاری بنشیند تا گرم شود. شنل
پاره شده ی حاج خانم نور عزیزش هم خیس شده بود. بهاره دیگر بریده بود. به

ساعتش نگاه کرد، ساعت پنج غروب بود. هوا دیگر تاریک شده بود. بهاره برای چند لحظه دچار دلهره شد.

امشب باید چه کار می کرد؟

باید کجا می خوابید؟

گوشه ی خیابان که نباید آواره می شد...

تازه می گفت که نباید آواره می شد؟

او همین حالا هم آواره بود و نمی دانست.

بهاره بی هدف به تابلوهای سر در مغازه ها نگاه می کرد که ناگهان با دیدن تابلوی

موسسه ی زبان، چشمانش برق زد.

زیر لب زمزمه کرد:

«خانه ی زبان ایران زمین»

این همان موسسه ای بود که بهاره سال گذشته در آن ثبت نام کرده بود و برای دو ترم

در آن جا مشغول به تحصیل بود. به یاد مدیر موسسه افتاد. خانم میانسال و مهربانی

بود.

اسمش چه بود؟

بهاره به ذهنش فشار آورد.

اوممم

به یادش آمد، خانم شکوهی

بهاره با خودش فکر کرد که شاید بتواند برای نیم ساعت وارد موسسه شود و از بخاری

آن جا استفاده کند. خانم شکوهی هرگز او را از موسسه بیرون نمی کرد. با این فکر

بهاره عزمش را جزم کرد و وارد موسسه شد.

هجوم گرمای داخل موسسه قلب بهاره را لرزاند. با خودش فکر کرد که یک محیط گرم

تا چه اندازه می توانست آرامش بخش باشد. بهاره دور تا دور سالن انتظار را از نظر

گذراند. چند دختر نوجوان روی صندلی های انتظار نشسته بودند. بهاره با چشمانش

به دنبال بخاری گشت و بالاخره آن را پیدا کرد و با خوشحالی به سمت آن رفت. هنوز

وسط سالن نرسیده بود که صدای ظریفی را شنید:

«سرکار خانم امرتون»

بهاره آب دهانش را قورت داد و به سمت صاحب صدا چرخید. منشی جوان موسسه، پشت میزش نشست و به بهاره نگاه می کرد. بهاره هول و دستپاچه گفت:
«سلام»

: «سلام، امری داشتین؟»

: «اممم، چیز، من با خانم شکوهی کار دارم»

: «خانم شکوهی تشریف ندارن، نیم ساعت دیگه می ان»

بهاره ذوق زده شد. هیچ وقت فکرش را نمی کرد که از نبودن مدیر یک موسسه ی زبان، این قدر خوشحال شود. می توانست به بهانه ی دیدن خانم شکوهی نیم ساعت کنار بخاری بنشیند تا گرم شود. بهاره با خوشحالی گفت:
«منتظر می مونم تا بیان»

منشی جوان سری تکان داد و چیزی نگفت. بهاره با قدم هایی که از شوق می لرزید به سمت صندلی کنار بخاری رفت و روی آن نشست. گرمای شعله های بخاری که در وجودش نشست، باعث شد تا چشمانش را ببندد.

شاید بار سی ام بود که ماهرخ با مطب روانشناس، تماس می گرفت. دیگر به مرز جنون رسید.

آخر این روانشناس کجا مانده بود؟

دستش از روی گوشی شل شد و خواست تماس را قطع کند که در کمال ناباوری صدای منشی جوان را شنید:

«مرکز مشاوره ی... بفرمایید»

ماهرخ با لحن تندی گفت:

«خانم هیچ معلوم هست شما کجایی؟ واسه چی مطب و باز نمی کنین؟ اون خانم روانشناس واسه چی اینقدر دیر میاد مطبش؟ شاید مردم کارو زندگی داشته باشن، نکنه شکم روانشناستون سیره؟»

منشی جوان شوکه نشد...

به این لحن صحبت مراجع کنندگان، عادت کرده بود، با این حال ابرو در هم کشید و گفت:

«خانم این چه طرز صحبتیه؟ بفرمایید مشکلتون چیه تا اگه بتونم جوابگو باشم»
با شنیدن این حرف ماهرخ شکست، یکباره شکست...

این منشی جوان تازه می پرسید، مشککش چه بود؟
مشککش این بود که دختر برگ گلش آواره ی خیابان ها شده بود،
مشککش همین بود...

آن همه خشم و تندی به یکباره کنار رفت و صدای شکسته ی یک مادر از پشت تلفن
به گوش منشی جوان رسید که ناله زد:

«می پرسین مشکلم چیه؟ مشکلم این که دخترم از خونه رفته، دختر گلم از خونه رفته
بیرون، آواره شده خانم جون، تو این بارون تو این سرما، تورو خدا گوشه ی رو بده به
خانم... بده بذار باهاش صحبت کنم ببینم چه خاکی باید توی سرم بریزم»
منشی جوان متاثر شد. گریه های ماهرخ واقعا جگر سوز بود. منشی با لحن دلداری
دهنده ای گفت:

«خانم آروم باشین، گریه نکنین، خانم... رفتن جلسه ی مشاوره با والدین تو مدرسه
ی... تا یک ساعت دیگه بر می گردن، اگر اومدن می گم حتما با شما تماس بگیرن»
ماهرخ وا رفت.

یک ساعت دیگه؟

تا یک ساعت دیگه دخترکش از سرما یخ خواهد زد،

تا یک ساعت دیگه دخترکش...

وای دخترکش...

وای دخترکش...

بهاره با تکان دستی، ناگهان از خواب پرید. گیج و منگ به دور و برش نگاه کرد. برای
چند لحظه فراموش کرد در چه موقعیتی است. نگاهش با نگاه منشی جوان تلاقی کرد
و پی به موقعیتش برد. در موسسه ی زبان بود.

کی خوابش برده بود؟

کنار بخاری نشسته بود که کم کم چشمانش سنگین شد و به خواب رفت. آن قدر
خسته بود که دیگر نتوانست بر میل به خوابیدنش، غلبه کند. صدای منشی را شنید:

«دختر خانم، بیداری؟»

بهاره با همان گیجی جواب داد:

«آره بیدار شدم، خوابم برده بود»

: «آهان، خواستم بهت بگم که خانم شکوهی تماس گرفتن و گفتن، کاری براشون پیش اومده و نمی تونن بیان، شما این جا معطلشون نشین»
 بهاره لب هایش آویزان شد. پیام واضح بود. باید از موسسه خارج می شد و دوباره در این هوای سرد و بارانی، خیابان گردی می کرد. بهاره با دردمندی به منشی جوان نگاه کرد. دخترک متوجه ی مفهوم نگاه بهاره نشد. لبخندی زد و گفت:
 «ایرادی نداره، فردا تشریف بیارین، فردا صبح حتما هستن»
 بهاره آه کشید.

فردا صبح؟

امشب را چه کار می کرد؟

امشب کجا می رفت؟

آن هم در این هوای سرد...

بهاره با سستی از روی صندلی بلند شد. با حسرت به شعله های بخاری چشم دوخت.

یعنی امکان داشت که امشب بتواند باز هم کنار بخاری بنشیند؟

فردا شب چه؟

شب های دیگر؟

بهاره نفسش سنگین شد. دوباره کوله پشتی اش را از روی زمین برداشت و روی دوشش آویزان کرد. چترش را در دست گرفت و زیر لب به آرامی گفت "خداحافظ" و به سمت درب خروجی رفت...

بهاره زیر باران قدم می زد. هدفی نداشت.

باید به کجا می رفت؟

تمام نقشه هایش، نقش بر آب شده بود.

امشب کجا می خوابید؟

نگاهش روی چهره ی آدم هایی که از کنارش رد می شدند، در گردش بود.

با خودش فکر کرد که کدام یک از آن ها در حال حاضر مشکل او را دارند؟

کدام یک از آن ها نگران جای خواب امشبشان هستند؟

چشمان بهاره روی چهره ی دخترکی هم سن و سال خودش که در کنار مادرش قدم بر می داشت، ثابت ماند.

این بار با خودش فکر کرد که خوش به حال دخترک...

مادرش در کنارش بود، مادر واقعی اش، امشب هم در اتاق خودش می خوابید، سقفی بالای سرش بود. بهاره سرش را پایین انداخت. طاقت نداشت تا بیش از این به دخترک و مادرش نگاه کند.

در این دنیای بزرگ فقط او بود که نمی دانست، مادرش کجاست؟ فقط او بود؟

بهاره کنار طلا فروشی استاده بود. درخشش طلاهای پشت ویتترین چشمش را خیره کرده بود. شاید هم نگاه کردن به طلاها صرفاً یک بهانه بود و می خواست فکرش را متمرکز کند. دیگر باید تصمیم جدی می گرفت که امشب کجا بخوابد. نگاهش از روی انواع انگشتر و انگوها لغزید و آه کشید.

کجا باید می رفت؟

چه کار باید می کرد؟

بهاره چشم از طلاهای پشت ویتترین گرفت و به سمت خیابان جرخید. با دیدن تابلوی مسافر خانه که در آن سوی خیابان بود، تکان خورد.

"مسافرخانه ی ظریف"

فکری از ذهنش گذشت. می توانست امشب در مسافرخانه بخوابد. حتما می توانست، شناسنامه که همراهش بود، پول هم داشت.

چه مقدار پول همراهش بود؟

هفتاد هزار تومان،

خوب، هزینه ی یک شب اقامت در مسافرخانه، چه قدر می شد؟

سی هزار تومان یا بیشتر؟

مجبور بود امشب در مسافرخانه بخوابد، کنار خیابان که نمی توانست...

اگر صاحب مسافرخانه به او اجازه نمی داد؟

اگر مثل صاحبان بنگاه معاملات ملکی، با او به تندی برخورد می کرد، اگر مسخره اش می کرد؟

بهاره برای بار صدم آه کشید،

اگر همه ی این موارد هم اتفاق می افتاد، او مجبور بود به مسافرخانه برود. این هم

تیری در تاریکی بود.

اگر این کار را نمی کرد، آن وقت باید چه کار می کرد؟
بهاره عزمش را جزم کرد، باید به مسافرخانه می رفت. حتی اگر شده به صاحب آن
التماس می کرد، باید امشب را در مسافرخانه به صبح می رساند. اهمیتی نداشت
حتی اگر همه ی پول هایش را بابت یک شب خوابیدن در مسافرخانه، از دست می
داد.

امشب مهم بود...

سه، چهار ساعت دیگر مهم بود که دیگر پرنده هم در خیابان پر نمی زد. بهاره عزمش را
جزم کرد تا به آن سوی خیابان برود که با شنیدن صدای آشنایی، سر جایش میخکوب
شد:

«بهاره جان، وای وای وای، بهاره جان»

بهاره با نگرانی سرش را به سمت راست چرخاند و با دیدن خاله مستانه اش نفس در
س*ی*ن*ه اش حبس شد.

خاله مستانه اش؟

مستانه، خواهر ماهرخ بود،

ماهرخ هم زن پرویز بود و پرویز هم پرویز هم که با او نسبتی نداشت...

بهاره با دیدن مستانه اخم کرد.

مستانه هر کسی که بود، پرده از حقایق تلخ برداشته بود،

مستانه هر کسی که بود، به او گفته بود که او یک دختر پرورشگاهی است،

مستانه به او گفته بود که پرویز و ماهرخ پدر و مادر واقعی او نیستند...

بهاره با عجله قدم برداشت تا بی توجه به مستانه، به آن سوی خیابان برود، مستانه

امان نداد، به سمتش دوید و در برابر چشمان متعجب عابری، بازوی بهاره را در دست

گرفت و نالید:

«بهاره جان، خاله جان، واستا خاله، تو رو خدا، خاله این چه کاری بود که کردی، چرا از

خونه فرار کردی؟»

بهاره به روی مستانه لبخند زد...

مستانه خاله اش بود؟

نگران بود که چرا از خانه فرار کرده؟

پس چرا حقایق را به او گفته بود؟

او که سرش به زندگی خودش گرم بود، همه ی غصه هایش، رفتن حاج خانم نور بود. او که به کسی کاری نداشت، مستانه به او گفته بود که فرزند واقعی این زن و شوهر نیست. مستانه هوایی اش کرده بود، حالا می گفت چرا از خانه فرار کرده؟ فرار مهم نبود، بی خانمانی اش مهم بود، آوارگی اش مهم بود.

امشب باید کجا می ماند؟

امشب باید کجا می خوابید؟

خشم همه ی وجود بهاره را در بر گرفت، نفس هایش مقطع شد. با عصبانیت به سمت مستانه چرخید و دهان باز کرد...

«دستت و بکش، تو خاله ی منی؟ تو؟ عجب حرفی، اگه من خواهرزاده ی تو ام پس

واسه چی اومدی به من گفتی که من دختر این زن و شوهر نیستم؟»

مستانه انگار لال شده بود. نمی دانست در جواب این سوال بهاره چه بگوید. بهاره سکوت مستانه را که دید دوباره اشک دور چشمانش حلقه زد، نمی دانست امروز چرا با دلیل و بی دلیل بغض می کرد. نزدیک بود اشک از چشمانش سرازیر شود. با لجاجت سعی کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد:

«چی؟ پیشمون شدی؟ الان اومدی می گی برم خونه؟ اصلا تو هدفت چی بود که به

من گفتی بچه ی اونا نیستم؟ مگه همین و نمی خواستی؟ مگه بدبختی من و نمی

خواستی؟ الان عذاب وجدان گرفتی؟ بین امشب هیچ جایی رو ندارم که توش

بخوابم»

بهاره دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. اشک ها با سرسختی راهی برای فرو ریختن باز کردند. مستانه نالید:

«دختر جون من اشتباه کردم، فکر کردم کار درستی می کنم، گفتم هر چی سریعتر

بدونی بهتره»

بهاره حرف مستانه را قطع کرد و با صدایی که از گریه دو رگه شده بود، گفت:

«دیدی که چقدر واسم بهتره، دیدی که دیگه خیالت راحت باشه، امشب تو برو تو

خونه ی خودت راحت بخواب، منم همین جا کنار خیابون می خوابم»

مستانه با کف دو دستش به صورتش کوبید:

«الهی من بمیرم، خاله بیا بریم خونه ی من، بیا بریم تا هر وقت که خواستی همون جا

پیش من بمون، بیا خاله»

بهاره با کف دستانش اشک هایش را پاک کرد:

«نمیام، امشب اگه از سرما هم یخ بزنم، پیش تو نمیام، تو هم خاله ی من نیستی، از تو هم مته اون دوتا بدم میاد»

مستانه نگاهی به دور و برش کرد. چند زن و مرد به دور آن دو حلقه زده بودند. مستانه نگاهش را از آن ها گرفت:

«من غلط کردم، من اشتباه کردم، تو من و ببخش بهاره جان، اگه اتفاقی برای تو بیوفته، من جواب خواهرم و چی بودم؟ جواب مادرت و چی بدم؟»
مادرش...

مگر مستانه مادر بهاره را می شناخت؟
مگر از او خبر داشت؟

ماهرخ که مادرش نبود، اگر ماهرخ مادرش بود، پس چرا مستانه آتش شد و به زندگی او افتاد؟

چرا حقایق را به او گفت؟

«دروغگو، ماهرخ مادرم نیست، تو هم غصه ی خواهرت و نخور، اون که بچه ای نداره تا به خاطرش حرص بخوره»

و این بار بهاره با خود فکر کرد که بهتر بود هر چه سریع تر به این بحث خاتمه دهد و با تمام قدرت بدود.

البته اگر قدرتی باقی مانده باشد...

بهاره بی مقدمه چرخید و به سمت خیابان دوید. مستانه با دیدن این حرکت بهاره کمرش خم شد.

با زندگی خواهرش چه کار کرده بود؟

بهاره دخترک بی آزاری بود، چرا بدون فکر دهانش را باز کرد و به دنبال آن این همه مصیبت به بار آورد؟

اگر بهاره تصادف می کرد، اگر به پست آدم های خلافتکار می افتاد، اگر دزدی می کرد، اگر...

اگر...

مستانه چه کار کردی، چه کار کردی مستانه...

بهاره وارد یکی از کوچه پس کوچه ها شد، بر بخت خودش لعنت فرستاد. دیگر نمی توانست سراغ مهمانخانه ی ظریف برود. مستانه یک خروس بی محل بود که سر

بزنگاه نقشه هایش را بهم ریخته بود. بهاره سعی کرد تمرکز کند و در ذهنش نقشه ی شهر را به یاد بیاورد.

کجای این شهر مسافر خانه داشت؟

کجا بود؟

کجا...کجا؟

ذهنش جرقه زد. به یاد یکی از خیابان های شهر افتاد که مسافرخانه های متعددی در آن وجود داشت. به همان خیابان می رفت و از تک تک مسافرخانه ها قیمت اجاره را می پرسید. بالاخره به هر ترفندی هم که شده، باید اشب زیر سقفی می خوابید...

روانشناس از مدرسه که در یکی از کوچه های فرعی قرار داشت، بیرون آمد و به آسمان نگاه کرد. چه باران تندی می بارید. به سرعت به سمت ماشینش رفت. همین که خواست داخل ماشینش بنشیند، صدای موبایلش به هوا برخاست. روانشناس به ماشین تکیه زد و با یک دست چترش را بالای سرش نگه داشت و با دست دیگر گوشی را از کیفش بیرون کشید. تماس از مطب بود:

«الو»

: «سلام خانم...، ببخشید مزاحم شدم»

: «خواهش می کنم»

: «خانم، الان خانم حکمت تماس گرفتن، بنده خدا خیلی اوضاع روحیشون بهم ریخته بود، مثل این که دخترش از خونه فرار کرده!»

روانشناس با شنیدن این حرف سری به نشانه ی تاسف تکان داد.

پس بالاخره بهاره از خانه فرار کرد؟

پس چرا از صبح تا حالا کسی با او تماس نگرفت؟

او که از ساعت 8 صبح تا نزدیک دو بعد از ظهر داخل مطبش بود.

اصلا چرا آن افسر جوان که فامیل پرویز بود، دیشب پیش او نیامد؟

مگر او به پرویز و ماهرخ نگفته بود که فرار کردن بهاره، ریسک بالایی دارد؟

این زن و شوهر به هیچ کدام از حرف های او گوش نکردند، همه را نصفه و نیمه اجرا کردند.

«نگفت دوباره کی تماس می گیره؟»

: «چیزی نگفت، ولی من بهش گفتم شما یه ساعت دیگه مطبین»

: «خیل خوب خانم، بهشون زنگ بزنین بگین من تو راه مطبم، بارون خیلی شدیده، مجبورم آهسته برونم، شاید یه ربع بیست دقیقه طول بکشه تا برسم»
روانشناس بعد از گفتن این حرف بی هدف چشم چرخاند و به انتهای کوچه نگاه کرد.
احساس کرد کسی از مقابل کوچه رد شد. انگار دخترک تپلی بود که کوله ی کوه نوردی به دوش داشت و چتری بالای سرش گرفته بود.
نکند... نکند بهاره باشد؟
بهاره بود؟

روانشناس سرسری خداحافظی کرد، آن قدر دستپاچه شده بود که ابتدا می خواست تا انتهای کوچه یک نفس بدود؛ اما منصرف شد. سریع در ماشین را باز کرد و چترش را بست و پشت فرمان نشست.
بهاره بود که از مقابل کوچه گذشت؟
چه مانتویی پوشیده بود؟
مانتوی مشکی بود؟
کوله پشتی اش چه رنگی بود؟
صورتی؟
چرا دقت نکرد؟
اگر بهاره باشد، اگر بهاره باشد؟

روانشناس ماشین را روشن کرد و تا از پارک بیرون بیاید و با این باران شلاقی به انتهای کوچه برسد، بیش از یک دقیقه گذشت. با چشمان گشاد شده اش، به هر دو طرف کوچه ی اصلی نگاه کرد. کسی داخل کوچه نبود.
یعنی خیالاتی شده بود؟
اما دخترک تپل بود و کوله پشتی همراهش بود.
فرمان را به سمت چپ چرخاند و وارد کوچه ی اصلی شد، کمی جلوتر رفت و به اولین کوچه ی فرعی نگاه کرد، کسی داخل کوچه نبود.
نفسش را بیرون فرستاد.
نه انگار خیالاتی شده بود...

بهزاد از سر تا به پا خیس شده بود. قطره های باران از نوک موهایش می چکید. اگر همسرش او را در این وضعیت می دید، حتما غصه دار می شد. بهزاد با همان وضعیت، هم چنان به دنبال بهاره وارد کوچه پس کوچه ها شده بود. از سرما می

لرزید. بهتر بود با شاکری تماس می گرفت و به او می گفت که از ستاد برای او بارانی بیاورد. اگر امشب س*ی*ن*ه* پلو نمی کرد باید صد بار کلاهش را بالا می انداخت. گوشه اش را از جیبش بیرون کشید تا شماره ی شاکری را جستجو کند که ناگهان با دیدن صحنه ی روبه رویش، اخم هایش در هم شد.

مگر چه دیده بود؟

بهاره وارد خیابانی شده بود که ورود به آن در آن ساعت شب آن هم برای دخترکی کم سن و سال، اصلا صورت خوشی نداشت، آن هم با یک کوله پشتی عظیم کوه نوردی که هر کسی با یک نگاه تشخیص می داد که احتمالا از خانه فرار کرده باشد. این خیابان پر از هتل آپارتمان ها و اتاق های اجاره ای برای مسافرها بود. هر آدمی از هر فرهنگ و خانواده ای ممکن بود سر راه بهاره قرار بگیرد. بهزاد این بار عصبانی شد. این دختر حماقت را به نهایت آن رسانده بود. با کلافگی با شماره ی شاکری تماس گرفت و گوشه اش را روی گوشش گذاشت...

بهاره وارد خیابان... شد. خیابانی که دو طرف آن پر از هتل و مسافرخانه بود. خیابان چندان شلوغی نبود، اما در آن ساعت برای دخترکی به سن و سال بهاره... بهاره با دقت به نمای مسافرخانه ها و هتل ها نگاه می کرد. به دنبال یک مسافرخانه ی معمولی بود. آن قدر معمولی که قیمت آن از چهل هزار تومان بیشتر نباشد. بهاره دستی به صورتش کشید،

یعنی می توانست امشب زیر سقفی بخوابد؟

همان طور که بغ کرده قدم بر می داشت، ناگهان چشمش روی مسافرخانه ی رنگ و رو رفته ای ثابت ماند. مسافرخانه ای با دیوارهایی سفید که به دلیل شدت باران، گچ دیوار فرو ریخته بود. بهاره با دقت بیشتری به مسافرخانه خیره شد. به نظر می رسید قدیمی باشد. ساختمان دو طبقه ای که قاب پنجره هایش، چوبی بود. بهاره ته دلش بالا آمد.

خوب برای یک شب خوابیدن در این مسافرخانه، باید چقدر پرداخت می کرد؟ به گمانش که همان چهل هزار تومان هم زیاد بود. شاید سی هزار تومان شاید هم کمتر...

بهاره دیگر معطل نکرد و وارد مسافرخانه شد...

بهاره چترش را بست و از راهروی مسافرخانه گذشت و به حال تقریباً بزرگی رسید. دور تا دور حال صندلی های پلاستیکی به چشم می خورد. بخاری کوچکی کنار دیوار رو به رو، به چشم می خورد. گرمای سالن، قلب بهاره را جلا داد. برای یک لحظه چشمانش را بست و دوباره گشود. چشم از بخاری گرفت و به میز مستطیل شکلی به رنگ قهوه ای سوخته که در گوشه ای از حال قرار داشت، نگاه کرد. مرد مسنی دستانش را روی میز گذاشته بود و پیشانی اش را به آن تکیه زده بود. تاسی سر مرد، با آن موهای سفید دور و برش، توی ذوق می زد. بهاره با احتیاط وارد حال شد. در یک لحظه باران شدت گرفت. برخورد قطرات باران با سقف مسافرخانه، صدای مهیبی ایجاد کرد. بهاره با ترس و لرز سر جایش ایستاد و به مرد میانسال خیره شد که هم چنان سرش را روی دستانش گذاشته بود. بهاره چند قدم دیگر به میز قهوه ای سوخته نزدیک شد و اینبار چسبیده به میز، ایستاد. تک سرفه ای کرد و منتظر ماند تا مرد سرش را بلند کند؛ اما این اتفاق نیفتاد. بهاره مردد ماند.

مرد خوابیده بود؟

این بار با صدای بلندتری سرفه کرد و هم زمان گفت:

آقا، خوابین؟

باز هم صدایی از مرد به گوش نرسید. بهاره نمی توانست معطل شود.

نکند مرد میانسال پیرگوشی داشت؟

بهاره کمی روی میز خم شد:

«آقا پاشین، آقا»

این بار مرد کمی بدنش را روی صندلی جا به جا کرد و باز هم سرش را بلند نکرد. بهاره

به خودش جرات داد و با دستش ضربه ی نه چندان آرامی روی میز چوبی کوبید و

همزمان با صدای بلندی گفت:

«آقا»

این بار مرد وحشتزده سرش را از روی دستانش بلند کرد و با چشمان به خون نشسته

که ناشی از خواب آلودگی اش بود، فریاد زد:

«ها؟»

بهاره به چهره ی مرد زل زد. مرد میانسال با ریش و سبیل یک دست سفید شده اش،

با نگاهی هراسان، براندازش می کرد. بهاره آب دهانش را قورت داد و گفت:

«ببخشید، شما خواب بودین، مجبور شدم بیدارتون کنم»

مرد میانسال چیزی نگفت و همچنان با چشمان سرخش، به بهاره خیره شد. بهاره احساس کرد که باید چیزی بگوید:

«آقا من یه اتاق می خوام، می خوام امشب توش بخوابم»

مرد میانسال با شنیدن این حرف کم کم هشیار می شد. این بار چشمانش را ریز کرد و با دقت به سر تا پای بهاره خیره شد و با صدای گرفته ای پرسید:

«بابات کجاست؟»

بهاره آب دهانش را قورت داد:

«بابام، چیز... من واسه خودم اتاق می خوام، واسه بابام که نمی خوام»

مرد میانسال تا ته قضیه را خواند. دخترک بی جا و مکان بود و می خواست امشب در این جا بیتوته کند.

پس برای همین بود که آن طور مفتضحانه او را از خواب پرانده بود؟

کم کم خشم جای بهت و سردرگمی را می گرفت. باز هم سراپای بهاره را از نظر گذراند و

با دیدن چتر بهاره که آب از آن، قطره قطره می چکید، چشمانش گشاد شد. به کف

سالن نگاه کرد. رد پای خیس و گلی بهاره در آن به چشم می خورد. مرد میانسال به

مرز جنون رسید. چشمانش از فرط خشم گشاد شد و فریاد زد:

«تو بیخود کردی که واسه یه همچین چیز مسخره ای من و از خواب پروندی، واسه

خودت اتاق می خوای؟ واسه خودت که سهله اگه واسه عمه ات هم می خواستی بهت

اتاق نمی دادم، برو گورت و گم کن، تموم مسافرخونه ی من و به گند کشیدی، مگه کور

بودی پادری رو جلوی در ورودی و ندیدی؟ با همون کفش های گه گرفته اومدی تو؟

حالا خبر مرگت اومدی تو، دیگه چرا من و مته گاو بیدار کردی؟ ای خدا ذلیلت کنه»

و بعد از گفتن این جمله از روی صندلی بلند شد. این بار نوبت بهاره بود تا وحشت زده

شود. حتی مجال این نبود که در جواب توهین ها و تحقیرهای عذاب آور مرد

میانسال، چیزی بگوید. اگر یک ثانیه تعلل می کرد، مردک به او حمله ور می شد و

دیگر نمی توانست از دستش فرار کند. بهاره عقب گرد کرد و دوید.

دوید و از راهرو گذشت،

دوید و خود را از در مسافرخانه بیرون انداخت،

دوید و تا چند متر دور تر از مسافر خانه، باز هم دوید...

بهاره کنار تیر برقی ایستاد تا نفسی تازه کند. حالا که از مسافرخانه فرار کرده بود، بهتر

می توانست روی صحبت های مرد میانسال تمرکز کند.

مردک به او گفته بود گورش را گم کند، به او گفته بود خبر مرگش، گفته بود کفش های گه گرفته، گفته بود گاو...

بهاره نزدیک بود از ته دل فریاد بکشد، پرویز و ماهرخ کدام یک از این الفاظ رکیک را به او نسبت داده بودند؟

حتی با این که وزنش این قدر زیاد بود، هیچ کدامشان بک بار هم به او نگفته بودند که مثل گاو است و حالا این مرد...

فقط به خاطر این که او را از خواب پرانده بود؟

اما او بارها و بارها ماهرخ و پرویز را از خواب پرانده بود و نهایت چیزی که ماهرخ و پرویز به او گفته بودند این بود که "دختر چه خبرته"، یا این که "دختر جان ترسیدم" و نه چیزی بیشتر از این...

به او نگفته بودند گاو، نگفته بودند خبر مرگش...
مرگش...

با خودش فکر کرد که اگر می مرد بهتر نبود؟

اگر می مرد، خودش را از این همه بدبختی نجات می داد، اگر می مرد...

اگر می مرد کسی برای او گریه می کرد؟

اصلا همین حالا که اینجا وسط خیابان آواره شده بود، کسی به یاد او بود؟

کسی نگران او بود؟

بهاره چترش را رها کرد، کوله پشتی اش را یک وری روی شانه اش آویزان کرد. کف هر دو دستش را به تیر برق تکیه داد و سرش را خم کرد. فقط دلش می خواست زار بزند.

از دست خدا شاکی بود، از دست خدا شاکی بود که او را آواره کرده بود، شاکی بود که

حتی نمی دانست پدر و مادرش چه کسانی هستند که این وقت شب زیر باران

شلاقی، آواره ی کوچه و خیابان شده بود. هق هق بهاره کم کم تبدیل به ناله شد و اوج

گرفت. بهاره فقط می خواست خودش را تخلیه کند. همان طور که خم شده بود فریاد

کشید و از ته دل زار زد. فریادهایش لا به لای باران شلاقی گم شد، بهاره همچنان زار

می زد، زار می زد و باز هم زار می زد...

بهزاد دستش را جلوی دهانش گرفته بود و با کلافگی به بهاره نگاه می کرد که

دستانش را به تیر برق تکیه زده بود و گریه می کرد. باران شر شر می بارید و بهزاد

مجبور بود زیر سقف یکی از هتل ها و در تاریکی پناه بگیرد. با صدای زنگ گوشی اش دستش را به داخل جیبش فرو برد و گوشی را بیرون کشید:
«الو شاکری، رسیدی؟»

: «سلام جناب سروان، من اول خیابون... هستم، الان می رسم»
بهزاد همان طور که با شاکری صحبت می کرد، نگاهش روی ماکسیمای سفید رنگی که کنار بهاره ترمز کرد، ثابت ماند...

بهاره هم چنان با ناله خدا را صدا می کرد که با شنیدن صدای ترمز ماشینی، سرش را بلند کرد و چشمش به ماکسیمای سفید رنگی افتاد که کنار جدول ترمز کرده بود. بهاره نگاه سرسری به داخل ماشین انداخت و دوباره سرش را بین دستانش فرو برد. صدای باز شدن در ماشین به گوش بهاره رسید و به دنبال آن صدای پسر جوانی را شنید:
«تپلی چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ راه خونه تو گم کردی؟»

پسرک لهجه ی غلیظی داشت، مشخص بود که اهل انزلی نیست و مسافر است. بهاره با خشم سرش را بلند کرد و با پسرک سیه چرده ای چشم در چشم شد که در ماشین را باز کرده بود و با لبخند چندش آوری براندازش می کرد. بهاره با صدای تو دماغی جواب داد:

«به تو چه، غربتی دهاتی؟»

پسرک ابروهایش را بالا فرستاد:

«وای...ی، چه تپلی بی تربیتی هستی، بیا بالا، امشب میریم یه جایی که گریه کردن یادت بره تا صبح خوش می گذرونیم»

نگاه بهاره به سه سرنشین دیگر ماشین افتاد. سه پسر جوان که با چشمان و غ زده شان، بهاره را برانداز می کردند. بهاره خم شد و چتر گلی اش را از روی زمین برداشت، کوله ی یک ور شده اش را روی شانه اش جا به جا کرد و بی توجه به پسرک به راه افتاد. پسرک فریاد زد:

«کجا تپل جان؟ واستا دیگه، امشب بدون تو صفا نداره ها»

بهاره با عصبانیت ایستاد و به سمت پسرک چرخید تا جوابش را بدهد که با پیاده شدن دو سرنشین ماکسیمای، جا خورد. از ترس آب دهانش را قورت داد و یک قدم به عقب رفت. یکی از آن دو همان پسرک وقیحی بود که با لهجه ی افتضاحش، دوباره او را مخاطب قرار داده بود:

«میای بالا یا به زور بیاریمت بالا؟»

بهاره این بار وحشت زده شد. نگاهی به دور تا دور خیابان انداخت. با این باران شلاقی، پرنده هم در خیابان پر نمی زد. صدای پسر دیگری که از ماشین پیاده شده بود، به گوش رسید:

«تپل، خیس شدیم زیر این بارون، بیا بالا، جون، چه تپلی هم هست»
هر دو پسر به آرامی به سمت بهاره حرکت کردند، این بار خشم و وحشت با یکدیگر ترکیب شدند، بهاره دسته ی چترش را بلند کرد و به سمت آن دو حمله کرد. صدای پسرک اولی را شنید:

«بابا تپلمون ورزشکاره، نزن ما رو تپلی»

و دسته ی چتر بهاره را در دست گرفت. بهاره جیغ کشید:

«بی شرف ها»

کوله اش از روی شانه آویزان شد و باعث شد، کمرش خم شود. بهاره قد راست کرد تا چتر را از دست پسر جوان بیرون بکشد، پسر دیگر به سمت بهاره آمد، بهاره این بار از سر عجز فریاد کشید:

«خدا!»

شنل حاج خانم نور مهربانش از روی تنه اش آویزان شده بود. بهاره با یک دست چترش را کشید و با دست دیگر سعی کرد کوله اش را روی شانه اش بالا بکشد، نگاهی به ماشین افتاد و با دیدن پیاده شدن دو سرنشین دیگر، این بار جیغ هایش عصبی و کر کننده شد، بهاره حس کرد، همه چیز از دست رفته است. تا چند دقیقه ی دیگر توسط این چهار غربتی دزدیده خواهد شد. بهاره باز هم فریاد زد و باز هم خدا را صدا کرد...

بهزاد با دیدن ماکسیمایی که کنار پای بهاره ترمز کرده بود، چشمانش را ریز کرد و هم زمان با گوشی در دستش صحبت کرد:

«شاکری اومدیا، منتظرم، زود باش بیا»

: «چیزی شده جناب سروان؟»

-نمی دونم شاکری، یه ماکسیمای سفید کنار پای بهاره ترمز کرده»
با باز شدن در ماشین، بهزاد مکثی کرد و با دقت بیشتری به آن صحنه چشم دوخت.
صدای شاکری دوباره به گوش رسید:

«همین ماکسیمای سفید که نمره ی ایران... هستش؟»

: «آره شاکری، می بینیش؟ نزدیکی؟»

: «بله جناب سروان»

با بیرون آمدن دو پسر جوان از ماشین، ضربان قلب بهزاد بالا رفت.

آن دو می خواستند مزاحم بهاره شوند؟

هنوز گوشی در دست بهزاد بود. با نگاهی به بهاره که ناگهان با چتری که در دستش

بود به سمت آن دو حمله ور شد، بهزاد گفت:

«یا امام غریب، شاکری زود خودت و برسون»

بهزاد تماس را قطع کرد و با همه ی توانش دوید.

بهاره با چشمان اشک آلود، همچنان تقلا می کرد تا چترش را ازدست پسرک بیرون

بیاورد، با نزدیک شدن سه پسر جوان، بهاره تصمیم گرفت از قید چتر بگذرد و فرار کند،

چتر را رها کرد و همین که خواست به سمت چپ بچرخد، یکی از آن چهار نفر، به

سرعت پشت سرش رفت و راهش را سد کرد. بهاره با عجز به پسرک نگاه کرد، کوله

اش را روی شانه اش بالا فرستاد و متوجه نشد که شنل حاج خانم نور، کاملاً از روی

شانه اش جدا شد و از تنه اش آویزان گشت. پسرک اولی که سیه چرده بود، چتر بهاره

را به سمتش دراز کرد:

«بیا چترت و بگیر، بیا بگیر دیگه، عوضش باید با ما بیای، قبوله؟»

بهاره جیغ کشید:

«آشغایاااااا، ولم کن»

پسرک خندید و چتر را در هوا تکان داد و یک قدم به سمت بهاره نزدیک شد. قبل از

اینکه عکس العملی از خود نشان دهد، صدای فریاد مرد جوانی هر پنج نفرشان را به

خود آورد. همگی به سمت منبع صدا چرخیدند، زیر آن باران شلاقی، مرد جوانی را

دیدند که به سرعت به سمتشان می دوید. چهار پسر جوان معطل نکردند و به سمت

ماشین رفتند و به سرعت داخل آن نشستند. لحظه ی آخر پسرک سیه چرده، چتر را

کنار جدول رها کرد. ماکسیما به سرعت به راه افتاد. بهاره، با بدنی لرزان، به آرامی به

سمت جدول خیابان رفت تا چترش را از روی زمین بردارد. شنل حاج خانم نور، کاملاً

روی زمین افتاده بود و فقط ریشه ی انتهایی آن به زیپ کوله پشتی اش آویزان شده

بود. هم زمان با بهزاد، شاکری هم سوار بر موتور، به چند قدمی بهاره رسید. بهاره با

شنیدن صدای موتور سر بلند کرد و ناگهان رنگ از چهره اش پرید. هر دو مرد جوانی را

که در فاصله ی چند قدمی اش بودند، شناخت. یکی از آنها پسر پسرعموی پدرش بود و دیگری...

و دیگری همان پلیس بداخلاقی که امروز دو بار سر راهش قرار گرفته بود.

این دو نفر او را چه طور پیدا کرده بودند؟

فکری از ذهنش گذشت، نکند این دو او را تعقیب می کردند؟

با این فکر به هراس افتاد. واقعا تعقیبش می کردند؟

بهاره رو به بهزاد کرد و هول و دستپاچه گفت:

«س...سلام»

بهبزاد که سرش را بین شانه هایش فرو برده بود و زیر باران می لرزید با عصبانیت رو به بهاره کرد و گفت:

«این وقت شب این جا چی کار می کنی؟»

بهاره این بار با خود فکر کرد که شاید بهزاد او را تصادفی دیده باشد. با نگاهی به

پلیس بداخلاق موتور سوار، دچار تردید شد. صدای بهزاد بهاره را به خود آورد:

«چرا جواب من و نمیدی؟ این وقت شب موقع بیرون اومدنه؟ اونم تو این خیابون؟

زیر بارون؟ اون چهار تا اوباش کی بودن؟»

بهاره یک قدم به عقب رفت. نمی توانست دلیلش را به بهزاد بگوید. بهزاد اگر می

فهمید که او فرار کرده، اگر می فهمید...

دوباره یک قدم به عقب رفت. شاکری با دیدن عقب رفتن های بهاره، لبخند محوی

روی لبش جا خوش کرد، دخترک می خواست فرار کند. بهزاد هم متوجه ی جریان شد،

یک قدم به سمت بهاره رفت و گفت:

«بابا مامانت می دونن این جایی؟»

همین سوال کافی بود تا بهاره کاملا از مقابل چشمان بهزاد و شاکری بچرخد و به

سمت تاریکی بدود. با دویدن بهاره، شنلش از زیپ کوله اش جدا شد و بین گل و لای

افتاد. بهزاد فریاد زد:

«بهاره، کجا میری؟ واستا ببینم»

بهاره بی توجه به فریاد بهزاد، می دوید. نفهمید شنل عزیزش روی زمین افتاده،

نفهمید. بهزاد سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

«این دختر دیگه شورش و درآورده، پیچید تو کوچه اولی، تهش می خوره به خیابون

شهدا، بریم شاکری، بخدا من امشب آنفولانزا می گیرم»

و خواست به سمت موتور شاکری برود که با دیدن جسم سیاه رنگی که روی زمین افتاده بود، خم شد و شنل را از روی زمین برداشت. شنل مشکی رنگ مثلثی شکلی بود. بهزاد سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

«ژاکتش هم از دوشش افتاد»

شاکری به میان حرف بهزاد پرید:

«اون شنله جناب سروان»

بهزاد چشم غره ای نثار شاکری کرد.

همین که روانشناس وارد مطبش شد، نگاهش با نگاه گریان ماهرخ تلاقی کرد. ماهرخ با دیدن روانشناس از روی مبل اتاق انتظار، بلند شد و با نگرانی به سمت روانشناس دوید:

«خانم جون، تو کجا بودی؟ خانم جون بخدا من دیوونه شدم»

روانشناس سعی کرد ماهرخ را آرام کند:

«سلام خانم حکمت آروم باشین»

: «خانم جون چه جوری آروم باشم؟ دخترم فرار کرد، مگه شما نگفتی کمکمون می

کنی؟ مگه نگفتی هوامون و داری؟»

روانشناس همان طور که با دستش ماهرخ را به سمت اتاقش هدایت می کرد، گفت:

«خانم حکمت من که گفتم نمی تونم مسئولیتی قبول کنم، الان بهاره کجاست؟ مگه

فامیل آقای حکمت مراقبش نیست؟»

ماهرخ بغضش ترکید:

«خانم دخترم کنار دستشویی پارک ساحلی نشسته بود، به خاطر این که خیس نشه،

اون زیر نشسته بود، رفتم واسش چتر خریدم، بردم دادم دستش، الهی مادرش بمیره،

خانم زیر چشمش گود رفته بود»

روانشناس لب هایش را روی هم فشار داد.

اگر بهاره می دانست این زن و مرد چه قدر عاشقانه دوستش دارند،

اگر بهاره می دانست، این طور آن ها را شکنجه نمی کرد،

حیف که نمی دانست، بهاره هیچ چیز نمی دانست،

بهاره از عشق این زن و مرد هیچ چیز نمی دانست...

: «خانم حکمت بفرمایید داخل اتاق، به من بگید الان آقای بهزاد مراقب بهاره

هستش؟ خود آقای حکمت کجاست؟»

ماهرخ هق هق کنان گفت:

«خانم، بهزاد با همکارش مراقبش، پرویز بدبخت هم تو خیابونا داره می چرخه، خانم جون ساعت هفتو ربه شبه، بارون و ببین، از آسمون داره سیل می باره، بخدا نمی دونم چی کار کنم؟ تو رو خدا یه راهی جلوی پای من بذار»
روانشناس به همراه ماهرخ وارد اتاق شد و در را بست. او را به سمت مبل وسط اتاق راهنمایی کرد و گفت:

«وقتی رفتین بهش چتر و دادین، بهش گفتین که برگرده؟»
ماهرخ نالید:

«خانم گفتم، بخدا گفتم برگرد، گفتم تو هر چی بگی من همون کار و می کنم، گوش نکرد خانم جون»

روانشناس سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

«خانم این آقای بهزاد هم که دیشب قبل نیومد پیش من»
ماهرخ دستانش را روی صورتش گذاشت:

«خانم، نمی دونم چرا نیومد، حتما کار داشت، خانم جون دختر گلم زیر بارونه، با یه کوله پشتی صورتی، الهی مادرش بمیره»

روانشناس خشکش زد.

کوله پشتی صورتی؟

به یاد دخترکی افتاد که یک ساعت پیش داخل کوچه دیده بود و گمان می کرد بهاره باشد. کوله پشتی اش صورتی بود. فکر کرده بود خیالاتی شده اما حقیقت بود...
دخترک خود بهاره بود.

روانشناس این بار سری به نشانه ی حسرت تکان داد.

او همان بهاره بود که یک شهر را بهم ریخته بود...

حیف که گمش کرد...

حیف...

بهزاد همان طور که زیر دامنه ی سقف خانه ای ایستاده بود و با حوله ای که شاکری از ستاد به همراه خودش آورده بود، موهایش را خشک می کرد گفت:

«شاکری ساعت چنده؟»

شاکری نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

«هفت و نیمه»

دستان بهزاد به همراه حوله روی سرش ثابت ماند.

ساعت هفت و نیم بود؟

پس چرا خبری از بهاره نشده بود؟

مگر درازای این کوچه چقدر بود؟

بهبزاد حوله را به سمت شاکری گرفت و گفت:

«این دختر چرا نیومد شاکری؟ این کوچه همچین دراز هم نیست، ما الان یه ربع

بیست دقیقه است که این جا منتظریم»

شاکری حرفی نزد اما حالت چشمانش نگران شد. بهزاد چتر را از دست شاکری گرفت

و به آن سوی خیابان رفت، دلش شور می زد،

نکند...

سعی کرد افکار منفی را از خودش دور کند. خوب بهاره یک دختر تپیل بود. با یک کوله

پشتی سنگین. از ساعت پنج صبح از خانه بیرون زده بود، با این همه ماجرای عجیب و

غریبی که برایش رخ داده بود، نمی توانست تر و فرزند باشد و بلافاصله خودش را به

خیابان شهدا برساند. بهزاد وارد کوچه شد و با دقت به انتهای آن نگاه کرد. داخل کوچه

پرنده پر نمی زد. فقط باران بود که می بارید. بهزاد آب دهانش را قورت داد و چند

قدم دیگر برداشت. بی اختیار قدم هایش تندتر شد و هم زمان با آن، ضربان قلبش

هم بالا رفت. همان طور که قدم بر می داشت به کوچه های فرعی هم سرک می کشید.

گلویزش خشک شده بود. یک لحظه به خود آمد و دید سراسر کوچه را پیموده و به

خیابان پاسداران رسیده است. سر جایش ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. هیچ

کس داخل کوچه نبود.

بهبزاد عرق کرد،

زیر باران سیل آسای آبان ماهی، با موها و لباس های خیسش، عرق کرد.

او و شاکری، بهاره را گم کرده بودند...

بهاره یک نفس دوید. وارد کوچه پس کوچه ها شده بود، می خواست مستقیماً وارد

خیابان شهدا شود. فکرش درگیر بهزاد و آن پلیس بد اخلاق بود.

آن ها چه طور سر بزنگاه خودشان را به او رسانده بودند و باعث شدند تا آن چهار پسر

مزاحم فرار کنند؟

یعنی در تمام این مدت، او را تعقیب می کردند؟

اما بهزاد از او پرسید که پدر و مادرش کجا هستند، اگر تعقیبش کرده بود که این سوال را از او نمی پرسید.

بهاره وسط کوچه ی فرعی ایستاد تا نفسی تازه کند، باران از همه ی لباس هایش عبور کرده بود و به بدنش رسیده بود. دستانش را برای گرفتن شنلش به سمت شانه اش برد، شنلش نبود، دستش با مانتو اش برخورد کرد، این بار دستش را به سمت قفسه ی س*ی*ن*ه اش برد...

شنل نبود،

بهاره وحشتزده به خودش نگاه کرد،

شنلش... شنل حاج خانم نورش، شنلش نبود...

بهاره بهت زده به زیر پایش نگاه کرد، چرخید به مسیر آمده، خیره شد.

شنلش کجا بود؟

شنل عزیزش، تنها یادگار حاج خانم نور مهربانش...

بهاره راه آمده را با عجله طی کرد. باید آن شنل را پیدا می کرد، آن شنل همه ی هستی اش بود...

آن شنل که انگار لیاقت نداشت از آن محافظت کند، اول پاره شده بود و حالا هم آن را...

حتی از به زبان آوردن کلمه ی گم کردن، وحشت داشت،

بهاره به گریه افتاد.

این همه بدبختی که به سرش آمده بود، کم بود که حالا ارزشمندترین شیء زندگی اش را هم گم کرده بود؟

هق هقش تبدیل به ناله شده بود، زیر لب با خودش تکرار کرد:

«وای خدا شنلم، شنلم»

بهاره به یاد چند دقیقه ی پیش افتاد که با آن چهار جوان درگیر شده بود، حتما شنلش همان جا افتاده بود، باید به همان جا بر می گشت و شنلش را پیدا می کرد.

مهم نبود اگر دوباره بهزاد و آن پلیس بداخلاق را همان جا می دید، مهم نبود اگر

دوباره ماکسیمای دیگری مزاحمش می شد، آن شنل برایش مهم بود، باید آن شنل را پیدا می کرد...

بهاره به سرعت دوید، باید به همان مکان قبلی بر می گشت. شنلش را پیدا می کرد،

آنها می بو*سید و در*غوش می کشید.

او که در این دنیا تنها بود، همین شنل برایش مانده بود. صاحب شنل را از دست داده بود، پدر و مادر هم که نداشت...

شنلش، شنلش...

بهاره همان طور که می دويد، با کف دستش اشک هایش را پاک می کرد. مهم نبود اگر اشک و آب باران با هم ادغام شده بود، مهم نبود اگر همه ی لباس های تنش خیس شده بود، حتی آن آبسه ی روی س*ی*ن*ه ی پایش که اجازه نمی داد به راحتی بدود هم مهم نبود...

مهم شنلش بود...

بهباد با نگرانی گوشی اش را بیرون کشید. شاکری با احتیاط پرسید:

«جناب سروان چی شد؟ پیداش کردین؟»

بهباد دندان هایش را روی هم فشار داد:

«نه شاکری، گمش کردیم، دارم آتیش می گیرم، جواب پرویز و چی بدم؟ پرویز به درک،

جواب زنشو چی بدم؟ ای خدا»

شاکری به آرامی گفت:

«توکل به خدا کن جناب سروان، این جا که تهران نیست، پیداش می کنیم»

: «خدا کنه پیداش کنیم بهباد، چه طور این بچه رو گمش کردیم، یعنی رفته تو کوچه

پس کوچه ها؟ ای کاش یکیمون خودش و نشون نمی داد و دنبالش می رفت، این ما

دو تا رو با هم دیده، حتما شک کرده که تعقیبش می کنیم»

: «الان چی دستور می دین؟»

: «الان که زنگ می زنم به پرویز با یه ترفندی شماره ی بهاره رو ازش بگیرم، بعدشم

باید جدا بشیم، تو دوباره برو خیابون قبلی، منم همین جا دنبال بهاره می گردهم...»

بهاره دو زانو وسط آب و گل نشسته بود.

شنلش نبود...

شنل آنجا نبود، شنلش را گم کرد، برای همیشه شنلش را گم کرد،

شنل حاج خانم نور مهربانش را...

گریه امانش نداد. سرش را به سمت آسمان بلند کرد، باران با شدت به سر و صورتش

می بارید...

بهاره می خواست گله کند، می خواست از خدا گله کند،
می خواست گله کند که چرا این همه مصیبت به سرش نازل شده بود، بهاره حق هق
کرد:

«خدا، آخه چرا خدا؟ من چی کارت کرده بودم»

بهاره کف دستش را به زمین گل شده چسباند، شنش را که از دست داد، انگار همه ی
توانش را هم از دست داد...

با نا امیدی سرش را خم کرد...

بهاره سلانه سلانه قدم بر می داشت. به نظر می رسید روح از بدنش پرواز کرده باشد.
آن قدر خسته و درمانده بود که حتی نای گریه کردن هم نداشت. همه ی زندگی اش را
از دست داد. حال و روزش درست مثل زمانی بود که خبر فوت حاج خانم نور را شنیده
بود. آن روز هم مات و مبهوت فقط به در و دیوار خانه نگاه کرده بود و امشب، در این
ساعت، دوباره همان دقایق تکرار شده بود. برای بهاره از دست دادن شنش، دقیقا مثل
از دست دادن دوباره ی حاج خانم نور بود. تلخی اش را تا اعماق وجودش احساس
می کرد...

اما دیگر کاری از دستش برنمیامد، شنل که رفت، زندگی رفت، امید رفت...
با صدای زنگ گوشی اش به خود آمد. حتی برایش مهم نبود که چه کسی پشت خط
است. حتی گوشی را از جیبش بیرون نکشید و به صفحه ی آن نگاه نکرد. دستش را
داخل جیبش فرو برد و تماس را قطع کرد...

بهباد دستی به موهایش کشید. بهاره تماس را قطع کرده بود. چند دقیقه ی پیش
شاکری با او تماس گرفت و گفت که نتوانسته بهاره را در آن خیابان پیدا کند.
نمی دانست بهاره کجاست، نمی دانست زیر این باران سیل آسا، بهاره کجاست.
اگر کسی مزاحمش می شد، اگر وارد خانه ی غریبه ای می شد، اگر دوباره زن گدایی
اذیتش می کرد...

اگر...

بهباد قلبش سنگین شد. چه طور این قدر سهل انگاری کرد و او و بهباد هر دو در یک
زمان، خودشان را به او نشان دادند؟
چه طور این قدر سهل انگاری کرد؟
اگر تار مویی از سر این دختر کم می شد...

بهزاد به شنل خیس در دستش نگاه کرد، بهاره کجا بود؟
دختر پرویز و ماهرخ کجا بود؟
زیر کدام سقف قدم می زد، کنار کدام خانه پناه گرفته بود؟
یعنی می توانست دوباره دخترک تپلی با کوله پشتی کوه نوردی را ببیند؟
می توانست به هیکل یک ور شده اش نگاه کند و به زحمت خودش را کنترل کند تا
لبخند نزند؟
می توانست از دست بی عقلی هایش حرص بخورد؟
او می خواست با چشمان خودش شاهد بازگشت بهاره به خانه باشد. او مطمئن بود
که امشب بهاره به خانه بر می گردد،
حالا که بهاره را گم کرده بود، چه...
باز هم بهاره، امشب به خانه بر می گشت؟
صحيح و سالم بر می گشت؟
صحيح و سالم؟

بهاره زیر سقف مغازه ای ایستاده بود و به خیابان نگاه می کرد. چشمانش غمگین بود.
دیگر به فکر مسافرخانه و هتل نبود. دیگر به فکر هیچ چیز نبود. حاضر بود کنار خیابان
هم بخوابد. بهاره گوشی اش را از جیبش بیرون آورد. تصمیم گرفته بود دوباره با مانی
تماس بگیرد. می خواست برای آخرین بار از او بپرسد که آیا می تواند فکری برای جای
خواب امشبش بکند؟
اگر توانست که چه بهتر...
اگر نتوانست...

اگر نتوانست که شب داخل کوچه پس کوچه ها اطراق می کرد...
بهاره گوشی را روی گوشش گذاشت. بوق آزاد درون گوشی پیچید...
اولین بوق، دومین بوق، سومین بوق...
بهاره به یاد شنلش افتاد، چهارمین بوق...
شنل حاج خانم نورش، پنجمین بوق
شنلی که دیگر هیچ وقت آن را نمیدید، ششمین بوق
شنلی که همه ی زندگی اش بود، هفتمین بوق
شنل مشکی که بوی تن حاج خانم نور از آن به مشامش می رسید، هشتمین بوق،

حاج خانم نور مهربان، نهمین بوق

بهاره آه کشید. گوشی را از روی گوشش پایین آورد. مهم نبود اگر مانی به تماسش پاسخی نداد. بهاره این بار به موزاییک های پیاده رو خیره شد. چند ثانیه بعد گوشی در دستش لرزید. بهاره به کندی نگاهی را از موزاییک های کف پیاده رو گرفت و به گوشی اش خیره شد. پیامی از مانی بود. بهاره بدون عجله پوشه ی پیام را گشود:

«چته دختر فراری؟ بی پدر و مادر چته؟ برو "... "خونه، دیگه به من زنگ نزن»

بهاره به آرامی پلک زد و دوباره به موزاییک های کف پیاده رو خیره شد. حاضر بود همه ی فحش ها و ناسزاهای دنیا را به جان بخرد، ولی شنش را...

شنل عزیزش را دوباره در *غوش بگیرد...

ماهرخ با چشمانی که از شدت گریه متورم شده بود، از مطب روانشناس خارج شد. روانشناس به او گفته بود که برای بهاره پیام بفرستد و از او بخواهد دوباره به خانه برگردد. گفته بود حتی اگر شده، بهزاد با بهاره صحبت کند و به او بگوید واسطه ی بازگشت او به خانه خواهد شد. ماهرخ دلشکسته دیگر نمی دانست چه کار کند، به هر حال که باید این کار را انجام می داد. او در وضعیتی بود که حاضر بود همه ی هست و نیستش را بدهد و دخترکش را در کنار خود داشته باشد، ماهرخ با چانه ای لرزان از مطب خارج شد.

بهاره گوشی اش را درون جیبش گذاشت. این هم از مانی، این هم از مانی که به او توهین کرد. چه قدر تنها بود؛ اما دیگر تنهایی هم اهمیت نداشت. بهاره به آرامی زیر دامنه ی مغازه ها حرکت کرد. نگاهی روی تابلوهای کنار خیابان می چرخید. خودش هم نفهمید چرا در آن وانفسای بیچارگی، ذهنش جرقه زد. جرقه که نبود. کور سوی امید بود. بهاره به یاد کسی افتاد. حس کرد با تمام توهین هایش با تمام حرفهای بدی که شب قبل به او زده بود، شاید و فقط شاید هنوز، جایی برای بازگشت داشته باشد. شاید او بتواند کمکش کند. او که دیگر از مانی بدتر نبود. مانی جیبش را خالی کرده بود، به او توهین کرده بود و او دوباره با او تماس گرفت. او که دیگر به او توهین نکرده بود، او چندین بار با او صحبت کرده بود، هرچند که بهاره با لحن بدی جوابش را داد، هرچند...

نه حتی اگر او را پس می زد، باز هم به سراغش می رفت. بهاره با همه ی وجود معنی نا امیدی را احساس کرده بود، او حاضر بود در آن لحظه به سراغ آن پلیس بداخلاق هم برود، چه برسد به روانشناس...

بهاره می خواست پیش روانشناس برود، شاید او امشب اجازه می داد که در مطبش بخوابد...

حتی اگر اجازه نمی داد، مثل آن آموزشگاه زبان، نیم ساعت آنجا می نشست تا خشک شود، باران همه ی لباس هایش را خیس کرده بود. حاضر نبود لباس گرمی روی مانتو اش بپوشد،

شنل حاج خانم نور که گم شد، حس و حال بهاره هم پر کشید... فقط می خواست خودش را تنبیه کند،

بهاره با همه ی بی حس و حالی اش به کنار خیابان آمد و منتظر تاکسی ایستاد. خدا کند مطب روانشناس باز باشد، خدا کند...

روانشناس پرونده ی مراجعه کننده اش را بست و آن را داخل فایل گذاشت و به بدنش کش و قوس داد. به ساعتش نگاه کرد. ساعت هشت شب بود. از اتاقش خارج شد و رو به منشی جوانش کرد:

«خانم...، چند تا مراجعه کننده داریم؟»

: «دوتا دیگه داریم»

روانشناس سری تکان داد:

«می شه یه چایی به من بدین؟ گلوم خشک شد»

: «بله الان»

روانشناس بعد از گفتن این حرف چرخید و وارد اتاقش شد...

بهاره پشت در مطب ایستاده بود. نگران بود. نگران بود که روانشناس او را از مطبش بیرون بیاندازد. نگران بود که به او بد و بیراه بگوید.

به او بگوید دخترک فراری، به او بگوید دخترک هرجایی

دستش را روی دستگیره ی در گذاشت. برای یک لحظه از آمدنش پشیمان شد.

خواست بچرخد و از پله ها سرازیر شود، اما با اولین قدم، درد شدیدی کف پایش

احساس کرد، دیگر نمی توانست روی پاهایش بایستد. بهاره دل به دریا زد. یک درصد

احتمال داد که روانشناس او را از مطبش بیرون نکند. دستگیره ی در را به سمت پایین فشار داد و وارد مطب شد...

نگاه منشی جوان روی بهاره ثابت ماند. روی دخترک تپلی که از سر تا نوک پا خیس بود، لباس گرمی به تن نداشت، کوله پشتی صورتی اش خیس و سنگین بود، چشمانش هم پف کرده بود...

منشی جوان بهاره را شناخت. این همان دخترکی بود که پدر و مادرش از دوری اش تا مرز سخته پیش رفته بودند.

این دخترک در عرض یک شبانه روز، به چه روزی افتاده بود؟

با چشمان پف کرده که دو حلقه ی سیاه زیر آن به چشم می خورد، این طور آشفته و داغان...

منشی جوان بی اختیار زمزمه کرد:

«بهاره...»

بهاره اسمش را که از دهان منشی شنید، طاقت نیاورد و چشمه ی خشک شده ی اشکش دوباره جوشید. با بغض گفت:

«خیلی خسته ام، می شه روی مبل بشینم؟»

منشی سری به نشانه ی تایید، تکان داد. بهاره سلانه سلانه به سمت مبل رفت. صدای

شلپ شلپ، از داخل کفشش به گوش رسید. کفش های دخترک پر از آب شده بود.

بهاره به سمت مبل رفت و روی آن نشست. کمرش تیر کشید. کف پایش ذق ذق کرد.

با چشمش به دنبال شوفاز گشت و هم زمان گفت:

«می شه شوفازو زیاد کنین؟ خیلی سردمه»

منشی جوان دلش به حال بهاره سوخت، از روی صندلی بلند شد و به سمت شوفاز

رفت تا گرمایش را بالا ببرد. بهاره چشمانش را بست. دوست داشت بخوابد. منشی

جوان به بهاره که چشمانش را بسته بود، خیره شد و بعد از بالا بردن گرمای شوفاز، به

سمت اتاق روانشناس رفت...

روانشناس لیوان چای را به دهان نزدیک کرد و هم زمان گوشی اش را روی در دستش

گرفت تا با یکی از دوستانش تماس بگیرد. با ورود منشی جوان، نگاهش را از صفحه

ی گوشی گرفت. منشی هیجان زده گفت:

«خانم...، بهاره این جاست»

روانشناس میخکوب شد.

بهاره با دیدن روانشناس که به سرعت از اتاقش خارج شده بود، آب دهانش را قورت داد و با ترس از روی مبل بلند شد. خودش را آماده کرده بود تا تحقیر و توهین بشنود. به آرامی زیر لب سلام کرد. روانشناس آنقدر از دیدن وضعیت بهاره ناراحت بود که فراموش کرد جواب سلامش را بدهد:

«بهاره، خوبی؟»

بهاره با بغض سرش را به معنی "نه" بالا فرستاد. روانشناس اولین چیزی که به ذهنش رسید، بر زبان آورد:

«چیزی خوردی؟»

بهاره دوباره سرش را بالا فرستاد و اینبار نالید:

«شنلم، شنلم و گم کردم»

و روانشناس نمی دانست چرا در این آشفته بازار، از دست دادن شنل، این قدر برای بهاره ناراحت کننده بود. قدمی به سوی بهاره برداشت. بهاره با صدای لرزانی گفت:

«می تونم یکم اینجا بشینم؟ زود میرم، سردمه»

روانشناس سری به نشانه ی تاسف تکان داد. این دختر برای خودش خانه و زندگی داشت، اتاق مجزا داشت. پدر و مادرش حاضر بودند جانشان را به خاطر او فدا کنند، آن وقت با یک اقدام نسنجیده، خودش را به دردسر انداخته بود. روانشناس به سمت بهاره آمد و گفت:

«بیا تو اتاق من، بیا بینم چی به روز خودت آوردی»

و رو به منشی اش کرد:

«لطف می کنین یه چایی با بیسکویت براش بیارین»

بهاره به سختی از روی مبل بلند شد، کوله پشتی سنگینش را در دست گرفت و لنگان لنگان به سمت اتاق گام برداشت. روانشناس با ناراحتی به سر و وضع بهاره نگاه کرد. از

سر تا به پا خیس و خسته...

چه کار کردی با خودت بهاره؟

چه کار کردی؟

روانشناس روی یکی از دو مبل وسط اتاق نشست و بهاره را روی مبل دیگر نشاند و گفت:

«بهاره چی کار کردی با خودت؟»

با شنیدن این جمله، بهاره به گریه افتاد:

«شنلمو گم کردم»

: «دختر خوب، جریان این شنل چیه که این قدر واست مهمه»

: «شنل حاج خانم نوره، تنها یادگاری بود که ازش داشتم»

: «می دونی چقدر پدر و مادرت و ترسوندی؟ مادرت تا سه ربع پیش این جا بود، این

قدر گریه کرد که نزدیک بود از حال بره»

بهاره با هق هق گفت:

«اونا پدر و مادر من نیستن، دوششون ندارم، هیچ کدومشون و دوست ندارم، یکی دو

ساعت پیش خواهر ماهرخ، مستانه رو هم دیدم، به من می گفت خاله بیا بریم خونه

ی من، اما قبول نکردم، اونم خاله ی من نیست، من هیچ کسی و ندارم، از همشون

بدم میاد»

: «پس تو کی و دوست داری بهاره؟»

: «من فقط حاج خانم نور و دوست دارم»

: «حاج خانم نور کیه؟»

بهاره میان گریه سر بلند کرد و به روانشناس چشم دوخت.

یعنی او نمی دانست حاج خانم نور کیست؟

: «مادربزرگمه»

روانشناس ابرو در هم کشید:

: «حاج خانم نور مادربزرگته؟»

بهاره سری تکان داد:

«آره»

: «حاج خانم نور که مادربزرگ تو نیست»

بهاره با چشمان متعجب و اشک آلود به روانشناس خیره شد. در این وضعیت، اصلا

حال و حوصله ی شوخی کردن، نداشت.

: «چرا می گین مادربزرگ من نیست؟»

: «مگه پرویز پدرته؟ که مادرش مادربزرگ تو باشه؟»

و آنجا بود که بهاره جا خورد.

چه ضربه ی سنگینی...

آمده بود این جا عقده ی دلش را باز کند، اما...

بهاره نالید:

: «چرا این جوری می گین؟ حاج خانم نور...»

روانشناس صحبت بهاره را قطع کرد:

«دختر خوب، پرویز پدر تو نیست، ماهرخ هم مادر تو نیست، مستانه خاله ی تو

نیست، پس حاج خانم نور هم مادربزرگ تو نیست، تو می گی از پرویز و ماهرخ و همه

ی فامیلاشون بدت میاد؟ پس باید از حاج خانم نور هم بدت بیاد»

بهاره بینی اش را بالا کشید:

«نه حاج خانم نور خیلی خوب بود، مته مته...»

می خواست بگوید مثل پرویز و ماهرخ نبود، اما حس کرد که خیلی بی انصافی است،

پرویز و ماهرخ آنقدرها هم بد نبودند، به یاد مستانه افتاد:

«مته مستانه نبود»

روانشناس دوباره به میان حرف بهاره پرید:

«خودت می گی مستانه، بهاره جان، یعنی بین مستانه و ماهرخ هیچ فرقی نیست؟

مستانه تو خیابون تو رو دید و فقط بهت گفت با بریم خونه ی من، اما ماهرخ برات

چتر آورد و با این که می تونست به زور برت گردونه خونه، بهت گفت برو، یه همچین

زنی می تونه بد باشه؟ می تونه مادر نباشه»

بهاره با پشت دستش اشکش را پاک کرد:

«اون که مادرم نیست»

روانشناس بی رحم شد، مثل همیشه که باید در حساس ترین مرحله بی رحم می شد

و حقیقت را با همه ی تلخی به رخ بهاره می کشید:

«بهاره، یه سوال دارم دختر خوب، می تونم بیرسم الان که تو آواره ی خیابونی، از سر تا

پا خیس شدی، تو کفشت آب رفته، نا نداری راه بری، مادر واقعیت کجاست؟ کجاست

تا بیاد یه چتر بده دست دخترش؟»

بهاره سردش شد.

مادرش...

مادرش کجا بود؟

راست می گفت، این روانشناس راست می گفت، کسی که در بدترین شرایط چتری به دستش رسانده بود، ماهرخ بود ماهرخی که مادرش بود و مادرش نبود... منشی جوان وارد اتاق شد، سینی چای و بیسکوئیت را روی عسلی کنار دیوار گذاشت و از اتاق بیرون رفت. نگاه بهاره روی بخار چای ثابت ماند، روانشناس رد نگاه بهاره را دنبال کرد و با ملایمت گفت:

«بخور بهاره، واسه توئه»

بهاره بدون معطلی خم شد و سینی را از روی عسلی برداشت و روی پاهایش گذاشت. روانشناس به چشمان پف کرده ی بهاره خیره شد و با خودش فکر کرد این دختر امروز چند بار به گریه افتاده و اشک ریخته؟ بهاره فنجان چای را از روی سینی برداشت و به لب برد، دستانش می لرزید، برای یک لحظه باز هم به یاد شنلش افتاد. قلبش فشرده شد. فنجان را دوباره روی سینی گذاشت و سعی کرد با به دندان گرفتن لب هایش از ریزش اشک خود داری کند، روانشناس متوجه ی جریان شد، به آرامی از روی مبل بلند شد و به سمت میزش رفت. می خواست برای چند دقیقه بهاره را به حال خود بگذارد. هنوز با بهاره کار داشت، این چند دقیقه از آن بهاره تا کمی خودش را جمع و جور کند...

بهباد نزدیک بود دیوانه شود. ساعت از هشت شب گذشته بود. این دختر کجا بود؟ اگر بلایی بر سرش میامد باید چه کار می کرد؟ بیش از ده بار با گوشی اش تماس گرفته بود، اما بهاره جواب نداد. دوباره نگاهی به شنل در دستش انداخت. با حرص نفس می کشید. چند دقیقه ی بعد گوشی در دستش لرزید، با عجله به صفحه نگاه کرد و اینبار خودش لرزید، تماس از سوی پرویز بود...

بهاره کنار شوفاژ نشسته بود، مانتو اش را از تنش خارج کرده بود، منتظر بود تا خشک شود و دوباره آنرا به تن کند. مانتوهای دیگرش اصلا مناسب نبودند و او نمی خواست با پوشیدن مانتوهای کوتاهش، باز هم آن صحنه های تلخ تحقیر و توهین تکرار شود. روانشناس همان طور که پشت میزش نشسته بود، رو به بهاره گفت:

«خوب بهاره، تصمیمت چیه؟ می‌خوای برگردی خونه یا نمی‌خوای؟»
 بهاره سرش را بلند کرد، حالا که کنار شופاژ گرم نشسته بود و سقفی هم بالای سرش بود، حالا که می‌توانست خودش را خشک کند، حالا که چای و بیسکوئیتش را هم خورده بود...
 انگار باز هم جسارت و سرکشی برگشته بود، باز هم حس کرد، قدرت در دستان خودش است، باز هم حس کرد می‌تواند دنیا را کن فیکون کند...
 «نه بر نمی‌گردم خونه»
 روانشناس نیم‌نگاهی به بهاره کرد و سرش را روی برگه‌ها خم کرد و گفت:
 «چرا؟»
 : «چرا؟ اونا این همه سال به من دروغ گفتن، نگفتن پدر و مادر واقعیم نیستن»
 : «خوب تو الان که از خونه بیرون زدی پیداشون کردی؟»
 بهاره نفسش را بیرون فرستاد:
 : «من هیچ‌آدرسی از اونا ندارم»
 : «خوب دختر خوب، وقتی آدرسی نداری، واسه چی شال و کلاه کردی زدی بیرون؟»
 : «من چهارده میلیون پول داشتم، تو حسابم یه عالمه پول، اما تا چند ماه دیگه هم نمی‌تونم برداشت کنم، من که نمی‌دونستم باید تا چند ماه دیگه صبر کنم»
 روانشناس این بار سرش را بلند کرد و به بهاره چشم دوخت و شمرده شمرده گفت:
 «این پول حق تو نیست، وقتی پرویز و ماهرخ بدن، وقتی دوستشون نداری، باید از هر چیزی که وابسته به اوناست بدت بیاد»
 بهاره با قلدری گفت:
 «اما اونا وظیفشونه که این پول و به من بدن»
 روانشناس لبخند زد:
 «چه وظیفه‌ای بهاره؟ مگه اونا پدر و مادر تو ان؟ یا تو مگه بچه‌ی اونایی؟ این وظیفه‌ی پدر و مادر واقعی تو بود که این کار و برات انجام بدن»
 بهاره طاقتش تمام شد، این روانشناس چه می‌گفت؟
 در این وضعیت که نباید با او جر و بحث می‌کرد، شنلش را گم کرده بود، پولی نداشت تا همین چند ساعت پیش آواره بود...
 بهاره نالید:

«اینقدر سر به سر من نذارین، من اصلا حال و روزم خوب نیست، چرا این قدر از پدر و مادر واقعی ام می گین؟ من چه می دونم اونا کجان؟ اصلا شاید اونا مرده باشن»
چشمان روانشناس برق زد، برگه های در دستش را رها کرد و دستانش را در هم گره زد و گفت:

«بهاره، پس تو به خاطر دوتا آدم مرده این پرویز و ماهرخ و معطل خودت کردی؟»
بهاره وا رفت...

این بار به روانشناس چه می گفت؟

این بار چه می گفت؟

«بهزاد جان، بهاره خوبه؟ حالش خوبه؟ چتر داره دیگه، خیس که نیست؟»

بهزاد نمی دانست در جواب پرویز چه بگوید،

نمی دانست دروغ بگوید یا حقیقت را...

بگوید بهاره را گم کرده یا این که...

بهزاد سکوت کرد.

: «بهزاد جان، الو، می گم بهاره خوبه؟ اصلا کجایی؟ بگو منم پیام همون جا یه بار دیگه ببینمش»

بهزاد شنل در دستش را فشرد و آن را به پیشانی اش چسباند.

به این پدر بدبخت چه می گفت؟

به این پدر می گفت که دخترک برگ گلش را گم کرده؟

که حالا اصلا نمی داند در چه وضعیتی است؟

: «الو، بهزاد، صدا میاد، بهزاد جان»

بهزاد به زحمت دهان باز کرد:

«هستم، پشت خطم»

: «بهزاد جان گفتم بهاره کجاست، خیس که نشده؟ آدرس بده پیام از دور ببینمش، دلم داره در میاد بهزاد»

بهزاد به شنل در دستش نگاه کرد، نزدیک بود چشمانش از اشک، پر شود. نتوانست از

امانتی بهزاد مراقبت کند. با صدای غم زده ای گفت:

«پرویز جان، من و ببخش، بهاره رو گم کردم.»

بهاره بغض کرده به روانشناس نگاه می کرد. نمی دانست در جواب سوالش چه بگوید. برای یک لحظه با خودش فکر کرد که انگار حق با اوست. واقعا او برای دو آدم مرده از خانه بیرون زده بود؟ حتی برای یک لحظه هم فکر نکرد که شاید آن ها زنده نباشند؟ اما او به پشتوانه ی آن چهارده میلیون، از خانه فرار کرد، اگر آن پول از آن او می شد... دوباره به یاد گفته های روانشناس افتاد. او گفته بود که این پول حقش نبود چون او فرزند ماهرخ و پرویز نبود...

صدای روانشناس دوباره به گوش رسید:

«می بینی بهاره؟ می بینی جوابی نداری؟ من این حرف ها رو چندین بار بهت گفتم، وقتی دیروز روی همین صندلی نشستی و گفتم پیداشون می کنم، میرم باهاشون زندگی می کنم، همه چیز برات راحت و آسون بود، دیدی که از خونه زدی بیرون اما حتی نمی دونی باید از کجا شروع کنی، به حرفم رسیدی بهاره؟»

بهاره با دهان نیمه باز به روانشناس نگاه می کرد. حرف هایش در عین تلخی درست بود. با صدای زنگ گوشی اش به خود آمد. در این بیست دقیقه ای که روی این صندلی نشسته بود، بیش از ده بار گوشی اش به صدا در آمده بود. بهاره با بی حوصلگی از روی صندلی بلند شد و به سمت گوشی درون جیب مانتو اش رفت. در همین هنگام چند ضربه به در خورد و منشی جوان در اتاق را باز کرد:

«خانم... تشریف آوردن، بیان داخل؟»

روانشناس سری تکان داد:

«بگین چند لحظه بمونن»

و هم زمان رو به بهاره کرد:

«بهاره مانتو کوله تو بردار برو تو اتاق بغلی، کنار شופاژ بشین تا خشک بشی»
بهاره دوباره تماس را قطع کرد و سری تکان داد و همان طور که مانتو اش را از آویز کنار شופاژ بر می داشت، گفت:

«خانم مشاور ممکنه من امروز مادر و پدر واقعیم و پیدا نکرده باشم، اما حتما فردا پیداشون می کنم»

روانشناس کشوی میزش را به عقب کشید و برگه های روی میز را برداشت و داخل آن گذاشت و گفت:

«یعنی نمی خوای برگردی خونه؟»

بهاره با لجبازی گفت:

«نه بر نمی گردم»

: «خوب امشب و کجا می خوابی بهاره؟»

بهاره من و من کنان جواب داد:

«چیز، اگه می شه، اگه می شه من امشب این جا بخوابم»

آب دهانش را قورت داد:

«هوا سرده، بیرون داره بارون میاد، من اینجا باشم، همین امشب، صبح زود میرم»

روانشناس نگاهی به بهاره کرد و لبخند زد:

«نه دختر خوب، شما نمی تونی شب این جا بمونی»

بهاره بهت زده به روانشناس خیره شد.

نمی توانست در مطب بماند؟

روانشناس او را از مطب بیرون می کرد؟

صدای روانشناس را شنید:

«من تا ساعت ده تو مطبم، بعد از ده همه ی ما باید از مطب بریم بیرون، من میرم

خونه ی خودم، شما هم...»

در دل بهاره کور سوی امیدی جرقه زد، یعنی روانشناس امشب او را به خانه ی خود

می برد؟

: «شما هم اگه دوست داشتی میری خونه ی خودت، اگه هم نه که...»

سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

«این وقت شب، بیرون اصلا جای خوبی برای یه دختر چهارده ساله نیست بهاره جان»

بهاره وا رفت.

نمی توانست امشب این جا بخوابد؟

به ساعتش نگاه کرد. ساعت هشت و نیم شب بود، فقط یک ساعت و نیم فرصت

داشت؟

بعد از آن باید از این جا می رفت؟

صدای روانشناس بلند شد:

«بهاره جان برو اتاق کناری تا مراجعه کننده ی بعدی بیاد تو...»

بهاره هم چنان خیره خیره به روانشناس نگاه می کرد. روانشناس هم متوجه ی نگاه

خیره ی بهاره شد و به روی خودش نیاورد.

بیچاره بهاره...

پرویز زار می زد، مثل یک پسر بچه ی پنج ساله زار می زد.
 مثل یک پسر بچه ی پنج ساله که در شلوغی بازار گم شده باشد و وحشت زده به دنبال مادرش بگردد،
 اما او یک پسر بچه ی پنج ساله نبود، او یک پدر بود که دخترکش را گم کرده بود.
 به ماهرخ چه می گفت؟
 به ماهرخ می گفت دخترکش گم شده؟
 می گفت حالا نمی داند کجاست؟
 نمی داند در کدام خیابان آواره است؟
 اصلا داخل انزلی است یا از شهر خارج شده؟
 پرویز با شماره ی بهاره تماس گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت. برای چندمین بار بهاره تماس را قطع کرد. پرویز گوشی را به سمت داشبورت پرت کرد و همان طور که زار می زد با دستش محکم روی فرمان کوبید و فریاد زد:
 «بهاره»

بهاره برای چندمین بار تماس پرویز را قطع کرد.
 اصلا جواب می داد و چه می گفت؟
 می گفت من آواره شده ام؟
 می گفت من مطب این روانشناس نشسته ام که کمتر از یک ساعت دیگر، مرا از مطبش بیرون خواهد انداخت؟
 بهاره با این فکر، ناگهان لرزید.
 اگر امشب داخل مطب نمی خوابید، اگر نمی خوابید باید چه کار می کرد؟
 باید کجا می رفت؟
 بهاره با اضطراب از روی مبل بلند شد و به سمت مانتو اش رفت. با بیچارگی آن را به تن کرد.
 به یاد شنلش افتاد، شنلی که از دستش رفته بود،
 به یاد بی خانمانی اش افتاد،
 به یاد شب بارانی افتاد که بیرون از این مطب انتظارش را می کشید،
 به یاد تنهایی اش افتاد...

اشک دور چشمش حلقه زد. بهاره روسری اش را روی سرش گذاشت و با عجله از اتاق خارج شد...

منشی جوان پشت میزش نشسته بود و به تلویزیون نگاه می کرد. با دیدن بهاره که از اتاق خارج شد، هوشیار شد و با دقت به او نگریست. بهاره با عجله به سمت منشی جوان رفت و بی مقدمه گفت:

«خانم، می تونم یه چیزی ازتون بخوام؟»

منشی جوان با تعجب به چشمان آماده برای باریدن بهاره خیره شد.

این همان دخترک گستاخی بود که روز قبل با بی ادبی با او صحبت می کرد؟
منشی سری تکان داد:

«چی شده؟»

: «خانم تو رو خدا به خانم مشاور بگین من امشب این جا بخوابم، تو رو خدا»
منشی جوان با تعجب گفت:

«چی؟»

بهاره بغض کرد:

«بیرون بارون میاد، من امشب کجا برم؟ هوا سرده، خانم من فردا صبح زود میرم،

ساعت 6 از این جا میرم، میشه باهش صحبت کنین؟ تو رو خدا»

منشی مستاصل جواب داد:

«خودشون گفتن نمی تونی این جا بمونی؟»

: «آره، آره خودش گفت»

: «اگه خودش گفته که من نمی تونم کاری بکنم»

قطره ی اشک از گوشه ی چشم بهاره چکید.

چرا هیچ کس کمکش نمی کرد؟

چرا همه او را از سرشان باز می کردند؟

: «خانم توروخدا شما بهشون بگین، من امشب کجا بخوابم؟»

منشی جوان دلش به حال بهاره سوخت. با ناراحتی گفت:

«بخدا قبول نمی کنه، من بازم بهش می گم، آخه...»

کمی مکث کرد و به قطره اشک سر خورده روی گونه ی بهاره خیره شد و ادامه داد:

«آخه تو که خودت خونه داری»

بهاره با هق هق گریه گفت:

«نمیرم خونه، نمیرم، با این خانمه حرف نمی زنین؟ من روی همین مبل می خوابم، به چیزی دست نمی زنم، تو رو خدا»

منشی جوان دیگر نمی دانست چه بگوید، صدای هق هق بهاره در اتاق انتظار پیچید. منشی جوان از روی صندلی بلند شد:

«گریه نکن، سیس، باشه من باهات حرف می زنم، گریه نکن دیگه»

و بهاره نمی دانست آیا امیدی هست که امشب زیر سقفی بخوابد؟

سقفی که باعث شود، باران بر سرش نبارد، خیس نشود و نترسد؟

با صدای زنگ گوشی اش به خود آمد، با خشم گوشی را از جیبش بیرون کشید و به شماره ی صفحه خیره شد. تماس از سوی پرویز بود. از دست پرویز عصبانی شد.

برای چه در این وضعیت آشفته مدام تماس می گرفت؟

بهاره زیر لب غر زد:

«اه این پرویز چی می گه این وسط؟»

گوشی را خاموش کرد و دوباره با التماس به منشی خیره شد.

پرویز زیر لب ناله می زد:

«وای بابا جان، دختر بابا، من جواب مادرت و چی بدم؟ دختری این گوشی رو بردار،

بابا دق کرد، بهاره جان، وای خدا»

با قطع تماس پرویز دوباره به گریه افتاد.

این دختر کجا بود؟

چه طور حماقت کرد و او را دست بهزاد سپرد؟

ناگهان به یاد حرف بهزاد افتاد. بهزاد گفته بود شنل بهاره در دست اوست. این همان شنل مادرش بود.

حاج خانم نور...

بهاره جاننش به جان آن شنل بسته بود،

باید به او می گفت که شنلش دست بهزاد است، باید می گفت برود شنلش را از او

بگیرد...

باید برای او پیام می فرستاد، در این صورت حتما بهاره را دوباره پیدا می کردند. پرویز

معطل نکرد سریع برای بهاره پیام فرستاد:

«شنلت دست بهزاده، شنلت و نمی خوی؟ باهات تماش بگیر واست بیاره یا برو پیشش»

پرویز پیام را ارسال کرد.

بیچاره پرویز نمی دانست که بهاره گوشه اش را خاموش کرده...

بیچاره پرویز

روانشناس هم چنان که سرش روی پرونده خم بود، به صحبت منشی جوان گوش می کرد:

«خانم... می شه بهاره امشب این جا بخوابه؟»

روانشناس کمی سرش را بلند کرد و از گوشه ی چشم به بهاره نگاه کرد که کنار در ورودی کز کرده بود و با چشمان سرخش به او می نگریست. خشک و جدی جواب داد:

«نه»

منشی به سمت بهاره چرخید و گفت:

«دیدی که بهاره جان»

بهاره یک قدم به سمت روانشناس برداشت:

«خانم... تو رو خدا بذارین امشب این جا بخوابم»

روانشناس سرش را بلند کرد و به منشی گفت:

«چند لحظه بیرون باشین، لازم شد صداتون می کنم»

بعد از رفتن منشی، روانشناس رو به بهاره کرد که دکمه ی مانتو اش را بی هدف می چرخاند:

«بهاره جان بهت گفتم نمی تونی این جا بخوابی، اولاً این ساختمون تجاریه و هیچ

کس نباید شب توی این ساختمون بخوابه، بعدش هم این که اگر هم می شد، نمی

ذاشتم این جا بمونی، کسی که خونه داره شب باید بره خونه ی خودش بخوابه»

بهاره با بغض گفت:

«شما که می دونین من از اون خونه اومدم بیرون...»

روانشناس حرف بهاره را قطع کرد:

«خوب برگرد خونه، چرا این قدر راحت می گی از اون خونه اومدم بیرون؟ فکر می کنی کار خوبی کردی؟ تو هنوز خودت هم نمی دونی انگیزه ی اصلیت واسه بیرون اومدن از اون خونه چی بوده»

بهاره بلافاصله جواب داد:

«من اومدم بیرون واسه این که اونا به من زور می گفتن، می گفتن چپ نرو راست نرو، کوتاه نپوش»

روانشناس کمی به بهاره نگاه کرد و گفت:

«بهاره این ها محدودیت هایی که تو هر خونه ای هستی، منم که این جام و برای خودم مستقلم تا زمانی که همراه خونواده ام زندگی می کنم باید طبق قوانین خونه ی اون ها برم جلو، ببین بهاره تا بیست دقیقه ی دیگه من باید خونه باشم، قانون خونه ی پدری منه، هر جا که هستم هر کاری که دارم باید تا ده و ربع خونه باشم»
بهاره با حق هق گفت:

«پس چرا بابای من می گفت که من باید تا هفت و نیم خونه باشم؟»

: «دختر خوب، من شاغلم، شغل من ایجاب می کنه تا ده تو محل کارم بمونم، تو هم شغل من و داری؟ سن من و داری؟ بعدشم بهاره جان تو قوانین خونه ی خودت و نباید با خونه ی من مقایسه کنی، پدر و مادر من و تو با هم فرق می کنن پس قوانین خونه هاشونم با هم متفاوت، از اون گذشته، می شه به من بگی چرا دیروز با یه ظاهر دیگه اومده بودی این جا اما امروز آرایش نداشتی، مانتو و شلوارت هم بلند بود؟»
بهاره مکث کرد، کمی به روانشناس خیره شد. دوباره اشک در چشمانش جمع شد نمی توانست جوابی بدهد.

روانشناس پرونده ی زیر دستش را به کنار میز هدایت کرد:

«دختر خوب گریه نکن، بیا مشکلات و حل کنیم، می دونی چرا لباست و عوض کردی؟ چون یک شبانه روز از خونه بیرون موندی و برخورد آدم های دور و برت و دیدی، دیدی لباس پوشیدنت و آرایش مناسبت نیست، قبلا در کنار خونواده بودی و احساس امنیت می کردی، اما حالا که تنهایی...»

روانشناس به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

«هنوز وقت داری برگردی خونه، هیچ کس توی اون خونه دشمنت نیست، تو بدون برنامه ریزی، بدون فکر، بدون دلیل موجه، از خونه زدی بیرون، فقط واسه محدودیت هایی که تو همه ی خونه ها هستی، به خاطر پدر و مادری که هیچ کس حتی شماره

تلفنی هم از اونا نداره، به خاطر پولی که حق تو نیست، بهاره واقعا پرویز و ماهرخ باید چه خصوصیتی داشته باشن که تو قبول کنی که می تونن پدر و مادرت باشن؟ بهاره سرش را پایین انداخت.

«باید برای تو چی کار کنن؟ اصلا چی کار کردن که تو از اون ها فراری شدی؟ سرت داد زدن؟ دختر خوب ینی تو بقیه ی خونه ها پدر و مادرها مدام با انگشت عسل تو دهن بچه می ذارن؟ آدمیه، عصبی می شه، داد می زنه، مته خود تو که دیروز عصبی بودی و با من تند حرف زدی، حالا من امروز باید بهت بی محلی می کردم؟»
بهاره سرش را بلند کرد. هنوز اشک ها قطره قطره از چشمانش جاری بود.
روانشناس تاکید کرد:

«آره؟»

بهاره چانه بالا انداخت. روانشناس با تاسف گفت:

«کاری نکن که پشیمونی به بار بیاد، اومدی بیرون و محیط بیرون از خونه رو دیدی، این خیابون همون خیابون دیروزه، این شهر همون شهره دیروزه، اما تو دیروز دختر پدر و مادرت بودی و کسی جرات نداشت چپ نگات کنه، خودت احساس امنیت می کردی، اما امروز تو دیگه دختر پدر و مادرت نیستی»
بهاره نالید و روانشناس بی توجه به او ادامه داد:

«تو امروز دختری هستی که از خونه فرار کرده، برای همین رفتار آدم ها با تو فرق کرده، آدمهای این شهر بد نیستن، تو با رفتارت با موقعیتت، باعث میشی با تو همون جوری رفتار کنن، انتظار هم نداشته باش این وسط وسط ها کسی سوپر من بشه و بیاد بهت کمک کنه، آدم ها گرفتاری های خاص خودشون و دارن، این تویی که باید تشخیص بدی چی درسته چی غلطه، الانم برو وسایل هات و بردار، من می خوام برم خونه»
بهاره جرات کرد و با التماس گفت:

«می خواین من و ببرین خونه تون؟»

: «نه من میرم خونه ی خودم، تو هم... تو هم اگه عاقل باشی بر می گردی خونه خودت»

روانشناس کیفش را برداشت و از پشت میز بلند شد و بی توجه به گریه ی بهاره از اتاق خارج شد. بهاره همانجا پشت به در اتاق، روی پنجه ی پا نشست و زار زد.
روانشناس نفسش را بیرون فرستاد و به سمت منشی جوان رفت و گفت:

«خانم صبر می کنین تا من با بهاره برم بیرون، شما هم قبل از رفتن به بابای بهاره زنگ می زنین و بهش می گین بهاره این جا بوده، بگین هر جا هست سریع بیاد همین دورو بر، بهش بگین به فامیلشون بگه، حالا اگه هم می دونن که چه بهتر»
: «فکر کنم بابای بهاره بود که بیست دقیقه ی پیش زنگ زد ولی بهاره گوشه ی رو قطع کرد»

روانشناس باز هم متاسف شد. به سمت اتاق برگشت و بی اعتنا به بهاره ی به زانو در آمده، گفت:

«پاشو وسایلهاتو بردار، ما داریم میریم، می خوایم درو ببندیم بهاره خواست باز هم التماس کند، باز هم اشک بریزد...
نشد

نتوانست،

فایده نداشت،

بهاره با کمری خمیده، بلند شد...

پرویز از خوشحالی گریه می کرد:

«خانم، خانم تو رو خدا؟ تو رو خدا بهاره اون جاست؟»

منشی با ناراحتی از شنیدن صدای گریه ی پدری چشم انتظار، گفت:

«آره، الانم با خانم... پایین مطب مونده، خانم... گفتن از شما بپرسم فامیلتون مراقب بهاره است دیگه؟»

پرویز بغض کرد:

«خانم ما بهاره رو گم کرده بودیم، فکر کردم بچه ام از دستم رفته، من الان زنگ می زنم به جناب سروان، خانم خیلی لطف کردین واقعا نمی دونم چجوری ازتون تشکر کنم...»
منشی بیچاره نمی دانست چه بگوید، بهاره با بی فکری هایش، همه ی وجود یک پدر را لرزانده بود.

روانشناس و بهاره بیرون از ساختمان هفت طبقه ایستاده بودند. باران دوباره شدت گرفته بود. بهاره کوله پشتی کوه نوردی اش را روی شانه هایش آویزان کرده بود و با التماس به روانشناس نگاه می کرد. روانشناس رو به بهاره کرد:

«خوب دختر خوب، دیگه برو خونه، منم باید برم»

بهاره به خیابان خلوت چشم دوخت. به جز چند مغازه، سایر مغازه ها بسته بودند.

بهاره با نگرانی رویش را به سمت روانشناس چرخاند و گفت:

«می ترسم خانم مشاور»

روانشناس سری تکان داد:

«زنگ بزنی پدربزرگت بیاد دنبالت، یا خودت برو خونه، پول داری؟»

بهاره بغض کرد:

«من و این وقت شب تنها می دارین؟»

: «برو خونه بهاره، کی گفته تو تنهایی؟ برو خونه پیش بابا و مامانت»

بهاره با دلخوری به روانشناس خیره شد. روانشناس سری تکان داد:

«من می دونم جریان چیه، تو خجالت می کشی برگردی خونه، خودتم می دونی

اشتباه کردی، اما روت نمی شه، باور کن پدر و مادرت منتظر یه اشاره هستن، اونا می

بخشنت،»

بهاره سرش را به نشانه ی "نه" به طرفین تکان داد. روانشناس بی توجه به حرکتش،

گفت:

«به ته دلت نگاه کن، ببین ته دلت چی می گه، ته دلت دوست داری برگردی خونه،

بری تو رخت خواب گرم و نرمت بخوابی، اما خجالت می کشی، اصلا همه چیزو بذار

به عهده ی دلت، هر تصمیمی که دلت گرفت، همون و انجام بده»

بهاره چند قدم به عقب رفت. حس کرد از این روانشناس متنفر است. یک ساعت

التماسش کرده بود، اما او راضی نشد تا امشب در مطبش بخوابد و حالا برایش

سخنرانی می کرد،

آخر سخنرانی او برایش جا و مکان می شد؟

صدای روانشناس را شنید:

«بهاره با بیرون موندن از خونه که چیزی حل نمی شه، اگه واقعا می خوای خونواده ات

رو پیدا کنی باید از پرویز و ماهرخ بخوای کمکت کنن، اون بنده خداها که ده بار این

کارو کردن، رفتن همون شیرخوارگاهی که تو رو از اونجا گرفتن، ولی هیچ نشونی از اونا

نبود، آخه تو به من بگو دقیقا واسه ی پیدا کردن کی از خونه زدی بیرون؟»

بهاره در سکوت به روانشناس خیره شد. روانشناس نگاهی به بهاره کرد که از سرما

خودش را جمع کرده بود و گفت:

«یه چیزی روی مانتو بیوش، سرما می خوری»

و بهاره دلش نمی خواست چیزی روی مانتو اش بیپوشد. شغل عزیزش را می خواست. شغلی که دیگر نمی دانست آیا باز هم می توانست، آن را در *اغوش بگیرد؟
بهاره دوباره چند قدم عقب رفت و با خشم به روانشناس نگریست:
«هر بلایی سر من بیاد تقصیر توئه، اگه می داشتی این جا بخوابم...»
دوباره چانه اش لرزید. دیگر منتظر پاسخ روانشناس نماند، چرخید و به سرعت در پیاده روی خلوت دوید...

روانشناس با عجله گوشی اش را در دست گرفت و با منشی اش تماس گرفت، هنوز الو نگفته بود که منشی جوان با عجله گفت:

«خانم به باباش زنگ زدم، بنده خدا از خوشحالی گریه می کرد، مته این که بهاره رو گم کرده بودن، گفت الان با فامیلشون که پلیسه تماس می گیره»
: «خانم، دوباره زنگ بزنین بهش بگین بهاره رفت سمت میدون گاز...»

شاگری داخل پمپ بنزین بود تا بنزین بزند. حسابی پکر و گرفته بود، آن قدر زیر باران شلاقی با موتور کل شهر را برای پیدا کردن بهاره زیر پا گذاشته بود که این بار سومی بود که به پمپ بنزین میامد تا بنزین بزند. با زنگ موبایلش سراسیمه گوشی را از جیبش بیرون کشید.

یعنی ممکن بود بهزاد پشت خط باشد و به او خبر بدهد که بهاره پیدا شده؟
با دیدن شماره هول شد:

«الو، الو، جناب سروان، الو»
صدای هیجان زده ی بهزاد را شنید:
«شاگری کجایی؟»

: «من پمپ بنزین... هستم»

: «شاگری این روانشناسه زنگ زد به بهزاد گفت بهاره تو این دو ساعته پیشش بوده، تازه پنج دقیقه است ازش جدا شده داره می ره سمت میدون گاز، شاگری تورو به همون قبله ای که جلوش نماز می خونی، برو پیداش کن»
شاگری این بار آنقدر دستپاچه شد که نمی دانست چه کار کند. با خوشحالی جواب داد:

«الان میرم از زیر سنگم شده پیداش می کنم،»
: «شاگری خوش خبر باشیا»

: «چشم، چشم، چشم جناب سروان، چشم»

بهزاد خودش هم آنقدر هول و دستپاچه بود که نمی توانست به شاکری ایراد بگیرد...

بهاره گریه می کرد، گریه می کرد و می دوید. نمی دانست کجا برود. نمی دانست امشب کجا بخوابد. از دست روانشناس دلخور و ناراحت بود. مدام زیر لب به او ناسزا می گفت. امشب هر بلایی که بر سرش میامد تقصیر او بود...

سردش شده بود. از سرما می لرزید اما حاضر نبود که لباس گرمی روی مانتو اش بپوشد. همان شنل حاج خانم نورش را می خواست. همان را می خواست و حالا که گمش کرده بود، باید تنبیه می شد. با دیدن چراغ های گردان ماشین پلیس که از انتهای خیابان نمایان بود، ترسید و به سمت یکی از کوچه های فرعی رفت و کنار دیوار پناه گرفت. سرما تا مغز استخوانش نشسته بود. بهاره سعی کرد فکرش را متمرکز کند، باید با چه کسی تماس می گرفت؟

با خودش فکر کرد که بهتر نبود دوباره به خانه باز می گشت؟ انگار زمانی که داخل مطب گرم و امن نشسته بود، باز هم جسور شده بود، اما حالا... در این وضعیت آن همه جسارت دود شد و به هوا رفت...

به یاد جمله ی روانشناس افتاد، به او گفته بود به ته دلش مراجعه کند و ببیند تصمیم درست کدام است، در آن صورت بهتر می تواند عمل کند، گفته بود خجالت نکشد و بهاره با خود فکر کرد که گویا حق با روانشناس بود و علت همه ی مقاومت هایش، همان خجالت کشیدن است.

خجالت می کشید از اینکه با پرویز و ماهرخ بی ادبانه صحبت کرده بود، خجالت می کشید که یک شبانه روز از خانه بیرون زده بود، به یاد مادر و دختری افتاد که کنار عابر بانک ایستاده بودند و مادر با چه لحن بدی با دخترش صحبت کرده بود،

به یاد ماهرخ افتاد که برایش چتر آورده بود، بهاره به چتر در دستش خیره شد، بهاره خجالت کشید، حالا که دیگر درمانده بود، حالا که جایی را نداشت، بهاره خجالت کشید...

بهاره گوشی اش را از جیبش بیرون کشید تا آن را روشن کند. شاید چند دقیقه ی بعد با کسی تماس می گرفت...

شاید با پرویز شاید با ماهرخ...
 گوشه اش را روشن کرد و خواست آنرا در جیبش بگذارد که با شنیدن صدای گوشه اش آنرا مقابل چشمانش گرفت و به صفحه اش نگریست. پیامی از پرویز بود، بهاره پیام را باز کرد و با خواندن متن پیام شوکه شد...
 بهاره نمی دانست بخندد یا گریه کند. پرویز نوشته بود که شنلش دست بهزاد است. یعنی شنلش گم نشده بود؟
 شنل حاج خانم نور مهربانش...
 یعنی باز هم می توانست آن را در *غوش بکشد؟
 اگر شنلش را دوباره به دست می آورد، این بار دیگر می دانست چه طور از آن نگهداری کند، این بار آن را روی چشمانش می گذاشت.
 بهاره دستش روی شماره ی بهزاد ثابت ماند، با خودش فکر کرد که نکند همه ی این ها نقشه باشد؟
 چهره ی خشمگین بهزاد مقابل دیدگانش نقش بست. یادش آمد در چه موقعیت اسفناکی او را ملاقات کرده بود. احتمال می داد بهزاد و آن پلیس بداخلاق، تعقیبش کرده باشند. در آن صورت ممکن بود او را به زور به خانه باز گردانند.
 بهاره ناگهان تکان خورد. احساس کرد انگار دیگر آن قدرها هم بازگشت به خانه، غیر قابل تحمل نبود. دیگر با بردن اسم خانه نفرت سراسر وجودش را پر نمی کرد. نگاهی به خودش انداخت، کنار دیوار چمباتمه زده بود، هنوز کفشش خیس بود، همه ی تنش درد می کرد و کوفته بود، این همان رویایی بود که دیشب در سر پرورنده بود؟ از خانه بیرون زده بود تا راس ساعت ده و ده دقیقه ی شب، در کنار دیوار، زانوی غم در بغل بگیرد؟
 برای یک تکه زمین کنار دیوار، از خانه بیرون زده بود؟
 خانه ای که حالا به نظر می رسید چندان هم نفرت انگیز نبود. از محیط بیرون خیلی خیلی بهتر بود.
 و پرویز و ماهرخی که...
 و انگار گفتن اسامی پرویز و ماهرخ برای بهاره سنگین بود، انگار نمی توانست آن دور را به اسم صدا کند،
 روانشناس گفته بود که او هم در خانه محدودیت دارد،
 و گویا بهاره تازه فهمیده بود، محدودیت در خانه شان تنها شامل حال او نمی شود.

باد سردی که یکباره وزید، باعث شد بهاره به خود بلرزد. تصمیم خودش را گرفت، با بهزاد تماس می گرفت و از او می خواست شنلش را به او برگرداند، اگر بهزاد او را به خانه هم باز می گرداند...

خوب او به تنهایی به خانه نمی رفت،
می رفت و چه می گفت؟

از روی پرویز و ماهرخ خجالت می کشید، بعد از آن همه توهین و ناسزا، بعد از یک شبانه روز دوری از خانه، برمی گشت و به آن ها چه می گفت؟
نه بهتر بود تنها شنل را از بهزاد بگیرد و به دنبال بدبختی اش برود. نگاهش روی چترش ثابت ماند که برای جلوگیری از باران بالای سرش نگه داشته بود.
ماهرخ این چتر را برایش آورده بود...

ماهرخ یا مادرش؟

بهاره به زحمت قد راست کرد، دیگر زمان دست کردن نبود، باید با بهزاد تماس می گرفت. شنلش را می خواست. شاید اگر شنلش را به دست می آورد، جسارت از دست رفته اش بر می گشت، آن وقت اگر پرویز و ماهرخ او را می پذیرفتند، به بازگشت به خانه هم فکر می کرد...

بهباد کنار خیابان ایستاده بود و بی هدف به دور و برش نگاه می کرد. در یک دستش گوشی اش را می فشرد و در دست دیگر شنل و دسته ی چترش را نگه داشته بود.
منتظر تماسی از سوی شاکری بود، منتظر بود تا شاکری با او تماس بگیرد و فقط یک جمله بگوید که بهاره پیش اوست، آن وقت خیالش راحت می شد، آن وقت اگر شده تا صبح منتظر می ماند تا این دختر سر عقل بیاید و به خانه باز گردد که اگر به خانه باز می گشت، رو به روی خدایش میایستاد و نماز شکرانه می خواند...

گوشی بهزاد در دستش لرزید، یعنی شاکری بود؟

با عجله به صفحه ی گوشی نگاه کرد، با دیدن شماره ی بهاره، قلبش به تپش افتاد.
واقعا بهاره بود؟

بهباد شنل را در دستش فشرد و بلافاصله گوشی را روی گوشش گذاشت:

«الو بهاره، الو»

صدایی به گوش بهزاد نرسید. با اضطراب گفت:

«بهاره جان، عمو، تویی؟»

یک صدای دخترانه،
 یک صدای گرفته ی دخترانه،
 صدایی که نشان می داد صاحبش دلشکسته و مستاصل است، درون گوشی پیچید:
 «الو، عمو بهزاد؟»
 بهزاد می خواست بر سر بهاره فریاد بکشد، می خواست به او بگوید که سه ساعت
 است از ترس و نگرانی آرام و قرار ندارد، بگوید پدرش خون گریه می کند، بگوید
 شاکری که با او هیچ نسبتی ندارد، پکر و گرفته است و تمام شهر را برای یافتنش زیر پا
 گذاشته،
 بگوید...
 اما بهزاد هیچ یک از آن جملات را نگفت،
 حتی فریاد هم نزد، صدای بهاره آن قدر غمگین بود که بهزاد دلش نیامد به او چیزی
 بگوید.
 «جانم عمو، چیه دخترم»
 بهاره با بغض گفت:
 «شنلم دست شماست؟»
 و بهزاد بی اختیار به شنل خیس و کثیف در دستش خیره شد و بهزاد نمی دانست،
 چرا باز هم لحنش ملایم تر شد:
 «بهاره جان، تو کجایی عمو؟»
 صدای لرزان بهاره را شنید:
 «شنلم و می خوام، به من می دینش؟ اون شنلم یادگاری حاج خانم نوره»
 و بهزاد می شناخت حاج خانم نور مهربان را، زن عموی پدرش بود، حاج خانم نور...
 و می دانست چه قدر مهربان بود این زن...
 و باز هم بهزاد آرام تر شد:
 «شنلت دست منه عمو، کجا میای ازم بگیری؟»
 و این بار بهاره نمی دانست چرا دوست داشت زار زار گریه کند، یعنی بهزاد شنلش را به
 او باز می گرداند؟
 : «نمی دونم شما کجایی»
 بهزاد نفسش را بیرون فرستاد:
 «الان دقیقا کجایی بهاره؟»

بهاره سکوت کرد و بهزاد معنی سکوتش را فهمید، بهاره نمی خواست بگوید کجاست:
 «بهاره جان بگو کجایی، خودم شنل و برات میارم»
 بهاره بغض کرده گفت:

«واقعا شنل دست شماست؟ تو رو خدا راستش و بگین، من خیلی اون شنل و دوست دارم»

: «آره عمو جان، شنل دست منه، بگو کجایی تا بیام.»
 و باز هم بهزاد نمی دانست که چرا حقیقت را به بهاره گفت:
 «دوستم شاکری، با موتور بیرونه، زیر این بارون دنبالته، بگو کجایی تا بگم بیاد پیشت، منم الان خودم و می رسونم»

تصویر پلیس بداخلاق، در مقابل دیدگان بهاره نقش بست، با اضطراب گفت:
 «نه من از اون آقا می ترسم، نمی خوام پیشش بمونم»
 بهزاد با ملایمت گفت:

«بهاره جان مگه شنلت و نمی خوای؟ میام شنل و بهت می دم دیگه، اون آقا هم خوبه، کاریت نداره، مهربونه، به من اعتماد نداری؟»

و بهاره رویش نشد تا بگوید "نه"، سکوت کرد، بهزاد با طمانینه گفت:
 «اگه برات به روح حاج خانم نور قسم بخورم، چی؟ بازم به من اعتماد نمی کنی؟»
 و باز هم بغض بهاره شکست و اشک های همیشه منتظر روی گونه هایش سر خوردند. بهاره با صدای دو رگه گفت:

«به روح حاج خانم نور و قسم بخورین که اذیتم نمی کنین»
 و بهزاد باز هم شنل را در دستش فشرد:

«به روح حاج خانم نور قسم، میام شنل و بهت می دم و میرم، حالا می گی کجایی تا همکارم پیدات کنه؟»

و بهاره این بار احساس کرد که سبک است، اشک میریزد، اما سبک است. هیچ کس در فامیل بی دلیل روح حاج خانم نور را قسم نمی خورد و حالا که بهزاد قسمش داده بود به روح مادر بزرگش، پس او می توانست به او اعتماد کند.

حاج خانم نوری که در کنارش نبود، اما انگار کل این شبانه روز، از او مراقبت می کرد...

بهاره کنار خیابان نزدیک میدان گاز ایستاده بود. قلبش محکم در س*ی*ن*ه می کوبید. قرار بود آن پلیس بد اخلاق به سراغش بیاید.

اگر با او جر و بحث می کرد چه؟
 اگر بر سرش فریاد می کشید؟
 نگاهش روی ماشین های گذری که بعضی از آن ها برایش چراغ می زدند، ثابت ماند،
 باز هم دلش گرفت. سرش را پایین انداخت و به کفش های خیسش خیره شد. از
 سرما می لرزید.
 یعنی می توانست امشب به خانه اش...
 خانه اش؟

یا خانه ی پرویز و ماهرخ؟
 انگار دلش می خواست به خانه بازگردد و تا خود صبح در رختخواب گرم و نرمش
 بخوابد. آن قدر خسته بود که حس می کرد تحمل وزنش برایش سنگین است.
 یعنی پرویز و ماهرخ به او اجازه می دادند تا دوباره به خانه باز گردد؟
 چانه اش لرزید.

اصلا او را می بخشیدند؟
 با آن همه توهین و بی احترامی که به آن ها کرده بود؟
 یادش آمد ماهرخ داخل پارک ساحلی به دنبالش آمده بود و می خواست او را به خانه
 بازگرداند، به او توهین کرده بود، به او گفته بود از او بیزار است.
 با چه رویی می خواست دوباره در چشمانش نگاه کند؟
 اگر تا خود صبح در خیابان یخ می زد، بهتر بود تا با ماهرخ رو در رو شود...
 با صدای موتور سرش را به سرعت بلند کرد و با همان پلیس بد اخلاق چهره به چهره
 شد. بهاره با نگرانی به او خیره شد:

«سلام»

شاکری از دیدنش ذوق زده شده بود. هرچند سه ساعت بی خبری او را حسابی
 دلواپس کرده بود، اما خدا را شکر می کرد که بهاره سالم است، سالم است و رو به
 رویش ایستاده، شاکری به آرامی جواب داد:

«سلام»

نگاهی به چهره ی خسته ی بهاره انداخت و با ملایمت پرسید:

«خوبی؟»

بهاره به آرامی سر تکان داد و با خود فکر کرد که چه طور این پلیس، در این چند
 ساعت، یکباره مهربان شده؟

بهاره نمی دانست که بهزاد با شاکری صحبت کرده و از او خواسته با او به ملایمت برخورد کند.

بهاره نمی دانست همه نگران او هستند، نمی دانست که تنها نیست که همه، خانواده ی او هستند، ماهرخ و پرویز و شاکری و بهزاد و حاج خانم نور مهربان... شاکری از موتور پیاده شد و گفت:
«غذا خوردی؟»

و بهاره یادش آمد که آخرین بار، در مطب روانشناس بیسکوئیت و چای خورده بود. آن قدر دچار استرس بود که به معده ی بیچاره اش فکر نمی کرد. چانه ای بالا انداخت و با نگرانی به شاکری چشم دوخت. شاکری نایلونی را که به موتور آویزان بود به سمت بهاره دراز کرد:

«بیا، برات آب میوه و بیسکوئیت گرفتم، با عجله اومدم، نتونستم برم ساندویچ بگیرم برات!»

بهاره با ناباوری به شاکری نگاه می کرد، واقعا این همان پلیس بد اخلاقی بود که امروز دو بار او را ترسانده بود؟

«چرا من و نگاه می کنی؟ مگه گرسنه نیستی، بیا بگیرش دیگه»

و بهاره با احتیاط دستش را دراز کرد و نایلون خیس شده از باران را، از دست شاکری گرفت.

انگار این پلیس جوان هم مهربان بود...

ماهرخ لباس پوشیده جلوی در منتظر بود. پرویز با او تماس گرفته بود و از او خواسته بود آماده باشد تا به دنبالش بیاید. ماهرخ نگران بود، با این که پرویز صد بار برایش قسم خورده بود که بهاره سالم است، اما ماهرخ دلش مثل سیر و سرکه می جوشید، با حالت عصبی دستانش را در هم فرو می برد. با دیدن ماشین پرویز که از انتهای کوچه نمایان شده بود، ماهرخ طاقت نیاورد، در خانه را بست و به سمت ماشین دوید...

شاکری موتورش را کنار پیاده رو پارک کرده بود، هر دو زیر سقف یکی از مغازه ها ایستاده بودند. شاکری به بهاره نگاه می کرد که با ولع بیسکوئیت و آب میوه را می خورد. نگاهش را از بهاره گرفت و به خیابان خیره شد و گفت:

«این قدر دوست داشتم الان خونه ی خودم بودم، تو دوست نداشتی؟»
 بهاره دست از خوردن کشید و به شاکری خیره شد. شاکری ادامه داد:
 «هوا خیلی سرده، دوست داشتم برم تو رختخواب خودم بخوابم، می دونی الان پدر و
 مادر منم نگران منن، پدر و مادر تو چی؟»
 بهاره نگاه از شاکری گرفت و او هم به خیابان چشم دوخت:
 «نمی دونم نگران منن یا نه»
 : «ولی من فکر می کنم نگران تو ان، خیلی هم دلشون می خواد برگردی پیششون»
 بهاره خواست حرفی بزند، اما شاکری به میان حرفش پرید:
 «می دونم نمی خوام برگردی پیش اون، منم منظورم از این حرف ها این نیست که تو
 برگردی، می خوام همون چیزی رو که امروز دیدم واست تعریف کنم، می تونم؟»
 بهاره نمی فهمید علت این بغض چسبیده به گلویش را...
 دوباره چشم از خیابان گرفت و به شاکری چشم دوخت. شاکری نگاه منتظر بهاره را که
 دید به آرامی گفت:
 «تو می دونستی که من و بهزاد از صبح دنبالتیم؟»
 بهاره با شنیدن این جمله تعجب نکرد، خودش حدس می زد که آن دو نفر، او را
 تعقیب کرده اند...
 : «آره می دونم»
 : «می دونستی دقیقا از ساعت پنج صبح که از خونه زدی بیرون دنبالتیم؟»
 و این بار چشمان بهاره با همه ی خستگی اش، گشاد شد. با حیرت پرسید:
 «از پنج صبح؟ مگه شما می دونستین که من می خوام از خونه بیام بیرون؟»
 شاکری سر تکان داد:
 «آره، ما می دونستیم، البته از پنج صبح جناب سروان مراقب تو بود، من دو سه ساعت
 بعد باهاش همراه شدم، پدر و مادرت می دونستن که تو می خوامی صبح از خونه بزنی
 بیرون»
 بهاره زبانش بند آمد،
 پدر و ما...
 یعنی پرویز و ماهرخ می دانستند؟
 شاکری نگاهی به قیافه ی گیج و سر درگم بهاره انداخت و گفت:

«تو دیشب با اون روانشناس در مورد فرارت صحبت کردی و بهش گفتمی که می خوای فرار کنی، اونم به پدر و مادرت گفت، بابات هم تصمیم گرفت اجازه بده تو یک شب از خونه بیرون بمونی تا خودت بفهمی خونه بهتره یا بیرون از خونه»
پاکت آب میوه از دست بهاره رها شد و روی زمین افتاد. نگاه شاکری روی آب میوه ی ولو شده ی روی زمین، ثابت ماند و ادامه داد:

«مادرت موافق نبود، خیلی نگرانت بود، نمی خواست تو بیرون از خونه آواره بشی، ولی بابات گفت تو که بالاخره فرار می کنی، پس بهتره بری بیرون از خونه ببینی اوضاع بیرون چه جوریه، اما با جناب سروان هماهنگ کرد تا مراقبت باشه، گفت یه مو از سر دخترش کم نشه، بابا و مامانت خیلی دوست دارن بهاره، با این که می دونستن دارن ریسک می کنن اما این کارو کردن، اجازه دادن بیرون از خونه باشی، خودت محیط و ببینی، جناب سروان از پنج صبح مراقبته، منم همین طور»
بهاره عقب عقب رفت و به کرکره ی مغازه چسبید. درک گفته های شاکری برایش سنگین بود.

پرویز و ماهرخ می دانستند؟

خودشان اجازه دادند تا او از خانه فرار کند؟

بهزاد و این مرد جوان از صبح مراقبش بودند؟

: «یادته رفتی یه خونه اجاره کنی؟ خودم اومدم کشیدمت بیرون؟ اون پسره می خواست اذیت کنه، اگه ما مراقبت نبودیم معلوم نبود چی به سرت می اومد، اگه پرویز از ما نخواستته بود، ما هم مراقبت نبودیم»

این بار بیسکوئیت از دستان بهاره رها شد و روی زمین افتاد،

: «پدرت هم از صبح تو خیابون ها دنبالت می چرخه، می دونی امروز چند بار گریه کرده؟ وقتی اومدن دنبالت تو پارک ساحلی و تو رو با اون وضعیت دیدن...»
شاکری نفس عمیق کشید:

«زن و مرد هر دو تا گریه می کردن، مادرت خودش و از ماشین پرت کردن بیرون تا بیاد این چتر و بهت بده»

و با سر، به چتر در دست بهاره اشاره زد،

: «می دونی دختر جون؟ پدر و مادرها بچه هاشون و خیلی دوست دارن، حالا ممکنه بعضی وقت ها عصبی بشن سر بچه هاشون داد بزنن، ممکنه بدرفتاری کنن، اما

همیشه هوای بچه شون و دارن، خونه ی پدری خیلی امنه، منم بعضی وقت ها با بابا و مامانم جر و بحث می کنم، حتی با این که خیلی از تو بزرگترم»
و بهاره با خود فکر کرد که این جمله چه قدر برایش آشنا بود، به یادش آمد روانشناس هم گفته بود، او هم ممکن است در خانه با مشکل مواجه شود، پس انگار اختلاف نظر با خانواده چندان هم عجیب و غریب نبود...

ساعت یک ربع از ده شب گذشته بود و بهاره اشک میریخت و به شاکری نگاه می کرد. حرف های شاکری تکانش داده بود، حتی بیشتر از حرف های روانشناس...
شاکری از نزدیک و با چشم های خودش، آشفتگی پدر و مادرش را دیده بود. بهاره دوست داشت زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

چه طور با بی فکری هایش، پدر و مادرش را اذیت کرده بود؟
و ناگهان تکان خورد،
پدر و مادر؟

مثل گذشته ها به پرویز و ماهرخ گفته بود، پدر و مادر؟
به یاد حرف روانشناس افتاد، از او پرسیده بود پدر و مادر واقعی اش در حال حاضر کجا هستند؟

و او در جواب سکوت کرده بود، حتی نمی دانست آنها زنده اند یا نه...
روانشناس گفته بود پرویز و ماهرخ حی و حاضر حضور دارند و به خاطر خوشبختی و آسایشش حاضرند جانشان را هم فدا کنند،

بهاره پلک زد و باز هم قطره ی اشک از چشمش چکید. صدای شاکری بلند شد:
«این رو نگفتم که گریه کنی، اینا رو گفتم تا قشنگ فکر کنی و ببینی که دوست داری برگردی خونه یا باز هم می خوای آواره ی خیابون ها بشی؟»
شاکری لبخند زد:

«می دونی بهاره؟ من واسه خاطر آوارگی نمی گم که به برگشت به خونه فکر کنی، من واسه این می گم که ممکنه هیچ وقت پدر و مادری مته پرویز و ماهرخ گیرت نیاد، با همه ی بد اخلاقی ها و بد رفتاری ها و بعضی وقت ها زورگویی ها، اما ببین چقدر از ته دل دوستت دارن، ما همه دلمون می خواد کسی این طوری برای ما نگران بشه»
بهاره سرش را پایین انداخت، چه طور می توانست به شاکری بگوید که خودش هم دلش می خواهد به خانه بازگردد، ولی روی بازگشت ندارد؟

ماهرخ به دست پرویز چنگ زد:
 «تو رو به روح حاج خانم نور بگو چی شده؟»
 پرویز با چشمانی خسته به ماهرخ نگاه کرد:
 «چیزی نشده ماهرخ جان»
 ماهرخ عصبی سرش را به چپ و راست تکان داد:
 «یه چیزی شده، تو واسه چی چشمت سرخه؟ بچه ی بدبخت من کجاست؟»
 پرویز دستی به صورت همسر دردمندش کشید:
 «ماهرخ جان آروم باش، می خوام یه چیزی بهت بگم، راستش بهزاد و همکارش دو سه ساعت پیش بهاره رو گم کردن و بعدش...»
 ماهرخ به پرویز مجال نداد، جیغ های عصبی اش صدای پرویز را در گلو خفه کرد:
 «گمش کردن؟ گمش کردن؟ بچه مو گم کردن؟ تو کردی، تو باعث شدی، مگه من نگفتم...»
 پرویز دستپاچه شد:
 «واستا واستا، اون جویری که تو فکر می کنی نیست، بهاره پیدا شده، بهاره گم نشده»
 ماهرخ با دستش به آستین پرویز چنگ زد:
 «بچم و گم کردن نه؟ بچه ی بی مادر من و گم کردن؟»
 پرویز بغض کرد:
 «من به تو بد خبر دادم، به خدا پیدا شده، این دو سه ساعت هم پیش خانم... بوده، مطبش بوده، الان هم پیش همکار بهزاده، بهزاد هم احتمالا تا حالا پیشش رسیده باشه»
 ماهرخ نالید:
 «دروغ می گی»
 : «به خدا دروغ نمی گم، بهزاد خودش به من گفت بیام دنبالت، گفت احتمال می ده بهاره بخواد برگرده خونه، گفت بیایم همون اطراف منتظرش بمونیم تا وقتی راضی شد که برگرده، ما بریم سراغش»
 ناله ی ماهرخ قطع شد، با ناباوری به پرویز خیره شد:
 «بر می گرده؟ می خواد برگرده؟»
 پرویز با بغض سر تکان داد:
 «آره بهزاد گفت احتمالش خیلی زیاده که بر گرده»

ماهرخ دوباره به آستین پرویز چنگ زد:

«بریم، زود بریم پرویز، الهی مادرش براش بمیره، زود بریم برش گردونیم، نه نه اول بریم خونه من لباس گرم براش بیارم، یا نه بریم ببینم جایی ساندویچی باز هست تا براش چند تا پیتزا بگیرم، بچه ام خوش خوراکه، از صبح چیزی نخورده، شایدم بهتره بریم داروخونه شربت تقویتی براش بخرم»

ماهرخ خندید:

«دخترم می خواد برگرده؟»

ناگهان میان خنده گریست:

«دلم براش ننگ شده»

پرویز هم آماده برای گریستن بود،

بهاره کجا بود تا عشق واقعی پدر و مادرش را ببیند؟

عشق واقعی پدر و مادری که او را به وجود نیاورده بودند، اما حاضر بودند همه ی زندگیشان را بدهند تا او برای ابد زنده باشد...

بهاره با اضطراب به بهزاد خیره شد که از تاکسی سرویس پیاده شده بود و به سمت او و شاکری میامد. چشمان بهاره هراسان روی چهره ی بهزاد چرخ می خورد.

یعنی بهزاد با دیدنش چه کار می کرد؟

دستش را بلند می کرد و محکم زیر گوشش می کوبید؟

شاید هم بر سرش فریاد می زد. قسم بهزاد را به یاد آورد. به روح حاج خانم نور قسم خورده بود که اذیتش نمی کند، باز هم دلش در س*ی*ن*ه* می تپید. انگار از بهزاد هم خجالت می کشید. تمام ساعات این یک شبانه روز مانند فیلم از جلوی چشمانش رژه رفت،

یعنی بهزاد او را به همراه مانی دیده بود؟

یا وقتی داخل پارک با آن چند جوان درگیر شده بود،

وقتی با آن دختر و پسر برخورد کرده بود،

وقتی آن مادر و پسر گدا به او حمله کردند...

بهبزاد به چند قدمی آن دو رسید. صدای شاکری بلند شد:

«سلام جناب سروان»

بهبزاد به آرامی سلام کرد، بهاره با نگرانی به بهزاد خیره شد و زیر لب گفت:

«سلام»

بهزاد با ملایمت جواب داد. بهاره آب دهانش را قورت داد و همچنان به بهزاد زل زد.
بهزاد بدون این که به بهاره نگاه کند، گفت:

«خوبی؟»

بهاره با ترس و لرز گفت:

«خوبم»

بهزاد نگاهی به شنل در دستش انداخت. شنل مشکی رنگ خیس شده ای که آب از آن می چکید. بدون هیچ حرفی آن را به سمت بهاره گرفت:

«بیا بهاره، اینم شنل حاج خانم نور»

بهاره چشم از بهزاد گرفت و به شنلی که به سمتش دراز شده بود، خیره ماند.
شنلش...

شنل حاج خانم نورش...

شنلی که ابتدا پاره شد و چند ساعت بعد گمش کرده بود...

بهاره معطل نکرد، به سرعت شنل را از دست بهزاد کشید، شنلش خیس بود، کثیف بود،

شنلی که جانش به آن بسته بود،

بهاره صورتش را میان شنل خیس پنهان کرد، باز هم اشک های گرم، روی گونه اش سر خوردند، فکر می کرد برای همیشه شنلش را از دست داده،

فکر می کرد حسرت در *اغوش کشیدن دوباره ی آن، برای ابد روی دلش مانده باشد...

شاکری با دیدن کمر تا شده ی بهاره، با چهره ی گرفته به بهزاد نگاه کرد. بهزاد متوجه

ی نگاه افسر جوانش شد، چشمانش را به آرامی روی هم گذاشت، گویی می خواست

به او اطمینان دهد که همه چیز رو به راه است. چند دقیقه ی بعد که بهاره سرش را

بلند کرد، بهزاد با مهربانی گفت:

«اینم شنلت بهاره، فقط خیس شده و کثیف، یه دور بشوریش تر و تمیز می شه، خوب

کار منم تموم شد، من و شاکری هم باید بریم»

شاکری با تعجب نگاهی به بهزاد انداخت. بهاره هم دست کمی از او نداشت، با

خودش فکر کرد یعنی آن دو می خواستند تنهایش بگذارند؟

ساعت ده و بیست دقیقه ی شب؟

زیر باران تند آبان ماه؟

در این هوای سرد؟

بهزاد بی توجه به چشمام ترسیده ی بهاره، گفت:

«بریم شاکری»

بهاره به خود جرات داد و گفت:

«کجا میرین؟»

بهزاد گفت:

«میریم خونه هامون، من از صبح خانم و ندیدم، شاکری هم باید بره ستاد، امشب

شیفت داره، قرار بود پیام شنل و بهت بدهم دیگه»

بهاره با بغض گفت:

«من کجا برم؟»

شاکری دهان باز کرد تا چیزی بگوید، بهزاد قبل از شاکری شروع به صحبت کرد:

«جای خاصی مد نظرت نیست که بری؟ دوست داری کجا بری؟ هتل؟»

بهاره خودش هم نفهمید...

خودش هم نفهمید که چرا چانه بالا انداخت و با صدای لرزانی گفت:

«من می خوام برم خونه»

بهزاد از خوشحالی تکان خورد. بهاره می خواست به خانه بازگردد. سعی کرد خودش را

کنترل کند. بهاره باید کمی گوشمالی می شد:

«خونه چه خبره بهاره؟»

بهاره یکه خورد و با تته پته جواب داد:

«خونه؟ چیز خونه، خوب خونه ی منه دیگه»

بهزاد یکی از ابروهایش را بالا فرستاد:

«خونه ی توئه؟ پس کسی که خونه داره تا این وقت شب تو خیابون ها چی کار می

کنه؟ اونم با این سر و وضع آشفته؟»

بهاره زبانش بند آمده بود و نمی دانست چه بگوید. حرف حساب که جواب نداشت.

او تا این وقت شب در خیابان چه کار می کرد؟

بهزاد نیم نگاهی به شاکری انداخت و ادامه داد:

«اگه اون جا خونه ی توئه واسه چی تو از پنج صبح از خونه ی خودت زدی بیرون و با

این همه آدم جور واجور برخورد کردی؟»

بهاره نمی دانست در جواب بهزاد چه بگوید. دهانش باز شد و با ناله گفت:

«عمو بهزاد»

بهزاد بی توجه به ناله ی بهاره ادامه داد:

«مگه پرویز و ماهرخ واسه ی تو مهمن؟»

بهاره ناگهان منفجر شد، از خشم، از درد، از این همه حقارت، از این که خانه داشت و آواره بود، از این که خانواده داشت و از ساعت پنج صبح تا همین حالا هر کسی به او رسیده بود به او لقب دختر فراری داده بود...

برای همه این ها، بهاره منفجر شد:

«آره واسه من مهمن، خیلی هم مهمن، از صبح تا حالا تو خیابون آواره شدم، هیچ کس

بهم کمک نکرد، همه بهم توهین کردن، همون خانم روانشناس، همونی که خیلی ادعاش می شد، نداشت شب تو مطبش بخوابم، پدر و مادر من واسم مهمن، چرا مهم نباشن؟»

: «پس واسه چی از خونه زدی بیرون؟»

بهاره بغض کرد:

«اشتباه کردم، غلط کردم، تو رو خدا این قدر اینا رو بهم نگین»

بهزاد اخم کرد:

«می دونی چرا این ها رو بهت می گم؟ چون من هنوزم مطمئن نیستم که تو دوباره

نخوای از خونه بزنی بیرون، الان جای خواب نداری و درمونده ای، فردا چی؟ دو ماه دیگه چی؟ اگه بتونی جای خواب پیدا کنی چی؟ از کجا معلوم دوباره از خونه نمی زنی بیرون؟»

بهاره زمزمه کرد:

«دیگه نمیام بیرون، دیگه فرار نمی کنم»

بهزاد با خشم گفت:

«الان این حرف و می زنی، اما فردا شب دوباره از خونه می زنی بیرون»

بهاره به حق افتاد:

«نه به خدا دیگه این کار و نمی کنم»

صدای بهزاد بالا رفت:

«قسم خدا رو نخور، دروغ نگو، بازم فرار می کنی»

شاگری که تا آن لحظه ناظر صحبت های آن دو بود، مداخله کرد:

«جناب سروان»

بهزاد رو به شاکری گفت:

«چیزی نگو شاکری، حرف نزن»

شاکری زبان به دهان گرفت و با ناراحتی به بهاره چشم دوخت. صدای بهاره بالا رفت:

«دروغ نمی گم، دیگه این کار و نمی کنم»

فریاد بهزاد باعث شد بهاره از ترس خودش را به کنار کرکره ی مغازه بکشاند:

«از کجا بدونم راس می گی؟ از کجا بدونم دوباره از خونه نمی زنی بیرون؟ کسی که یه

بار فرار کرده، بازم این کار و تکرار می کنه، تو بازم فرار می کنی»

این بار بهاره با صدای بلند گفت:

«فرار نمی کنم»

: «چه طوری فرار نمی کنی؟ از کجا باور کنم؟»

بهاره کمرش خم شد:

«برای اینکه پرویز و ماهرخ پدر و مادر منن، چون من به غیر از اونا کسی و ندارم»

بهاره بعد از گفتن این حرف سرش را لا به لای شنل خیس شده پنهان کرد و زار زد:

«اونا همه کس من هستن، من نمی دونم پدر و مادر واقعیم کجان، اصلا دیگه نمی

خوام بدونم کجان، مامان واقعی من کجا بود وقتی من زیر این بارون داشتم خیس

می شدم؟ اصلا اگه دوسم داشتن واسه چی من و گذاشتن سر راه؟»

شاکری با ناراحتی لب هایش را روی هم فشار داد و به دخترک تپلی که کمرش خم

شده با کوله پشتی کوهنوردی خیره شد؛ و بهزاد خوشحال بود، انگار بالاخره بهاره

فهمید، انگار بالاخره فهمید که باید به خانه بازگردد، فهمید که هیچ کجا امن تر از

محیط خانه نیست،

فهمید که ماهرخ و پرویز واقعا پدر و مادرش هستند...

بهزاد به شاکری نگاه کرد. افسر جوان هنوز پکر و گرفته بود. با دیدن لبخند بهزاد، دلش

قرص شد. بهزاد رو به بهاره کرد:

«بهاره پس واقعا می خوای برگردی خونه؟»

بهاره به سرعت سرش را تکان داد. بهزاد با لبخند گفت:

«عمو، زنگ بزنگم به بابا و مامانت که بیان دنبالت؟»

بهاره با شنیدن این جمله به آرامی سرش را بلند کرد و به بهزاد خیره شد. آب دهانش

را قورت داد و گفت:

«زنگ می زنین؟»

: «آره عمو، می خوام زنگ بزنی بیان این جا، مگه نمی گی می خوام برگردی خونه؟»
 اشک دور چشم بهاره حلقه زد، دوباره سرش را تکان داد.
 «پس باید بهشون زنگ بزنی به پرویز و ماهرخ بگم بیان، پرویز و ماهرخ یه مامان و بابات، قبوله؟»
 مگر امکان داشت بهاره بگوید قبول نیست؟
 مگر امکان داشت؟
 بهاره فقط می خواست آن دو او را ببخشند، فقط می خواست آنقدر شهامت داشت تا در چشم هر دو نفرشان خیره می شد و رو به هر دو می گفت:
 «بابا مامان، من و ببخشین»

پرویز به سرعت کنار خیابان پارک کرد و با هیجان گفت:
 «راست می گی؟»
 ماهرخ با نگرانی به پرویز خیره شد. صدای بهزاد درون گوشی پیچید:
 «آره پسرمو، می خواد برگرده خونه، بیاین سمت میدون گاز، دخترتون و تحویل بگیرین تا منم برم به کار و زندگیم برسم»
 پرویز بغض کرد:
 «دیگه فرار نمی کنه؟ بهزاد یه اگه برگرده دیگه فرار نمی کنه؟»
 بهزاد نگاهی به چهره ی مضطرب بهاره کرد و گفت:
 «نه دیگه این کار و نمی کنه، حالا زود بیاین که من دارم از خستگی بیهوش می شم»
 پرویز تماس را که قطع کرد، هنوز گیج و منگ بود. بهاره می خواست به خانه برگردد. خوشحال بود.
 دخترکش برمی گشت،
 بهاره برمی گشت...
 پرویز گوشی را روی داشبورد ماشین گذاشت. ماهرخ با نگرانی پرسید:
 «چی شده؟ بهزاد چی می گفت؟»
 پرویز با خوشحالی رو به ماهرخ کرد و گفت:
 «بهاره می خواد برگرده خونه، خودش به بهزاد گفت»
 ماهرخ مات و مبهوت به پرویز خیره شد.
 بهاره خودش گفته بود که می خواهد به خانه بازگردد؟

چانه اش لرزید:

«خودش گفته؟»

پرویز سر تکان داد و چیزی نگفت. چند ثانیه بعد زن و شوهر مهربان در *اغوش یکدیگر گریه می کردند...

شاکی دستانش را جلوی دهانش نگه داشت و ها کرد:

«والای، چقدر هوا سرده»

بهزاد نگاهی به شاکی انداخت که از سر تا به پا خیس شده بود و با ملایمت گفت:

«تو امشب س*ی*ن*ه* پهلوی می کنی شاکی»

شاکی خندید:

«عیبی نداره جناب سروان، اتفاقا خوبه، فردا دیگه نمیام ستاد، مرخصی می گیرم»

بهزاد جدی شد:

«فردا توپ از آسمان بباره باید بیای ستاد»

لب های شاکی آویزان شد:

«ای بابا، چرا؟»

: «چون من می گم»

شاکی بغ کرد و به بهزاد نگاه کرد. بهزاد با دیدن قیافه ی آویزان شاکی، به زحمت خنده اش را فرو خورد و به سمت بهاره چرخید که روی پنجه ی پا، کنار کرکره ی مغازه نشسته بود. بهاره متوجه ی نگاه بهزاد نشد. شنش را در *اغوش گرفته بود و به نقطه ی نامعلومی نگاه می کرد.

«چی بهاره، تو فکری؟»

بهاره با شنیدن صدای بهزاد پلک زد و به او خیره شد:

«هوم؟»

: «می گم چرا تو فکری؟»

بهاره دوباره به همان نقطه ی پیشین نگریست و به آرامی گفت:

«عمو بهزاد، شما می گی مامان و بابام من و تو خونه راه می دن؟»

بهزاد اخم کرد:

«این چه حرفیه که می زنی بهاره؟ چرا تو رو راه ندن؟ تو عزیز اون های»

بهاره سرش را خم کرد:

«من خیلی کارای بدی کردم»

بهزاد به شاکری نگاه کرد که سرش را در یقه ی کاپشنش فرو برده بود و گفت:
«مهم اینه که متوجه ی اشتباهت شدی، فهمیدی که نباید از خونه فرار کنی، فهمیدی

که هیچ جا مثل خونه امن نیست»

: «اگه هیچ وقت نمی فهمیدم چی؟»

بهزاد لبخند زد:

«می فهمیدی بهاره، همه ی کسانی که از خونه فرار می کنن، همون شب اول که بیرون از خونه می مونن، پشیمون می شن، اما خیلی هاشون این فرصت و پیدا نمی کنن تا دوباره برگردن خونه، بعضی هاشون خجالت می کشن و روی برگشت به خونه ندارن، بعضی هاشون می ترسن، بعضی هاشونم مته تو بپا ندارن تا ازشون مراقبت کنه، با

این که ما از صبح مراقب تو بودیم، این همه اتفاق برای تو افتاد، خیلی از دختر پسرهایی که از خونه فرار می کنن، به خاطر همین چیزها بر نمیگردن خونه، با این حال می فهمن که اشتباه کردن، اما اگه بدونن پدر و مادرها چقدر مشتاقن که اونا دوباره برگردن، به لحظه هم دست دست نمی کنن»

بهزاد می گفت و می گفت و چشمان بهاره لحظه به لحظه گشاد تر می شد، بهزاد صحبتش را قطع کرد و پرسید:

«چی بهاره، چی شده؟»

بهاره آب دهانش را قورت داد و با نگرانی به بهزاد خیره شد و پلک زد و دوباره نگاهش را چرخاند. بهزاد رد نگاه بهاره را دنبال کرد و به عقب چرخید، با دیدن ماشین پرویز، لبخند رضایتی روی لبش نقش بست...

ماهرخ دخترکش را دید، از دور بهاره را دید. کنار کرکره ی مغازه چمباتمه زده بود. ماهرخ دیگر نتوانست طاقت بیاورد. دخترکش ساعت ده و نیم شب در این هوای سرد و بارانی کنار خیابان آواره شده بود.
نه دیگر بس بود،

دیگر دیدن این همه آوارگی دخترکش بس بود...

با دست روی داشبورت کوبید:

«پرویز، پرویز بهاره است، نگه دار»

پرویز که خودش هم حال و روز بهتری نسبت به ماهرخ نداشت، گفت:

«الان می رسیم دیگه خانم، طاقت بیار»

و ماهرخ دیگر نمی توانست طاقت بیاورد. حتی ده ثانیه هم نمی توانست منتظر بماند. باید به سراغ دخترکش می رفت. دخترکش زیر باران خیس شده بود و آن وقت او در این هوای سرد، داخل ماشین بنشیند؟ ماهرخ دستش را به سمت دستگیره ی در برد و در ماشین را باز کرد، پرویز هول شد: «ماهرخ جان، ماشین تو حرکت، صبر کن» مگر می شد مادری صبر کند و بیچارگی دخترکش را به تماشا بنشیند؟ در ماشین کاملا باز شد. پرویز به اجبار محکم روی ترمز کوبید. ماشین کامل متوقف نشده بود که ماهرخ از ماشین بیرون پرید و به سمت بهاره دوید. پرویز هم با دیدن ماهرخ، طاقت نیاورد و ماشین را همان جا کنار خیابان رها کرد و از ماشین پیاده شد. پدر و مادر دردمندی زیر باران آبان ماهی می دویند...

بهاره با دیدن ماهرخ که خودش را از ماشین به بیرون پرت کرده بود، با نگرانی کمر راست کرد و ایستاد.

می ترسید،

تا چند لحظه دیگر چه اتفاقی می افتاد؟

ماهرخ زیر گوشش می کوبید؟

شاید هم بر سرش فریاد می کشید،

حتما به او می گفت قدر شناس،

بگوید،

هر چه می خواهد بگوید،

او قدر شناس بود!

او قدر شناس بود که از خانه بیرون زده بود، او قدر شناس بود که محبت والدینش را فراموش کرده بود،

حاضر بود صد بار سیلی ماهرخ صورتش را سرخ کند، اما او به خانه بازگردد، هیچ کس مثل آن دو غمخوارش نبودند.

بهاره نگاهی به بهزاد انداخت و دندان هایش را روی هم فشار داد. بهزاد متوجه ی

نگاه بهاره شد، لبخند زد و سری تکان داد. بهاره خودش را آماده کرد، ماهرخ به

صورتش سیلی می زد، فریاد می زد و به او می گفت که از صبح نگرانش است که از

صبح به خاطر او خون گریه میکند که او دختر قدر شناسی است، اما در نهایت او را سوار ماشین می کرد و به خانه باز می گرداند.

نگاه بهاره روی هیكل ماهرخ که می دوید، ثابت ماند.

ماهرخ دوید و بهاره لرزید،

ماهرخ دوید و بهاره خودش را جمع کرد،

ماهرخ به ده قدمی اش رسید و بهزاد کمی خودش را کنار کشید،

ماهرخ به چند قدمی اش رسید و بهاره سرش را در یقه ی مانتو اش فرو برد،

ماهرخ به یک قدمی اش رسید و بهاره شنلش را محکم در پنجه هایش فشرد،

و قتش بود، همین حالا سیلی به صورتش می نشست...

دستانی به سمتش دراز شد، از بازوانش گرفت و او را به سمت خود کشید. چند ثانیه بعد، سر بهاره روی امن ترین*غوش دنیا جا خوش کرده بود. سر بهاره روی س*ی*ن*ه ی ماهرخ بود، صدای هق هق مادرش را شنید:

«بهاره... بهاره...»

و انگار شنیدن نام خودش از زبان مهربان ترین مادر دنیا کافی بود تا بغض بهاره هم بشکند، بهاره هم به هق هق افتاد:

«مامان»

و برای ماهرخ چه چیزی خوشایند تر از این که دخترکش او را "مامان" خطاب کرده باشد. ماهرخ سر بهاره را در*غوش کشید:

«الهی مامان فدات بشه دخترم، تو از صبح چرا از خونه زدی بیرون؟ چرا این قدر تن من و لرزوندی؟ من این قدر بد بودم؟»

و خم شد و سر دخترکش را بو*سید. بهاره زار زد:

«دیگه این کار و نمی کنم، تو رو خدا من و ببخشید»

و مگر می شود ماهرخ نبخشد؟

اصلا می شود مادر نبخشد؟

ماهرخ دخترکش را به خود فشرد و نالید:

«دیگه نمیذارم از خونه بری، دیگه نمیذارم»

و بهاره زمزمه کرد:

«دیگه از خونه نمیروم، دیگه هیچ جا نمیروم»

و دستش را دور کمر ماهرخ حلقه کرد.

بهزاد با چشمانی که نم اشک در آن نشسته بود، به این مادر و دختر که در *اغوش هم فرو رفته بودند، خیره شد. نیم نگاهی به شاکری انداخت که با دو انگشتش روی پلک هایش را می مالید.

شاکری هم احساساتی شده بود؟

با شنیدن صدای قدم هایی، چشم از شاکری گرفت و نگاهش افتاد به پرویز که به سمت ماهرخ و بهاره می دوید. چند لحظه ی بعد که دستان مردانه اش دور کمر زن و فرزندش حلقه شد، بهزاد هم دو انگشتش را روی پلک چشمانش گذاشته بود...

پرویز زمزمه کرد:

«الهی بابا فدای تو بشه دختر من، خوبی بابا؟»

بهاره با شنیدن صدای مهربان پدرش، بی صدا گریست.

واقعا چرا هیچ کدام از آن دو نفر به صورتش سیلی نمی زدند؟

چرا به او بد و بیراه نمی گفتند؟

مگر او دیشب به آن دو نفر توهین نکرده بود؟

مگر او در این دو سال با آن دو بد رفتاری نکرده بود؟

فقط یک بار به صورتش سیلی بزنند،

فقط یک بار تا این قدر در مقابل آن دو احساس شرمساری نکند.

بعد از این همه آزار و اذیت، ماهرخ روی سرش بو*سه می زد و پدرش حالش را می پرسید،

این انصاف نبود،

این انصاف نبود، تنبیه نشود؛ که درد عذاب وجدان تا آخر عمر همراهش بماند. دست

پرویز روی کمر بهاره چرخ خورد:

«خیس شدی بابا، بریم تو ماشین، بریم»

بهاره همان طور که خود را بیشتر به ماهرخ می چسباند، با صدای بلند گفت:

«چرا من و نمی زنین؟ چرا به من فحش نمیدین؟ من این همه کارای بد کردم»

ماهرخ چانه اش را روی سر بهاره گذاشت:

«بهاره، بهاره چی می گی مامان؟ ما بزنیمت؟ نمی تونم بزنی مامان، تو دختر خوب

منی، نمی تونم»

بهاره گریست:

«من این همه حرف های بد به تو زدم»

پرویز با بغض گفت:

«عوضش پشیمون شدی»

بهاره سرش را از س*ی*ن*ه ی ماهرخ جدا کرد و به پرویز نگرست، با صدای گریه آلودی گفت:

«من غلط کردم، دیگه از این کارا نمی کنم»

و ماهرخ که انگار تازه متوجه ی لرزش تن بهاره شده بود، با نگرانی گفت:

«الهی بمیرم، بچه ام داره می لرزه، پرویز بریم خونه، تو رو خدا بریم، بچه ام خیسه»
پرویز خودش را از آن دو جدا کرد و با دستپاچی گفت:

«آره بریم، بریم، همین حالا بریم»

و با ماهرخ و بهاره به راه افتاد. هنوز چند قدم نرفته بود که به یاد بهزاد و همکارش افتاد و سریع به سمتشان چرخید:

«ای وای، یادم رفته بود بهزاد تا ازت تشکر کنم»

رو به ماهرخ و بهاره کرد:

«شما برین تو ماشین، در ماشین بازه، من الان میام»

و به سمت بهزاد دوید:

«بهزاد جان، برادری رو در حقم تموم کردی، نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم، به خدا تا عمر دارم مدیونتم»

رو به شاکری کرد:

«آقا ممنونم ازتون، از صبح پا به پای بچه ام، کل انزلی رو چرخیدین، واقعا ازتون ممنونم»

شاکری لبخند زد:

«وظیفه ام بود، خیلی خوشحالم بهاره دوباره به خونه بر می گرده»

پرویز لبخند زد:

«اگه کمک های شما نبود، شاید هیچ وقت بچمو دوباره نمیدیدم، خیلی ریسک کردم»
به سمت بهزاد چرخید و دستش را به سمتش دراز کرد:

«مرسی پسرعمو، تو عروسیت برات جبران می کنم و می رقصم»

بهزاد لبخند زد:

«مرسی پرویز جان، ایشالا عروسی بهاره، دیگه برو بهاره رو ببر خونه، زن و بچه ات منتظرن، بذار قشنگ استراحت کنه، من جای تو باشم واسه فردا هم برای مدرسه اش مرخصی می گیرم، برو پرویز جان»

: «بیا برسونمت، بیا سر راه برسونمت خونه»

: «نه با شاکری میریم ستاد، از اون ور میرم خونه، موتور داریم، تو برو»

پرویز دیگه تعارف نکرد. عجله داشت، می خواست به سراغ دخترکش برود، می خواست دخترکش را یک دل سیر نگاه کند. دخترکش دوباره کنارش حضور داشت، خدا را شکر...

شاکری به دور شدن ماشین پرویز خیره شد و زمزمه کرد:

«خوشحالم، همین که بهاره برگشت خونه، خستگی امروز از تنم رفت»

بهزاد سری تکان داد و گفت:

«منم خوشحالم، کاشکی همه ی دختر و پسرهایی که از خونه فرار می کنن شانس

برگشت به خونه رو از خودشون نگیرن»

شاکری به سمت موتور رفت:

«کاشکی هیچ دختر و پسری از خونه فرار نکنه»

بهزاد در تایید حرف های شاکری سری تکان داد و گفت:

«خوب شاکری، امروزمون هم گذشت و رفت، من و برسون ستاد، خودتم برو خونه»

شاکری با تعجب به بهزاد نگاه کرد و گفت:

«شب نباید بمونم؟ فردا صبح چی؟»

بهزاد خندید:

«نخیر، فردا صبح مرخصی می گیری می شینی خونه، اصلا حوصله ندارم صدای

عطسه های تورو تو ستاد بشنوم»

شاکری خندید:

«آخه چرا؟»

بهزاد قهقهه زد:

«چون من می گم»

چند لحظه ی بعد، دو افسر جوان و وظیفه شناس سوار بر موتور به سمت ستاد می

راندند...

بهاره با موهای حوله پیچ شده، روی تختش دراز کشیده بود. ماهرخ پتو را تا روی گردنش بالا کشید و کنارش روی تخت نشست. بهاره با خوشحالی به در و دیوار اتاقش نگاه می کرد. نگاهش روی میز تحریرش، روی کامپیوترش، روی عروسک های رنگ و وارنگش چرخ خورد و در نهایت روی چهره ی مهربان ماهرخ ثابت ماند. ماهرخ دستی به سر بهاره کشید و گفت:

«چیه دخترم؟»

بهاره آه کشید:

«مامان؟»

: «جان دلم؟»

: «من و بخشیدین؟»

: «آره دخترم بخشیدم، بخشیدمت عزیزم»

بهاره نفسش را بیرون فرستاد:

«مامان می خوام ابرو هام و پر کنم، می خوام رنگ مو هام مشکی کنم، مته موهای قبلیم»

ماهرخ لبخند زد:

«چرا بهاره؟»

: «دوست ندارم همش همه یه جور دیگه بهم نگاه کنن»

ماهرخ خندید و خم شد و پیشانی دخترکش را بو*سید. همین که خواست کمرش را صاف کند، بهاره دستش را از زیر پتو بیرون آورد و به بازوی ماهرخ چسبید و خودش را بالا کشید و گونه ی مادرش را بو*سید. اشک دور چشم ماهرخ حلقه زد.

اگر دخترکش به خانه بر نمی گشت...

صدای بهاره بلند شد:

«مامان، تو و بابا خیلی خوبین، تو این یک شبانه روز من خیلی چیزا دیدم، خیلی چیزا فهمیدم، دیگه از خونه فرار نمی کنم»

و ماهرخ با انگشت نم اشکش را گرفت و گفت:

«خوشحالم بهاره، حالا بخواب مامان، دوش گرفتی، شامتم که خوردی، فردا صبح به

مدرسه زنگ میزنم و غیبت امروز و فردا رو موجه می کنم»

بهاره با بغض گفت:

«صبح که می خواستم از خونه بزنم بیرون، با خودم می گفتم مدرسه واسم مهم نیست، اما الان دیگه این جورى فکر نمى کنم»
و یکباره به یاد آن دخترک کولى افتاد که وسط چهار راه گدايى مى کرد، دلش نمى خواست مثل او بی سواد باشد...

ماهرخ با لبخند دوباره پتو را زیر چانه اش کشید و گفت:

«حالا بخواب دخترم»

بهاره دوباره گفت:

«مامان؟»

: «جانم»

: «شنل حاج خانم نور... شنلش کثیف و پاره شده»

: «مى شورمش و خودم رفوش مى کنم، يه جورى رفو مى کنم مشخص نشه»

و این بار بهاره حس کرد آرام شده، دیگر نگران نبود. حالا که دوباره زیر چتر حمایتگر خانواده اش قرار داشت، حالا که در اتاق خودش و روی تختخواب گرم و نرمش خوابیده بود، دیگر خیالش راحت بود.

با صدای تقه ای به در سرش را به سمت در چرخاند. هیكل پرويز بين چهار چوب در نمایان شد، بهاره با دیدن پدرش لبخند زد. پرويز به سمت تخت خواب بهاره آمد ماهرخ از کنار بهاره بلند شد، پرويز خم شد و پیشانی دخترکش را بو*سید. بهاره بغض کرد:

«دوست دارم بابا»

پرويز هم بغض کرد:

«منم دوست دارم دختر بابا»

ماهرخ رو به پرويز کرد:

«بريم بیرون بذاريم بخوابه، خسته شده، استراحت مى کنه»

پرويز کمر راست کرد:

«باشه بريم»

بهاره به چهره ی مهربان پدر و مادرش خیره شد و لبخند زد. چند دقیقه ی بعد که آن دو از اتاق بیرون رفتند، بهاره مانده و خودش، افکار خودش، وجدان خودش...

باز هم به دور تا دور اتاقش نگاه کرد. به آرامشی که در این اتاق حکم فرما بود فکر کرد. دیگر حاضر نبود این آرامش را با هیچ چیز عوض کند. دیگر حاضر نبود حتی با داشتن چهارده میلیون تومان، از خانواده اش جدا شود. این جا خانه ی پدری اش بود، خانه پدر خوبش... خانه ی مادری اش بود، خانه ی مادر دلسوزش... نه دیگر از این خانه نمی رفت. همین یک شبانه روز کافی بود تا او بتواند معنی عشق پدر و مادری را بفهمد، معنی محیط امن خانه را بفهمد، معنی آوارگی و تحقیر را بفهمد.

به ساعت دیواری اتاقش نگاه کرد، ساعت دوازده و پنج دقیقه بود. بهاره روی تختش جا به جا شد و چشمانش را به آرامی بست. فردا هم روز دیگری بود، فردا روز جبران بود، روز جبران همه ی اشتباهاتش. از حالا تا زمانی که زنده بود، فرصت داشت تا اشتباهاتش را در حق پدر و مادرش جبران کند. فردایی که می آمد او عاقلتر از امروز شده بود...

با این افکار، لبخند خوشایندی روی لب هایش نقش بست. خدا را شکر کرد و در دل برای حاج خانم نور مهربانش، فاتحه فرستاد. یک شبانه روز دلگیر به پایان رسیده بود...!

پایان

غزل سادات پ بیست و دوم شهریور سال نود و یک

پایان